

آگاتا کریستی

# بہ طرف صفر

ترجمہ مجتبیٰ عبداللہ نژاد







آگاتا کریستی

# به طرف صفر

ترجمه مجتبیٰ عبدالله نژاد



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Towards Zero*  
Agatha Christie  
Penguin Books Ltd, Crime Club, 1973



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)  
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

به طرف صفر  
آگاتا کریستی

ترجمه: مجتبی عبدالله نژاد  
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس  
چاپ اول: ۱۳۸۸  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۶۵۰۰ تومان  
چاپ و صحافی: خجسته  
همه حقوق محفوظ است.

شناسگر رکورد:	1163206
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۶ ن ۹ ک ۳۸۷ / PZ.۳
شماره کتابشناسی ملی:	۱۱۶۳۲۰۶
سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م. Christie, Agatha (Miller).
عنوان و نام پدیدآور:	به طرف صفر / آگاتا کریستی / ترجمه مجتبی عبدالله نژاد.
وضعیت نشر:	تهران: هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۵۳ ص.
شابک:	4 - 508 - 363 - 964 - 978
پادداشت:	عنوان اصلی: <i>Towards Zero</i> , 1st ed., 1986.
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
موضوع:	داستانهای پلیسی انگلیسی.
شناسه افزوده:	عبدالله نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸ - مترجم.
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲

## روبرت جان

چون لطف داشتی و گفתי از داستانهای من خوشت آمده، جسارتاً این کتاب را به تو تقدیم می‌کنم. فقط خواهش می‌کنم هنگام خواندن این کتاب دید نقادانه‌ات را (که لابد با تدروی‌هایی که اخیراً در این زمینه داشته‌ای قویتر هم شده) کنار بگذار.

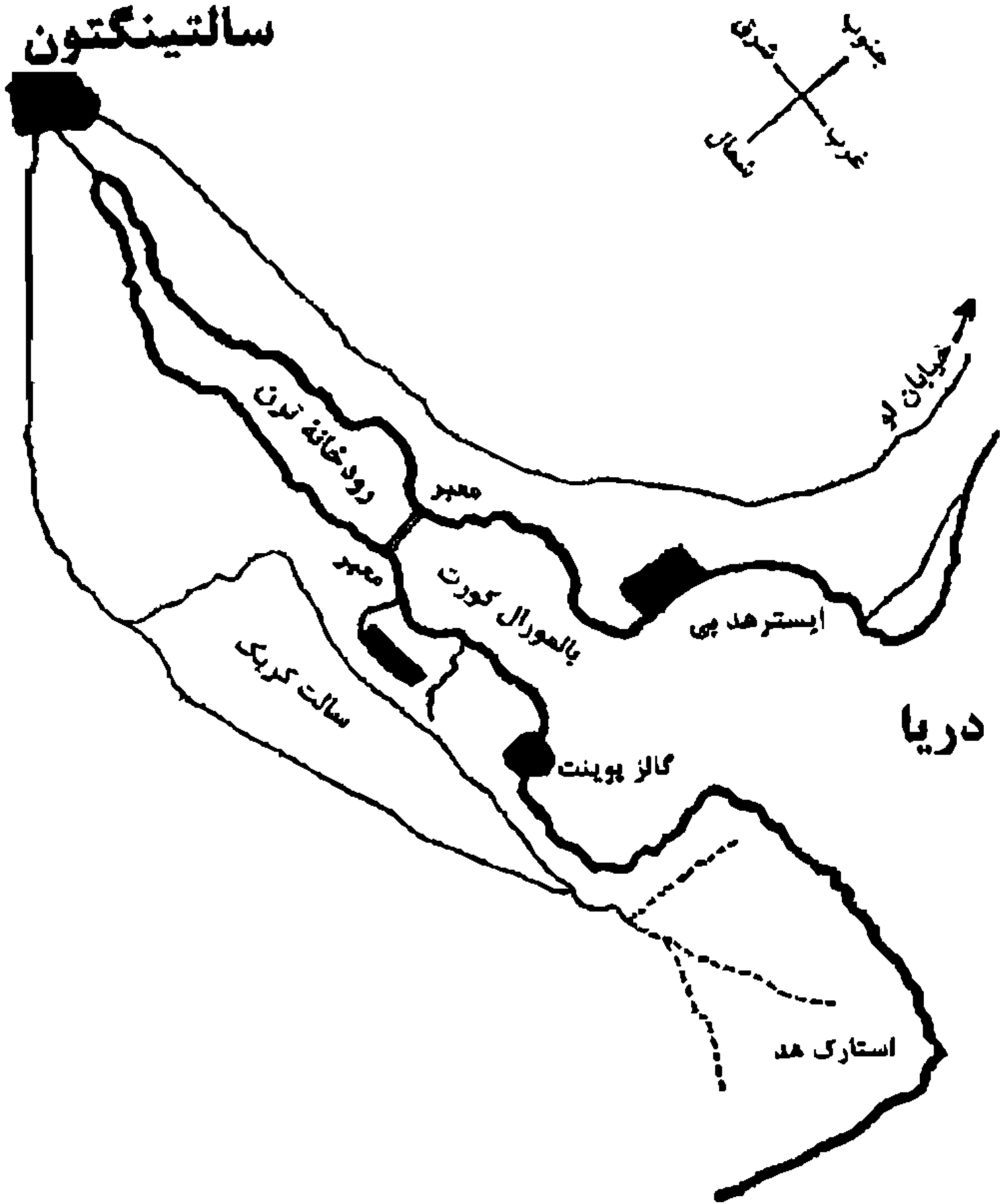
این داستان را نوشتم که بخوانی و لذت ببری، نه برای اینکه جایزه ادبی گریوز بگیرم.

ارادتمند، آگاتا کریستی



## فهرست

۱	.....	مقدمه: نوزدهم نوامبر
۷		در را باز کن، همه اینجا هستند!
۶۱	.....	سفیدبرفی و گل قرمزی
۱۳۸		دست ظریف ایتالیایی
۲۳۲	.....	ساعت صفر





## مقدمه

### نوزدهم نوامبر

چند نفری که دور بخاری دیواری جمع شده بودند، همه حقوقدان یا کسانی بودند که کارشان به نحوی به قانون و علم حقوق مربوط می‌شد. مارتیندال<sup>۱</sup> وکیل بود. روفوس لرد<sup>۲</sup>، مشاور حقوقی دربار بود. دانیل<sup>۳</sup> پسر بود که با پرونده خانوادگی کارستیر<sup>۴</sup> اسم و رسمی یافته بود و غیر از اینها چند تن از اهل قانون و قضا بودند، مثل آقای کلیور<sup>۵</sup>، قاضی دیوان عالی، لوئیس<sup>۶</sup>، ترنچ<sup>۷</sup> و آقای تریفیس<sup>۸</sup> بزرگ. آقای تریفیس مردی خیره و باتجربه بود و حدود هشتادسال داشت. عضو یکی از مؤسسات حقوقی خیلی معروف بود و در خود آن مؤسسه هم شهرت بیشتری از بقیه داشت. از کارشناسان بزرگ حوزه جرم‌شناسی به شمار می‌رفت و معروف بود که از جریانات پشت پرده اطلاعات زیادی دارد.

بعضی که سنجیده سخن نمی‌گفتند، معتقد بودند باید خاطراتش را بنویسد. ولی آقای تریفیس زیر بار نمی‌رفت. می‌دانست که اطلاعاتش بیشتر از این حرفهاست.

با اینکه بازنشسته شده بود، دوستان و همکارانش برای نظرات او احترام زیادی قائل بودند و از این لحاظ در تمام انگلستان بی‌همتا بود.

1. Martindale

2. Rufus Lord

3. Daniel

4. Carstair

5. Cleaver

6. Lewis

7. Trench

8. Treves

هرگاه با آن صدای لرزان و آرام لب به سخن می‌گشود، سکوتی آمیخته با احترام همه‌جا را فرامی‌گرفت.

موضوع صحبت آن روز، پرونده‌ای بود که حرف و حدیث زیادی پشت سرش بود و تازه در دادگاه جنایی مرکز به آن رسیدگی کرده بودند. پرونده قتل بود و قاتل تبرئه شده بود. جمع حاضر این پرونده را مرور می‌کردند و درباره‌اش اظهار نظر می‌کردند.

شاکي به اظهارات یکی از شهود تکیه کرده و اشتباه کار همین‌جا بود. دپلیچ<sup>۱</sup> پیر باید می‌دانست چه فرصت بی‌نظیری برای دفاع جلو متهم گذاشته. بیشتر کارهای دفاع از دختر خدمتکار را آرتور جوان انجام داده بود. بنت‌مور<sup>۲</sup> موضوع را جمع‌بندی کرده و از جنبه‌ای که می‌خواست، برای دادگاه به نمایش گذاشته بود. ولی بدبختی جای دیگری بود. هیئت منصفه حرفهای دختر را باور کرده بود. این اعضای هیئت منصفه آدمهای جالبی هستند. هیچ معلوم نیست کی حرفی را قبول می‌کنند و کی رد می‌کنند. کافی است به فکر مشخصی برسند. امکان ندارد از نظرشان برگردند. باورشان شده بود که دختر جلو روی آنها راست می‌گوید و دیگر کاری به بقیه مسائل نداشتند. مدارک پزشکی فراتر از حد فهمشان بود. اصطلاحات قلمبه‌سلمبه و زبان حقوقی پیچیده، شاهدان بد و به‌دردنخور و متخصصان حوزه‌های مختلف که همیشه من و من می‌کنند و بلد نیستند یک‌بار عین آدم جواب درست و حسابی بدهند و بگویند «بله» یا «نه». فقط می‌گویند «خوب، شاید. شاید در برخی شرایط خاص پیش بیاید.» و خلاصه از این حرفها.

به گفتگو ادامه دادند تا حرفهایشان تمام شد و وقتی حرفها فروکش کرد، یکباره احساس کردند چیزی کم است و یک جای کار ایراد دارد. یکی یکی نگاهها برگشت به طرف آقای تریفس. آقای تریفس تا این لحظه وارد بحث نشده و اظهار نظر نکرده بود. کم‌کم معلوم شد همه

1. Depleach

2. Bentmore

منتظرند حرف آخر را از زبان آقای تریفس که بین آنها از همه احترام بیشتری داشت، بشنوند.

آقای تریفس تکیه داده بود به پشتی صندلی و داشت شیشه عینکش را تمیز می‌کرد. در عالم خودش بود. سکوتی که حاکم بود باعث شد به خود بیاید و سرش را بلند کند. پرسید:

– بله، بفرمایید. چیزی از من پرسیدید؟

لوئیس پسر جواب داد:

– در مورد پرونده لامورن<sup>۱</sup> حرف می‌زدیم، قربان.

مکث کرد و منتظر ماند.

آقای تریفس گفت:

– بله. بله. من هم توی همین فکر بودم.

سکوتی آمیخته با احترام حاکم بود. آقای تریفس همین طور که هنوز

داشت شیشه عینکش را تمیز می‌کرد، ادامه داد:

– متأسفانه فکر کنم خیالبافی بود. خیالبافی. گمانم مال پیری است.

آدم پیر که می‌شود، خیالبافی می‌کند.

لوئیس پسر گیج شده بود، ولی گفت:

– بله. می‌فهمم.

آقای تریفس گفت:

– زیاد تو فکر جنبه‌های قانونی مسئله نبودم. گرچه جنبه‌های قانونی

مسئله هم جالب بود. خیلی جالب. اگر حکم طور دیگری صادر شده

بود، جا برای استیناف وجود داشت. تصور می‌کنم ... بگذریم.

همان طور که گفتم در فکر جنبه‌های قانونی مسئله نبودم. بیشتر خود

افراد درگیر در پرونده بودند که فکر را مشغول کرده بودند.

معلوم بود که همه تعجب کرده‌اند. چون در مورد اشخاص درگیر در

پرونده، مهم برایشان اعتبار و صداقت آنها بود، یا حداکثر به آنها به

چشم شاهد نگاه می‌کردند. کسی در فکر این نبود که زندانی گناهکار است، یا همان‌طور که دادگاه تشخیص داده، بی‌گناه.

آقای تریفس با حالت فکوره‌انه‌ای گفت:

— آدم‌اند دیگر. آدم. همه جور و همه رقمش هست. یک عده عقل دارند و عده بیشتری هم ندارند. هر کدام از یک جای دنیا آمده‌اند. لنگشایر، اسکاتلند، یا مثل آن بنده‌خدای صاحب رستوران، از ایتالیا، یا مثل آن خانم مدیر مدرسه از یک گوشه‌ای در میدل‌وست<sup>۱</sup>. همه از جاهای مختلف می‌آیند و درگیر قضیه می‌شوند و نتیجه این می‌شود که در این روز ابری و غم‌انگیز نوامبر خودشان را در دادگاهی در لندن می‌بینند. هر کدام نقشی دارند. همه این نقشها روی هم جمع می‌شود تا این بنده خدا به اتهام قتل محاکمه شود.

مکث کرد و آرام روی زانویش ضرب گرفت و بعد ادامه داد:

— من از این داستانهای پلیسی خیلی خوشم می‌آید. ولی می‌دانید که این داستانها شروع خوبی ندارند. همه با قتل شروع می‌شوند. در حالی که قتل پایان ماجراست. اصل داستان از مدتها قبل شروع می‌شود. گاهی از سالها قبل. با تمام دلایل و انگیزه‌ها و حوادثی که باعث می‌شود فلان آقا در فلان روز در فلان جا باشد. اگر آن کمک‌آشپز هیچ نامزدش را نمی‌گرفت، عصبانی نمی‌شد و شغلش را ول نمی‌کرد و نمی‌رفت به لامورنز<sup>۲</sup> و نمی‌توانست در دادگاه به عنوان شاهد اصلی شهادت بدهد، یا آن جوزپه آنتونلی<sup>۳</sup> که یک ماه به جای برادرش آمده بود. خود پسره کور است و جایی را نمی‌بیند. اگر خود او به جای جوزپه حضور داشت، نمی‌توانست چیزهایی را که برادرش دیده، ببیند. یا اگر آن پاسبان دلباخته آشپزخانه شماره ۴۸ نبود، دیر سر پستش حاضر نمی‌شد و ... آرام سر تکان داد و دنبال حرفش را گرفت:

— همه این مسائل دست به دست هم می‌دهد و به نقطه واحدی

1. Middle West

2. Lamornes

3. Giuseppe Antonelli

## مقدمه ۵

می‌رسد ... و بعد زمانش که فرار سید ... فرمان حرکت صادر می‌شود. پیش به سوی ساعت صفر! بله همه اتفاقات در نقطه صفر به هم می‌رسند.

دوباره گفت:

– بله، پیش به سوی ساعت صفر.

مورمورش شد و لرزید.

– سردتان شده، آقا. بیایید نزدیکتر.

آقای تریفس گفت:

– نه. به قول معروف کار عزرائیل است. خوب دیگر. من دیگر کم‌کم

باید بروم خانه.

با خوشرویی سر تکان داد و آرام و با احتیاط از اتاق بیرون رفت.

لحظه‌ای سکوت مشکوکی حاکم شد و بعد روفوس لرد گفت که آقای

تریفس بیچاره خیلی پیر شده است.

سِر ویلیام کلیور گفت:

– مغزش خوب کار می‌کند. مغزش هنوز خوب کار می‌کند.

– گمانم بیماری قلبی دارد. هر لحظه ممکن است بیفتد و سخته کند.

لوئیس پسر گفت:

– مواظب خودش هست.

– در همین لحظه آقای تریفس داشت سوار اتومبیل نرم و راهوارش

می‌شد. جلو خانه‌ای در میدان آرامی پیاده شد. خدمتکارش که چهره

نگرانی داشت، کمک کرد تا کتش را درآورد. آقای تریفس رفت توی

کتابخانه‌اش که بخاری زغالی در آن روشن بود. تختش ته کتابخانه بود،

چون برای رعایت وضع قلبش، به طبقه بالا نمی‌رفت.

جلو بخاری نشست و نامه‌هایش را کشید جلو.

فکرش هنوز مشغول خیالات باشگاه بود.

با خودش گفت: «الآن دیگر نمایش – که باید نمایش قتلی باشد –

شروع شده. اگر قرار بود از این داستانهای جالب جنایی بنویسم، داستان



را این طوری آغاز می‌کردم که مرد مسنی جلو بخاری نشسته، نامه‌هایش را باز می‌کند و بدون کمترین اطلاع از نقشه‌هایی که دست تقدیر برایش ریخته، پیش می‌رود به سوی ساعت صفر...»

پاکتی را باز کرد و با حواس‌پرتی به صفحه کاغذی که از آن بیرون آورده بود، چشم دوخت.

ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد. از دنیای خیال بیرون آمد و با خودش گفت: «وای، چه بد! واقعاً که خیلی بد است. بعد از این همه سال! مجبورم کل برنامه را تغییر بدهم.»

## در را باز کن. همه اینجا هستند!

یازدهم ژانویه

مرد غلتی توی تخت زد و نالید.

پرستار بخش از پشت میز بلند شد رفت به طرفش. بالشش را جابه جا کرد و حرکتش داد که راحت تر باشد.

انگوس مک ورترا با خس خس کوتاهی از او تشکر کرد. وضعی برآشفته و ناخوشایند داشت. تا حالا باید کلکش کنده بود! کار تمام شده بود! کاش آن درخت کوفتی و مسخره از دل صخره در نیامده بود! کاش آن دلداده‌های سرخر و فضول نبودند که شب چله زمستان از خانه بیرون بزنند و روی آن صخره قرار ملاقات بگذارند! اگر به خاطر آنها نبود (و به خاطر آن درخت!) کار تمام شده بود. شیرجه رفته بود توی آب سرد و عمیق، کمی دست و پا زده و از هوش رفته بود. و بعد، هیچی. یک عمر زندگی بی‌فایده و ناگوار تمام شده بود.

ولی حالا چی؟ با این وضع مسخره، با این شانه شکسته روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و تازه باید منتظر می‌شد و به خاطر اینکه خواسته خودش را بکشد جواب پس می‌داد. محاکمه می‌شد.

اُف بر این قانون! زندگی خودش بود. به آنها چه مربوط.

لابد اگر موفق می‌شد و می‌مرد، با احترام خاکش می‌کردند و می‌گفتند

دیوانه بوده!

آره، والله. دیوانه بوده! اتفاقاً هیچ وقت عاقلتر از آن موقع که تصمیم به این کار گرفت، نبود. برای آدمی با موقعیت او خودکشی بهترین و عاقلانه‌ترین کار بود.

آس و پاس. با تن رنجور و همیشه دردمند. با زنی که ولش کرده و دنبال مرد دیگری افتاده بود. بیکار، بدون هیچ دل بستگی. بدون اینکه پول یا تن سالم یا اندک امیدی داشته باشد. با این وضع خودکشی بهترین کاری بود که می‌توانست بکند.

ولی حالا به چه مصیبتی گرفتار شده بود. همین روزها باید جلو قاضی می‌ایستاد و حساب پس می‌داد که چرا با چیزی که مال خودش بوده، با زندگی‌اش که فقط و فقط متعلق به خودش بوده، کاری کرده که هر عقل سلیمی هم بود همین کار را می‌کرد.

از زور خشم نالید. تب و لرز داشت.

پرستار دوباره کنارش بود. دختری با موهای قرمز و چهرهٔ مهربان و تا حدی مبهوت.

- خیلی درد دارید؟

- نه. درد ندارم.

- الآن یک چیزی می‌دهم بخورید، بخوابید.

- نه. لازم نیست.

- ولی ...

- ولی چی؟ طاقت درد و بی‌خوابی ندارم؟

پرستار با حالت آرام و کمی متکبرانه لبخند زد.

- دکتر گفت می‌توانید چیزی بخورید.

- دکتر غلط کرد.

پرستار ملافه را مرتب کرد و لیوان شربت آبلیمو را نزدیک لب‌هایش برد.

مرد از رفتار بی‌ادبانه‌ای که داشت کمی خجالت کشید. گفت:

- ببخشید که تند رفتم.

- خواهش می‌کنم. اشکالی ندارد.

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۹

پرستار در مقابل کج خلقی اش کاملاً خونسرد بود و همین او را عصبانی می‌کرد. لباس پرستاری اش مثل زرهی از خونسردی سهل‌انگارانهای بود و این طور چیزها نمی‌توانست در او اثر کند. مرد بیمار بود و آدم معمولی به شمار نمی‌رفت. گفت:

– چقدر فضولی! چقدر فضولی! لعنت بر این همه فضولی.

پرستار با لحن ملامت‌باری گفت:

– این حرف را نزنید، آقا. خوب نیست این حرفها.

مرد گفت:

– خوب نیست؟ خوب نیست؟ وای، خدا. چه کار کنم من؟

زن با لحن آرامی گفت:

– تا صبح بهتر می‌شوید.

مرد آب دهانش را قورت داد و گفت:

– شما پرستارها. امان از دست شما پرستارها! شما آدم نیستید. واقعاً آدم نیستید.

– نه آقا. ما بهتر می‌دانیم برای شما باید چه کار کرد.

– همین حرفهاست که آدم را کفری می‌کند. شما، بیمارستان، دنیا،

همه فضولی می‌کنید. فکر می‌کنید خیر مردم را بهتر از خود آنها

می‌دانید. من می‌خواستم خودم را بکشم. لابد می‌دانید؟

پرستار سر تکان داد که یعنی خبر دارد.

– من خودم را از روی یک صخره کوفتی پرت کنم یا نه، به هیچ کس

ربطی ندارد. به خودم مربوط است. من به آخر خط رسیده بودم.

هیچ چیز برایم باقی نمانده بود.

زن با نج‌نچی با او ابراز همدردی کرد. مرد بیمار بود و پرستار باید

می‌گذاشت خودش را سبک کند تا آرامش بیشتری داشته باشد.

مرد پرسید:

– چرا نباید خودم را بکشم، در حالی که خودم این طور دوست دارم؟

زن با قاطعیت جواب داد:

– چون این کار غلطی است.

– چرا کار غلطی است؟

پرستار با حالت شک و تردید نگاهش کرد. نه اینکه در عقیده‌اش خللی ایجاد شده باشد. ولی مسئله پیچیده‌تر از این حرفها بود و نمی‌توانست منظور خودش را درست ادا کند.

– خوب، منظورم این است که خودکشی کار خیلی بدی است. آدم باید زندگی کند. چه دوست داشته باشد و چه نه.

– چرا؟ چرا باید این‌طور باشد؟

– خوب، چون آدمهای دیگری هم هستند که مرگ شما بر آنها تأثیر می‌گذارد. حساب آنها را هم باید کرد.

– در مورد من این‌طور نیست. هیچ‌کس توی دنیا نیست که مرگ من بر او تأثیر بدی داشته باشد.

– یعنی شما هیچ خویشاوندی ندارید؟ مادر، خواهر یا وابستگان دیگری؟

– نه. زمانی زن داشتم که الان او را هم ندارم. ولم کرد رفت پی کار خودش. کار خوبی هم کرد. چون هیچ فایده‌ای برایش نداشتم.

– ولی حتماً دوستانی که دارید؟

– نه. دوست هم ندارم. من آدم رفیق‌بازی نیستم. گوش کن ببین چی می‌گویم خانم پرستار. من زمانی آدم خوشبختی بودم. برای خودم کار داشتم. زن تودل‌برویی داشتم. بعد یک‌بار تصادف کردیم. راننده، رئیس بود و من هم توی ماشین بودم. رئیسم ازم خواست بگویم موقع تصادف، سرعت ماشین زیر پنجاه کیلومتر بوده. در حالی که این‌طور نبود. سرعتش نزدیک هشتاد بود. کسی کشته نشد و در واقع اصلاً اتفاق مهمی نیفتاد. ولی به خاطر بیمه می‌خواست این‌طور وانمود کند. خوب. چیزی را که او از من خواست نگفتم. نمی‌خواستم دروغ بگویم. من آدم دروغ‌گویی نیستم.

پرستار گفت:



در را باز کن. همه اینجا هستند! ۱۱

- خوب، فکر می‌کنم کار درستی کردید. کارت‌تان کاملاً درست بوده.  
 - شما این را می‌گویید. ولی کله‌شقی من کار دستم داد و شغلم را از دست دادم. رئیس من دلخور بود. کاری کرد که نتوانستم شغل دیگری پیدا کنم. زنم که می‌دید کاری ازم ساخته نیست حوصله‌اش سررفت. رفت دنبال مردی که اتفاقاً از دوستان خودم بود. کار درستی کرد و از قضا وضعیتش خوب شد و کارش بالا گرفت. من افتادم تو سرازیری و روزبه‌روز وضعم بدتر شد. کارم کشید به الکل؛ و این طوری شد که پیدا کردن کار برایم سخت‌تر شد. رسیدم به جایی که دیگر به‌زور خودم را جلو می‌بردم. از درون داغان شده بودم. دکتر گفت امکان ندارد سلامت خودم را بازیابم. خوب، با این وضع چیزی نبود که به خاطرش زندگی کنم. بهترین و راحت‌ترین راه این بود که شرم را کم کنم. زندگی‌ام دیگر نه برای خودم فایده‌ای نداشت و نه برای کس دیگری. پرستار آرام گفت:

- معلوم نیست این طور باشد.

مرد خندید. خلقش بهتر شده بود. سماجت کودکانه پرستار برایش خنده‌دار بود. گفت:

- خانم محترم، برای کی دیگر ممکن است فایده‌ای داشته باشم؟

پرستار با گیجی و سردرگمی گفت:

- معلوم نیست. شاید روزی ...

- روزی؟ کدام روز؟ روز دیگری وجود ندارد، دفعه بعد طوری عمل می‌کنم که امکان نجاتی وجود نداشته باشد.

پرستار سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت:

- نه. نه. امکان ندارد دوباره خودکشی کنید.

- چرا امکان ندارد؟

- چون معمولاً این طور است!

خیره نگاهش کرد.

معمولاً این طور است. فکر کرد او به هر حال جزو آدمهایی است که

هر آن ممکن است خودکشی کنند. خواست حرفش را قاطعانه رد کند که صداقت ذاتی‌اش مانع شد.

یعنی این کار را می‌کرد؟ امکان داشت دوباره دست به خودکشی بزند؟

ناگهان فهمید که نه. امکان ندارد. دلیلی هم برای این عدم خودکشی وجود نداشت. شاید دلیلش همین بود که دختر پرستار از روی تجربه شخصی گفته بود. معمولاً این کار را نمی‌کنند.

سعی کرد هر طور هست پرستار را از جنبه اخلاقی تحت فشار بگذارد و وادارش کند حرف او را بپذیرد.

— به هر حال من حق دارم هر کاری دلم خواست با زندگی خودم بکنم.  
— نه حق ندارید.

— ولی چرا حق ندارم، دختر جان؟ چرا حق ندارم؟  
دختر سرخ شد. همین طور که با صلیب طلای کوچکی که به گردن آویخته بود بازی می‌کرد، جواب داد:

— نمی‌توانید درک کنید. خدا ممکن است با شما کار داشته باشد. همین طور واماند و خیره نگاهش کرد. نمی‌خواست ایمان کودکانه‌اش را دستخوش پریشانی کند. با لحن مسخره‌ای گفت:

— فهمیدم. مثلاً یک روز جلو اسبی را که رم کرده بگیرم و مانع مرگ یک کودک کاکل‌زری شوم، ها؟ همین را می‌خواهید بگویید؟

دختر به حالت انکار سر تکان داد. سعی کرد چیزی را که در ذهنش بوضوح معلوم بود و برای ادای آن مشکل داشت به بهترین نحو بیان کند. با قاطعیت گفت:

— نه. ممکن است احتیاج به کار خاصی نباشد و در عین حال صرف بودن شما در جایی مفید واقع شود. همین که صرفاً در زمان خاصی در جای بخصوصی باشید. همین که روزی توی خیابان قدم بزنید و با همین قدم زدن کاری بکنید که فوق‌العاده مهم باشد. در حالی که شاید خود شما هم متوجه موضوع نباشید.

در را باز کن. همه اینجا هستند ۱۳

پرستار ریزنقش و موقرمز اهل ساحل غربی اسکاتلند بود و برخی اعضای خانواده‌اش «چشم بصیرت» داشتند.

شاید تصویر مبهمی از مردی در ذهن داشت که در یک شب سپتامبر توی خیابان قدم می‌زند و ناگهان مردی را از مرگ حتمی نجات می‌دهد.

### چهاردهم فوریه

در اتاق فقط یک نفر بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد، خش خش قلم او بود که تند و تند روی کاغذ چیزی می‌نوشت و صفحه را پر می‌کرد. کسی نبود که مطلبی را که می‌نوشت بخواند؛ و اگر بود و مطلب را می‌خواند باورش نمی‌شد. چون موضوع طرح روشن و دقیق قتل کسی بود با ذکر همه جزئیات و حواشی.

بعضی وقتها هست که جسم آگاه است روح او را کنترل می‌کند و در مقابل این عامل بیگانه که او را در اختیار گرفته، مطیع و فرمانبردار است. بعضی وقتها هم هست که روح آگاه است جسمی را تصرف کرده و کنترل می‌کند و با استفاده از آن اهدافش را عملی می‌کند.

شخصی که پشت میز نشسته بود و تند و تند چیز می‌نوشت، این وضعیت اخیر را داشت. جسمش در تصرف روحش بود. روحی آرام و خونسرد و تودار. این روح فقط و فقط یک فکر و یک هدف داشت: نابودی انسانی دیگر. نقشه‌اش را برای اجرای هدفش تا آخرین مرحله، بدقت روی کاغذ طراحی می‌کرد. برای هر اتفاق و پیشامدی که ممکن بود روی دهد برنامه‌ریزی می‌کرد. این نقشه باید از هر لحاظ مطمئن بود و مولای درزش نمی‌رفت. ضمناً مثل هر نقشه خوب دیگری از انعطاف کافی برخوردار بود. برای بعضی موقعیتهای خاص، گزینه‌های دیگری در نظر داشت که در صورت لزوم از این گزینه‌های دیگر استفاده می‌کرد. به علاوه چون این روح، روحی با هوش فوق‌العاده و سرشار بود، می‌دانست که باید برای موارد پیش‌بینی‌نشده هم اقدامات

لازم را در نظر داشته باشد. ولی کلیات طرح روشن و مشخص بود و بدقت بررسی شده بود. زمان، مکان، روش، قربانی ... اینها همه مشخص و معلوم بود.

سر از روی کاغذ برداشت. اوراق را برداشت و بدقت محتویات آنها را مرور کرد. موضوع از هر لحاظ روشن بود.

لبخندی بر سیمای جدی‌اش نقش بست. لبخندی که چندان عاقلانه نبود. نفس عمیقی کشید.

همان طور که بشر به صورت خالقش خلق شده بود، لبخند او هم به تقلید بی‌مایه‌ای از شادی یک آفرینشگر می‌مانست.

همه چیز برنامه‌ریزی شده بود. واکنش تک‌تک افراد پیش‌بینی و منظور شده بود. از بد و خوب هرکسی بهره‌برداری شده و همه در راستای یک هدف شیطانی به کار گرفته شده بود. اما هنوز یک چیز بود که به حساب نیامده بود ...

نویسنده با لبخند تاریخی را روی صفحه کاغذ نوشت. تاریخ روزی در ماه سپتامبر.

بعد خنده‌کنان کاغذ را پاره کرد. تکه‌های کاغذ را برداشت، عرض اتاق را پیمود و پاره‌های کاغذ را به شعله‌های فروزان آتش سپرد. بی‌احتیاطی نکرد. تک‌تک پاره‌های کاغذ در آتش سوخت و خاکستر شد. نقشه حالا فقط در ذهن آفرینشگر آن وجود داشت.

## هشتم مارس

سربازرس باتل<sup>۱</sup> پشت میز صبحانه نشسته بود.

فکّش حالت زشت و خشنی گرفته بود و داشت چیزی می‌خواند. آرام و بادقت نامه‌ای را که زنش همان موقع با چشمان اشک‌بار به او داده بود مطالعه می‌کرد. چهره مات و بی‌حالتی داشت، چون هیچ وقت هیچ

در را باز کن. همه اینجا هستند ۱۵

اجسادی در سیمایش دیده نمی‌شد. مثل چهره‌ای بود که از چوب تراشیده شده باشد. ذکاوتی در او دیده نمی‌شد و قدر مسلم اینکه آدم پاهوشی نبود. ولی ویژگی دیگری داشت که توضیحش دشوار است و در عین حال تأثیر عمیقی بر بیننده می‌گذاشت. خانم باتل با گریه گفت: - باورم نمی‌شود، سیلویا!

سیلویا کوچکترین فرزند آقا و خانم باتل بود. شانزده سال داشت و در مدرسه‌ای در نزدیکی مایدستون درس می‌خواند. نامه از طرف خانم امفری<sup>۲</sup>، مدیر مدرسه مایدستون بود. نامه واضح و مؤدبانه و فوق‌العاده سنجیده‌ای بود. نامه به صورت متن تایپ شده بود و در آن این طور آمده بود که مدتی بوده که در مدرسه دزدیهای کوچکی روی می‌داده که مسئولان مدرسه متحیر بوده‌اند، موضوع در نهایت روشن شده و سیلویا باتل اعتراف کرده که دزدیها کار او بوده و مسئولان مدرسه مایل‌اند هرچه سریعتر آقا و خانم باتل را ببینند و در مورد مسئله بحث کنند.

سربازرس باتل نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت و گفت:

- موضوع را بسیار به من، مری.

بلند شد، میز را دور زد و به خانم باتل گفت:

- نگران نباش عزیزم. همه چیز درست می‌شود.

از اتاق بیرون رفت و آرامش و اطمینان خاطر دوباره بر اتاق حاکم شد.

عصر آن روز سربازرس باتل در اتاق شخصی و مدرن خانم امفری بود. صاف نشسته بود و دستهای چوبی و بی‌روحش را روی زانوهایش گذاشته، به خانم امفری نگاه می‌کرد. با این قیافه بیش از همیشه شباهت آشکاری به پلیس داشت.

خانم امفری مدیر خیلی موفق و زن خیلی باشخصیتی بود. روشنفکر

1. Sylvia

2. Amphrey



و امروزی بود و نظم و انضباط را با افکار جدید آزادی اراده ترکیب کرده بود.

اتاقش تصویر درستی از حال و هوای محله میدوی<sup>۱</sup> بود. همه چیز به رنگ کرم ملایم بود. گوشه و کنار اتاق پر از جامهای گل نسرين و ظرفهای بلوری گل آلاله و سنبل بود. دو شیء بدلی از اشیای عتیقه یونانی، دو نمونه از مجسمه‌های مدرن و مترقی و دو نقاشی به سبک ایتالیایی قدیم روی دیوار خودنمایی می‌کرد. در وسط همه اینها خود خانم امفري نشسته بود. لباس آبی سیر پوشیده بود و چهره دلنشینی داشت که به چهره یک سگ وفادار می‌مانست. چشمهایش به رنگ آبی روشن بود و از پشت شیشه‌های کلفت عینک با حالتی جدی به آقای باتل می‌نگریست.

با صدایی واضح و آرام گفت:

— مسئله مهم این است که باید با موضوع خیلی با احتیاط برخورد کرد. ما بیشتر از هر چیز نگران خود بچه هستیم آقای باتل، خود سیلویا. این خیلی مهم است. خیلی مهم که زندگی‌اش اصلاً نباید به خاطر این موضوع آسیب ببیند. نباید طوری برخورد کرد که احساس گناه کند. اگر قرار باشد مجازات شود، باید مجازات خیلی خیلی سبکی برایش در نظر گرفت. در واقع باید دنبال دلایل اصلی این دله‌زدی‌ها باشیم. مثلاً شاید یک جور عقده حقارت داشته. در ورزش ضعیف است. شاید حس می‌کند که باید در یک زمینه‌ای برتر از بقیه باشد. دوست داشته خود واقعی‌اش را ابراز کند. ابراز وجود کند. باید خیلی مراقب باشیم. به خاطر همین است که می‌خواستم اول شما را تنها ببینم. برای اینکه تأکید کنم که در برخورد با سیلویا باید خیلی مراقب باشید. باز هم تأکید می‌کنم. مهم این است که دلایل اصلی عمل او را بدانیم.

سربازرس باتل گفت:

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۱۷

– من هم به خاطر همین موضوع اینجا هستم، خانم امفری.  
لحن آرام و چهره سرد و بی‌حالتی داشت و با چشماهای خیره‌مدیر  
مدرسه را ورنه‌انداز می‌کرد.

خانم امفری گفت:

– من با او خیلی نرم برخورد کردم.

باتل موجز و کوتاه گفت:

– کار خوبی کردید، خانم.

– واقعیت این است که من این بچه‌ها را خیلی دوست دارم.

باتل جوابی نداد. ولی گفت:

– حالا اگر اشکال ندارد می‌خواهم دخترم را ببینم، خانم امفری.

خانم امفری با تأکید دوباره هشدار داد که مراقب رفتارش باشد. نرم  
و آرام برخورد کند و با رفتار و حرفهایش دختری را که تازه به سن  
بلوغ می‌رسید، تحریک نکند.

در چهره سربازرس باتل علامتی از بی‌حوصلگی دیده نمی‌شد. فقط با

چهره بی‌حالتی نگاه می‌کرد.

عاقبت خانم امفری او را به کتابخانه برد. توی راهرو، از کنار یکی دو  
دختر گذشتند. دخترها مؤدبانه و خردار ایستادند. ولی نگاههایشان  
مملو از کنجکاوی بود. خانم امفری با حالتی که شباهت زیادی به وقار  
قبلی‌اش در طبقه پایین نداشت، سربازرس را به داخل اتاق راهنمایی  
کرد و گفت سیلویا را می‌فرستد.

داشت از اتاق می‌رفت بیرون که سربازرس او را متوقف کرد.

– ببخشید خانم. چطور فهمیدید که این ... عرض کنم دزدیها، کار

سیلویا بوده؟

– روشهای من آقای باتل، روشهای روان‌شناختی بود.

– روان‌شناختی؟ خوب، مدارکتان چیه بود؟

– بله. بله. درک می‌کنم آقای باتل. طبیعی است که شما به خاطر ...

به خاطر شغلتان روی موضوع حساسیت دارید. ولی روان‌شناسی هم

این روزها کم‌کم به یکی از ابزارهای جرم‌شناسی تبدیل شده. خاطرتان جمع باشد که اشتباهی رخ نداده. سیلویا در کمال آزادی به موضوع اعتراف کرده.

باتل سر تکان داد که یعنی قبول دارد.

— بله. بله. قبول دارم. ولی سؤال این است که چطور شد که اصلاً به سیلویا مشکوک شدید؟

— خوب، راستش آقای باتل مدتی بود که این کار، یعنی گم شدن وسایل کمد بچه‌ها زیاد شده بود. من بچه‌های مدرسه را جمع کردم و موضوع را برایشان توضیح دادم. ضمن توضیح قضیه، بدون آنکه جلب توجه کند، قیافه بچه‌ها را نگاه می‌کردم. یکباره متوجه حالت قیافه سیلویا شدم. تو قیافه‌اش یک جور احساس گناه و شرمساری بود. بلافاصله فهمیدم که کار اوست. نمی‌خواستم او را با کاری که کرده روبه‌رو کنم. می‌خواستم که خودش به موضوع اعتراف کند. تست کوچکی رویش انجام دادم، یک جور تداعی کلمات.

باتل سر تکان داد که یعنی می‌فهمد.

— بعد قبول کرد که دزدیها کار او بوده.

باتل گفت:

— متوجه‌ام.

خانم امفری لحظه‌ای مکث کرد، بعد بیرون رفت.

باتل ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد که در باز شد.

آرام برگشت و به دخترش نگریست.

سیلویا کنار دری که بسته بود، ایستاد. تکیده و قدبلند و سبزه‌رو بود.

چهره گرفته و غمگینی داشت و رد اشک روی گونه‌هایش پیدا بود. با

لحنی نه معترضانه که خجالت‌زده گفت:

— خوب، من اینجا هستم.

باتل یکی دو دقیقه او را سر تا پای و رانداز کرد. بعد نفس عمیقی کشید

و گفت:

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۱۹

– نباید می فرستادمت به این مدرسه. زنه پاک خل است.  
سیلویا جا خورد و یک لحظه مشکلات خودش را فراموش کرد.  
گفت:

– خانم امفری؟ اتفاقاً زن بی نظیری است. ما همه این طور فکر  
می کنیم.  
باتل گفت:

– او هوم! پس آن قدرها هم خل نیست که افکار خودش را این طوری  
تو کله شما فرو می کند. به هر حال اشتباه کردم که تو را به مدرسه محله  
میدوی فرستادم. هر چند ... نمی دانم شاید هر جای دیگری هم که بودی،  
این اتفاق رخ می داد.

سیلویا دستهایش را توی هم کرد. نگاهش را پایین انداخت و گفت:  
– باید ببخشید، بابا. واقعاً متأسفم.  
باتل خیلی کوتاه گفت:

– باید هم متأسف باشی. بیا اینجا ببینم.  
سیلویا آرام و با اکراه عرض اتاق را پیمود و به طرف او رفت. باتل  
چانه او را تو دستهای بزرگ و چهارگوشش گرفت و زل زد و نگاهش  
کرد.

با لحن آرامی گفت:

– خیلی تنها بودی، نه؟

اشک در چشمان سیلویا حلقه زد.

باتل آرام گفت:

– می دانی سیلویا. من مدتهاست می دانم که یک جای کار تو اشکال  
دارد. همه مردم به نوعی ضعفهای خودشان را دارند. معمولاً این ضعفها  
آشکار است. وقتی بچه ای بد اخلاق یا طماع است یا رگه هایی از قلدری  
در او وجود دارد، خیلی راحت متوجه می شویم. تو بچه خوبی بودی.  
آرام، سر به راه، خوش خلق. اصلاً هیچ مشکل و دردسری نداشتی،  
طوری که بعضی وقتها نگران می شدم. چون اگر رخنه ای وجود داشته

باشد و متوجه‌اش نشوی، موقعش که برسد، کل دم و دستگاه از هم می‌پاشد.

سیلویا گفت:

– مثل من.

– آره، مثل تو. زیر فشار تاب نیاوردی و از پا درآمدی؛ و چقدر هم عجیب. آن قدر عجیب که تا به حال مثلش ندیده بودم.

سیلویا ناگهان با لحن تحقیرآمیزی گفت:

– فکر می‌کردم باید با همه جور دزد روبه‌رو شده باشید.

– خوب، بله، من همه چیز را دربارهٔ دزدها می‌دانم و به خاطر همین است که می‌دانم تو دزد نیستی، عزیزم. نه به خاطر اینکه پدرت هستم؛ چون پدرها چیز زیادی در مورد فرزندانشان نمی‌دانند، به خاطر اینکه پلیس هستم، می‌دانم که تو دزد نیستی و هیچ چیز از اینجا بر نداشته‌ای. دزدها دو گروه‌اند. یک عده به وسوسهٔ ناگهانی و شدید برای برداشتن چیزی که مال آنها نیست تن می‌دهند، که این مورد به ندرت اتفاق می‌افتد (انسان درستکار معمولی در مقابل چنین وسوسه‌ای مقاومت شدیدی دارد)؛ و یک عده مالی را که متعلق به خودشان نیست برمی‌دارند، چون این کار را تقریباً یک چیز طبیعی و بدیهی می‌دانند. تو به هیچ‌کدام از این دو گروه تعلق نداری. پس دزد نیستی. یک آدم خیلی دروغگوی عجیبی.

سیلویا گفت:

– ولی ...

باتل وسط حرفش آمد و گفت:

– ولی اعتراف کردی، ها؟ خیرش را دارم. زمانی یک زن قدیسی بود که برای آدمهای فقیر و بیچاره نان می‌برد، شوهر این زن با کارش مخالف بود، دم در دیدش و ازش پرسید تو سبدش چی دارد، زن ترسید، گفت گل سرخ است. مرد سبد را پاره کرد و دید توی سبد گل سرخ است. معجزه شده بود. حالا اگر تو جای این سنت الیزابت بودی و با سبدی



در را باز کن. همه اینجا هستند! ۲۱

گل از خانه خارج می‌شدی و شوهرت از راه می‌رسید و می‌گفت توی سبد چی داری؟ از ترس زبانت می‌گرفت و می‌گفتی «نان» ... مکئی کرد و بعد آرام گفت:

— قضیه به همین صورت بود، نه؟

سکوئی طولانی پیش آمد و بعد دختر سرش را به علامت تأیید پایین آورد.

باتل گفت:

— حالا تعریف کن بینم دقیقا چه اتفاقی افتاد.

— هیچی. همه ما را جمع کرد. سخنرانی کرد. یکهو دیدم نگاهش به من است و فهمیدم که فکر می‌کند کار من بوده. رنگ از صورتم پرید و دیدم دخترها دارند نگاهم می‌کنند. می‌دیدم که بقیه هم همین فکر را می‌کنند و در گوشی در مورد من حرف می‌زنند. بعد غروب یک روز امفری، من و یک عده دیگر از بچه‌ها را آورد اینجا. ازمان خواست با کلمات بازی کنیم. سؤال می‌کرد و ما جواب می‌دادیم ... باتل از روی تأسف نچ‌نچی کرد و سیلویا ادامه داد:

— می‌دانستم منظورش چیست ... و مغزم کار نمی‌کرد. سعی می‌کردم اشتباه نکنم. سعی می‌کردم چیزها را از بیرون ببینم. مثل گل یا سنجاب. امفری ایستاده بود و با چشمهای خیره‌اش نگاهم می‌کرد. نگاهش مثل میخ می‌رفت توی کله‌ام. نقب می‌زد به درونم. بعد قضیه بدتر و بدتر شد. تا اینکه یک روز امفری خیلی با مهربانی و از روی همدلی باهام حرف زد. من از پا درآمدم و گفتم کار من بوده. بعدش، تمام. راحت شدم، بابا.

باتل چانه‌اش را می‌خاراند. گفت:

— صحیح.

— می‌فهمید، بابا؟

— نه سیلویا. نمی‌فهمم. چون خودم این‌طور آدمی نیستم. من اگر کسی می‌خواست وادارم کند، کاری را که نکرده‌ام بگویم من انجام

داده‌ام، این طور احساسی نداشتم. برعکس دلم می‌خواست بزنم با مشت دهانش را خرد کنم. ولی در مورد تو می‌دانم چه اتفاقی افتاد. چشمهای وزغی امفری نمونه روان‌شناختی خوبی از کار این آدمهای بی‌تجربه‌ای است که سعی می‌کنند با تئوریهایی که درک درستی از آنها ندارند، کاری انجام بدهند. حالا وقتش شده که موضوع را فیصله دهیم. کجاست این خانم امفری؟

خانم امفری هوشمندانه همان اطراف پرسه می‌زد و دم دست بود. با شنیدن حرفهای رک و پوست‌کنده آقای باتل لبخند روی لبهایش ماسید. - فکر می‌کنم برای اینکه عدالت در مورد دخترم اجرا شود، باید با پلیس ناحیه تماس بگیرید و پیگیری ماجرا را به آنها بسپارید. - ولی آقای باتل، سیلویا خودش ...

- سیلویا هیچ وقت به چیزی که مال خودش نبوده، دست نزده.

- می‌فهمم، شما پدر این دختر هستید و ...

- من از موضع پدر این دختر حرف نمی‌زنم. از موضع پلیس این را می‌گویم. اجازه بدهید رسیدگی به این موضوع به پلیس واگذار شود. پلیس خیلی دقیق و کارشناسانه موضوع را پیگیری می‌کند. بالاخره وسایل دزدی یک جایی در همین حوالی پیدا می‌شود و آثار انگشت روی آنها همه چیز را معلوم می‌کند. فکر نمی‌کنم این سارقان کوچولو از دستکش استفاده کرده باشند. حالا من دخترم را با خودم می‌برم. اگر پلیس مدرکی پیدا کرد - مدرک واقعی - که نشان دهد بین این دزدیها و دختر من رابطه‌ای وجود دارد، آماده‌ام که دخترم به دادگاه برود و هر حکمی که لازم است در مورد او به اجرا گذاشته شود. ولی مطمئنم که چنین رابطه‌ای وجود ندارد.

چند دقیقه بعد که داشت با سیلویا از درِ مدرسه بیرون می‌رفت، پرسید: - این دختری که موهای بور و پف‌کرده و گونه‌های صورتی و چشمهای آبی داشت و روی چانه‌اش لک افتاده بود، اسمش چیه؟ تو راهرو دیدمش.

در را باز کن. همه اینجا هستند ۲۳

۱. - به نظرم اولیو پارسونز<sup>۱</sup> را می‌گویید.

۲. - خوب. اگر اشتباه نکنم، کار او بوده.

۳. - نگاه ترس زده‌ای داشت؟

- نه. خیلی هم از خود راضی بود. از آن قیافه‌هایی که تو کلانتری  
صدها بار دیده‌ام. شرط می‌بندم دزدی کار خودش بوده. ولی فکر نکنم  
اعتراف کند. بعید می‌دانم.

سیلویا نفس عمیقی کشید و گفت:

- مثل این است که کابوس بدی می‌دیده‌ام و از خواب بیدار شده‌ام.  
متأسفم، بابا. واقعاً متأسفم. چطور ممکن است این قدر احمق باشم؟  
احمق به تمام معنا. فکر می‌کنم خیلی کار بدی کرده‌ام. خیلی بد.  
سربازرس باتل دست از روی فرمان برداشت و او را نوازش کرد و  
جمله معروفی را که همیشه برای دلداری بقیه به کار می‌برد، تکرار کرد:  
- نگران نباش. این اتفاقات همه برای امتحان است. برای اینکه  
امتحان شویم. حداقل من این طور فکر می‌کنم. دلیل دیگری برای این  
اتفاقات نمی‌بینم ...

## نوزدهم آوریل

آفتاب بر خانه نویل استرینج<sup>۲</sup> در هیندهد<sup>۳</sup> می‌تابید. یکی از آن روزهای  
بهاری بود که هوا گرمتر از روزهای تابستانی است و معمولاً هر ماه  
یکی دوبار اتفاق می‌افتد.

نویل استرینج از پله‌ها پایین می‌آمد. شلوار فلانل سفید به پا داشت و  
چهار عدد راکت تنیس زیر بغلش بود.

اگر قرار بود بین انگلیسی‌ها یک نفر را انتخاب کنند که نمونه واقعی  
یک انگلیسی خوشبخت است و آرزویی ندارد که برآورده نشده باشد،  
قطعاً هیئت داوران نویل استرینج را انتخاب می‌کرد. استرینج نزد مردم

1. Olive Parsons

2. Neville Strange

3. Hindhead

بریتانیا چهره شناخته شده و معروفی بود. ننیس باز درجه یک و ورزشکار همه فن حریفی به شمار می رفت. با اینکه در ویمبلدون<sup>۱</sup> به مرحله نهایی نرسیده بود، تا چند مرحله پیش رفته و دو بار در بازیهای دو نفره مختلط به مرحله نیمه نهایی راه یافته بود. در رشته های ورزشی مختلف دست داشت و نمی شد او را فقط قهرمان بازی تنیس دانست. مهارت زیادی در بازی گلف داشت و شناگر خوبی بود و چندبار با موفقیت از کوه های آلپ صعود کرده بود. سی و سه سالش بود. خوش قیافه و پولدار بود و زن زیبایی داشت که تازه با او ازدواج کرده بود و ظاهراً هیچ نگرانی یا ناراحتی خاصی نداشت.

با وجود این در آن صبح دلپذیر بهاری که از پله ها پایین می رفت، سایه غم و اندوهی بر او سنگینی می کرد. سایه ای که شاید برای هیچ کس جز خود او معلوم نبود. ولی خود او از آن آگاهی داشت و از تصور آن ابروانش درهم رفت و قیافه مردد و ناراحتی پیدا کرد. از عرض حال گذشت و شانه هایش را، انگار که بار سنگینی را از آنها دور می کند، صاف کرد. از اتاق نشیمن رد شد و وارد ایوان شیسه ای محصور شد که همسرش کی<sup>۲</sup> در آنجا در میان نازبالش ها گلوله شده بود و آب پرتغال می خورد.

کی استرینج بیست و سه ساله و فوق العاده زیبا بود. ترکه و استخوانی، ولی خوش اندام بود. موهای قرمز تیره داشت و پوستی چنان خوب که برای زیباتر کردن آن چندان احتیاجی به آرایش نداشت چشم و ابروهای مشکی داشت که معمولاً به موی قرمز تیره نمی آید ولی وقتی که بیاید عجیب خانمان سوز است.

نوئل استرینج با لحن سرسری و ساددای گفت:

— سلام گورگیوس<sup>۳</sup>. صبحانه چی داریم؟

کی جواب داد:

1. Wimbledon

2. Kay

3. Gorgeous

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۲۵

– جگر و قلوه. با قارچ و ساندویچ ژامبون.

نویل گفت:

– خوب است.

به صرف غذاهای پیش‌گفته مشغول شد و برای خودش فنجانی قهوه ریخت. سکوت مطبوعی پیش آمد که چند دقیقه‌ای دوام داشت.

کی که انگشتهای پایش را که لاک قرمز زده بود تکان می‌داد، با لحن تحریک‌کننده و ملیحی گفت:

– چه آفتاب خوبی است. انگلستان آن قدرها هم بد نیست.

تازه از جنوب فرانسه آمده بودند.

نویل نگاه کوتاهی به تیرهای روزنامه انداخت و بعد رفت سراغ

صفحه ورزشی. در جواب کی فقط گفت:

– اوهوم.

بعد رفت سراغ نان تست با مربای خلال نارنج. روزنامه را کناری

گذاشت و نامه‌هایش را باز کرد.

تعداد نامه‌ها زیاد بود. ولی نویل بیشترشان را پاره می‌کرد و دور

می‌ریخت. اطلاعیه‌ها، آگهی‌های تبلیغاتی. اوراق چاپی.

کی گفت:

– رنگ اتاق نشیمن را دوست ندارم. می‌توانم بدهم عوض کنند؟

– هر طور دوست داری، عزیزم.

کی با لحنی آمیخته با خیالبافی گفت:

– آبی مایل به سبز، با نازبالش‌های ساتن سفید.

نویل نامه دیگری باز کرد.

کی گفت:

– در ضمن شرتی ازمان خواسته آخر ژوئن با قایق برویم به نروژ.

حیف شد که نمی‌توانیم برویم.

بادقت از گوشه چشم نگاهی به نویل کرد و گفت:



نوعی پریشانی یا تردید بر سیمای نویل پیدا بود. کی بالحنی حاکی از دلخوری گفت:

— حالا حتماً باید برویم به خانه کامیلا، این پیرزنه اعصاب خرد کن؟ نویل اخم کرد و گفت:

— البته که باید برویم. گوش کن بین چه می‌گویم، کی. ما قبلاً در این مورد حرف زده‌ایم و به توافق رسیده‌ایم. سر ماتيو<sup>۱</sup> قتم من بوده. او و کامیلا از من مراقبت کرده‌اند. گالز پوینت<sup>۲</sup> خانه خود من است. من آنجا مثل خانه خودم احساس راحتی می‌کنم. کی گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب. حالا که باید برویم، می‌رویم. هرچه نباشد، بعد از مرگش همه پولش به ما می‌رسد. پس مجبوریم پیشش کاسه‌لیسی کنیم.

نویل با عصبانیت گفت:

— مسئله کاسه‌لیسی نیست. کامیلا اختیاری در مورد آن پول ندارد. سر ماتيو وصیت کرده، مادامی که خانم زنده است پول به طور امانی در اختیار او باشد و بعد از مرگش به من و همسرم برسد. مسئله اخلاقیات و انسانیت است. چرا نمی‌توانی این را بفهمی؟ کی لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

— راستش می‌فهمم. ولی این طور وانمود می‌کنم چون ... چون احساس می‌کنم از روی اجبار تحمل می‌کنند. از من خوششان نمی‌آید. آره. واقعاً دل خوشی از من ندارند. لیدی ترسیلیان<sup>۳</sup> دماغش را برای من بالا می‌گیرد و مری آلدین<sup>۴</sup> وقتی باهام حرف می‌زند، با تحقیر نگاهم می‌کند. برای تو که خوب است. نمی‌فهمی من چی می‌کشم.

— برعکس، همیشه با تو با ادب و احترام رفتار می‌کنند. خودت

1. Sir Matthew

2. Gull's Point

3. Lady Fressillian

4. Mary Aldin

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۲۷

می‌دانی که اگر این طور نبود، تحمل نمی‌کردم.

کی از لای مژگانهای سیاهش نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:  
 - با ادب و احترام رفتار می‌کنند. ولی خیلی خوب بلدند کفر آدم را  
 دریاورند. من برای آنها یک آدم غریبه و مزاحم. برداشتشان از من  
 این است.

نویل گفت:

- خوب، فکر کنم این رفتارشان ... تا حدودی طبیعی است؛ درسته؟  
 لحن حرف‌زدنش کمی تغییر کرده بود. برخاست و پشت به کی از  
 پنجره به بیرون چشم دوخت، کی گفت:

- آره، حق با توست. فکر کنم طبیعی است. آنها آدری<sup>۱</sup> را خیلی  
 دوست داشتند. قبول داری که؟

سر تکان داد و دنبال حرفش را گرفت:

- آدری نازنین، مؤدب، باوقار، بی‌ریا. کامیلا هیچ وقت مرا  
 نمی‌بخشد که جای او را گرفتم.

نویل برنگشت. صدای خفه و بی‌رمقی داشت. گفت:

- به هر حال کامیلا، عمرش را کرده. هفتاد سال بیشتر دارد. می‌دانی  
 که نسل قدیم از طلاق خوششان نمی‌آید. در مجموع فکر می‌کنم با  
 توجه به آن همه علاقه‌ای که به آدری داشت، خیلی هم خوب با قضیه  
 کنار آمده.

اسم آدری را که برد، لحن حرف‌زدنش کمی تغییر کرد.

- فکر می‌کنند تو در حقش ظلم کرده‌ای.

- خوب، البته که ظلم کردم.

نویل این را زیر لبی گفت. ولی همسرش شنید و گفت:

- نیویل، این قدر خل نباش. تقصیر تو نیست که رفت و این همه

هیاهو کرد.

– هياهو نکرد. آدری اهل هياهو نبود.

– آره. ولی خودت می‌دانی منظورم چیست. من به خاطر این می‌گویم که بعدش مریض شد و هر جا می‌رفت خودش را به مظلومیت می‌زد. من این را می‌گویم هياهو. من معتقدم آدم با جنبه‌ای نیست. به نظر من اگر زنی نتواند شوهرش را نگاه دارد، باید خیلی راحت ولش کند. شما دو تا هیچ وجه اشتراکی نداشتید. آدری اهل بازی نبود. از این زنهای بی‌روحي بود که دوره‌شان به سر رسید. مثل یک ظرف کهنه و قدیمی. شور زندگی نداشت. او اگر واقعاً به فکر تو بود، اول از همه باید فکر خوشبختی تو را می‌کرد و خوشحال می‌شد که با آدمی زندگی کنی که بیشتر مناسب تو باشد و تو با او بیشتر احساس خوشبختی کنی.

نوئل برگشت. لبخند تمسخرآمیزی روی لبهایش بود.

– چه ورزشکار نازنینی. در عالم عشق و زناشویی چقدر هم خوب می‌توان بازی کرد!

کی خندید و سرخ شد.

– خوب. شاید کمی زیاده‌روی کردم. ولی به هر حال کاری است که شده. باید واقعیت را بپذیری.

نوئل با لحن آرامی گفت:

– آدری پذیرفته بود. طلاق گرفت که من و تو بتوانیم با هم ازدواج کنیم.

– آره. قبول دارم. ولی ...

تردید کرد و حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. نوئل گفت:

– تو درک درستی از آدری نداری.

– نه، ندارم. آدری را که می‌بینم، تنم می‌لرزد. نمی‌دانم چرا این طوری است. اصلاً معلوم نیست تو چه فکری است ... یک جورهایی ترسناک است.

– چرت می‌گویی، کی.

– منظورم این است که ازش می‌ترسم. شاید ... شاید چون کله‌اش

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۲۹

خیلی کار می‌کند.

– خلی دیوانه من.

کی خندید و گفت:

– همیشه همین را می‌گویی.

– چون واقعاً خلی دیوانه‌ای.

رو به هم خندیدند. نویل نزدیک آمد، نجواکنان گفت:

– کی. کی عزیزم.

کی گفت:

– کای خوب و نازنین که قید قایق سواری را می‌زنی تا بروی پیش

قوم و خویش‌های عصاقورت داده شوهرت و آنها هم محل سگ بهت  
نگذارند.

نویل عقب رفت و روی میز نشست. گفت:

– خوب اگر این قدر دوست داری با شرتی به مسافرت برویم، چرا

نرویم.

کی پا شد و با تعجب گفت:

– پس سالت کریک<sup>۱</sup> و گالز پوینت چه می‌شود؟

نویل با لحنی تقریباً غیرطبیعی گفت:

– مسافرت به آنجا را می‌گذاریم برای اوایل سپتامبر.

– ولی، نویل. حتماً ...

نویل گفت:

– تو ماههای ژوئیه و اوت که نمی‌توانیم برویم. به خاطر برگزاری

مسابقات. ولی هفته آخر اوت مسابقات در سنت لو<sup>۲</sup> تمام می‌شود، و

بعدش از آنجا می‌توانیم برویم به سالت کریک.

– وای. خیلی خوب می‌شود. خیلی عالی است. ولی فکر کنم او تو ماه

سپتامبر آنجا است. نه؟

1. saltcreek

2. St Luo

– آدری را می‌گویی؟

– آره، البته فکر می‌کنم می‌توانند قرارشان را به هم بزنند، ولی ...

– چرا باید قرارشان را به هم بزنند؟

کی با شک و تردید نگاهش کرد.

– یعنی همزمان آنجا باشیم؟ چه فکر مسخره‌ای.

نویل با دلخوری گفت:

– چرا مسخره؟ خیلی از مردم این روزها همین طوری هستند، چرا

نتوانیم همه با هم دوست باشیم؟ این طوری موضوع خیلی ساده‌تر

می‌شود، خودت آن روز می‌گفتی.

– من گفتم؟

– آره، یادت رفته؟ آن روز که داشتیم در مورد نحوه برخورد با او

حرف می‌زدیم و تو گفتی نحوه رفتار معقول و متمدنانه همین است و

همسر جدید لئونارد و همسر سابقش بهترین دوستان هم هستند.

– آها، یادم آمد، من فکر می‌کنم راه عاقلانه‌ای است، ولی، خوب ...

فکر نمی‌کنم آدری هم این طور عقیده‌ای داشته باشد.

– چرت می‌گویی.

– چرت نیست، خودت می‌دانی که آدری خیلی تو را دوست

داشت ... فکر نمی‌کنم برای یک لحظه هم تحمل کند.

– اشتباه می‌کنی، کی، به نظر آدری هم این روش خیلی خوبی است.

– آدری ... منظورت چیه که به نظر آدری هم روش خیلی خوبی

است، تو نظر آدری را از کجا می‌دانی؟

نویل کمی دستپاچه شد، با حالتی عصبی گلویش را صاف کرد و

گفت:

– خوب، راستش دیروز که لندن بودم، اتفاقی دیدمش.

– نگفته بودی.

نویل با اوقات تلخی گفت:

– حالا دارم می‌گویم، قضیه کاملاً اتفاقی بود، داشتم توی پارک قدم



در را باز کن. همه اینجا هستند! ۳۱

می‌زدم که دیدم دارد می‌آید به طرف من. تو که انتظار نداشتی از من فرار کنم؟

کی زل زده بود و نگاهش می‌کرد. گفت:  
- اصلاً. ادامه بده ببینم.

- من ... یعنی هر دو مان، ایستادیم و احوالپرسی کردیم. بعدش من برگشتم و با هم قدم زدیم. فکر می‌کنم ... فکر می‌کنم این کمترین کاری بود که می‌توانستم بکنم.

کی گفت:

- ادامه بده.

- بعدش روی نیمکتهای پارک نشستیم و با هم حرف زدیم. رفتارش با من خوب بود. خیلی خوب.

کی گفت:

- خوشا به حالت.

- همین طور در مورد مسائل مختلف حرف زدیم. رفتارش خیلی

طبیعی و عادی بود. همین.

کی گفت:

- عالی است.

- احوال تو را پرسید و ...

- لطف فرموده‌اند.

- یک‌کم درباره‌ی تو حرف زدیم. در واقع رفتاری بهتر از این

نمی‌توانست داشته باشد.

- آدری طفلکی!

- بعدش به نظرم رسید که چقدر خوب است که شما دو تا با هم

دوست باشید. یعنی هر سه با هم باشیم. به فکر رسیدن که می‌توان

ترتیبی داد که تابستان در گالز پوینت با هم باشیم و شما دو تا با هم

دوست بشوید. گالز پوینت برای این کار جای خیلی مناسب و خوبی

است.

- به فکر تو رسید؟
- خوب، بله. معلوم است. فکر خودم بود.
- نگفته بودی که این طور فکری داری.
- خوب همین دیروز به فکرم رسید.
- صحیح! به هر حال تو پیشنهاد کردی و آدری هم گفت فکر خیلی خوبی است؟
- مثل اینکه اولین بار نویل متوجه برخورد غیرعادی کی شد. پرسید:  
- چیزی شده، گورگیوس؟
- نه، چیزی نشده. هیچی. هیچی. به فکر تو یا آدری نرسید که من هم در این مورد باید موافق باشم و آن را فکر خوبی بدانم؟  
نویل زل زد و نگاهش کرد.
- آخه، کی، چرا باید از نظر تو اشکال داشته باشد؟  
کی لبش را گاز گرفت. نویل دنبال حرفش را گرفت:  
- خود تو آن روز گفتی!
- بس کن نویل. من در مورد بقیه مردم حرف می‌زدم، نه در مورد خودمان.
- ولی تا حدودی به خاطر حرف تو بود که به این فکر افتادم.
- عجب خری بوده‌ام، من. اصلاً نمی‌توانم باور کنم.  
نویل با نگرانی نگاهش می‌کرد.
- ولی کی! چرا باید از نظر تو اشکالی داشته باشد؟ یعنی اصلاً دلیلی ندارد که تو مخالف باشی.  
- دلیلی ندارد؟
- منظورم این است که اگر موضوع حسادت و این طور چیزهاست، آدری است که باید ناراحت باشد.
- مکث کرد، لحنش تغییر کرد و دنبال حرفش را گرفت.
- من و تو با آدری رفتار خیلی بدی داشته‌ایم. البته منظورم این نیست. تو نقشی نداشتی. ولی من خیلی در حقش بدی کردم. گفتن

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۳۳

اینکه چاره دیگری نداشتیم، دردی را دوا نمی‌کند. حس می‌کنم اگر این اتفاق بیفتد، وجدانم راحت‌تر می‌شود. بیشتر احساس خوشبختی می‌کنم.

کی آرام گفت:

- یعنی الان احساس خوشبختی نمی‌کنی؟

- منظورت از این حرف چیه، خل جان؟ معلوم است که احساس

خوشبختی می‌کنم. خیلی هم زیاد. ولی ...

کی حرفش را قطع کرد و گفت:

- ولی چی ...؟ بس کن، نویل. همیشه توی این خانه یک «ولی»

وجود دارد. حس می‌کنم شبیح شومی توی این خانه سرگردان است -  
شبیح آدری.

نویل زل زده بود و نگاهش می‌کرد. پرسید:

- یعنی به آدری حسادت می‌کنی؟

- حسودی نمی‌کنم. ارزش می‌ترسم، نویل. تو نمی‌دانی آدری چطور

آدم عجیبی است.

- هشت سال با هم زن و شوهر بوده‌ایم و زندگی مشترک داشته‌ایم،

آن وقت نمی‌دانم چطور آدمی است؟

کی گفت:

- نه، تو نمی‌دانی چطور آدمی است.

سی‌ام آوریل

خانم ترسیلیان گفت:

- مسخره است.

خودش را از روی بالش بالا کشید و اطراف اتاق را با خشم و رانداز

کرد.

- واقعاً مسخره است. نویل عقلش را از دست داده.

مری آلدین گفت:

— عجیب به نظر می‌رسد.

خانم ترسیلیان نیم‌رخ جذابی داشت با بینی باریک عقابی که اگر سرش پایین بود، چهره جذباتری هم پیدا می‌کرد. با اینکه بیشتر از هفتاد سال سنش بود و سلامت جسمانی‌اش رو به زوال بود، چیزی از هوش فراوان و ذهن وقارش کم نشده بود. البته گاهی که با چشمان نیم‌بسته دراز می‌کشید، مدتهای مدید چیزی از زندگی و هیجان‌ات آن نمی‌فهمید، ولی بعد که این حالت نیمه بیهوشی سپری می‌شد، تواناییهای ذهنی‌اش را به بهترین وجه باز می‌یافت و زبانی تلخ و گزنده پیدا می‌کرد. وقتی روی تختی در گوشه اتاق به بالشها تکیه می‌زد و راست می‌نشست، به شاهزاده‌ای فرانسوی می‌مانست. مری آلدین، از بستگان دورش، هم‌خانه‌اش بود و از او مراقبت می‌کرد. دو نفری با هم بخوبی تا می‌کردند. مری سی‌وشش ساله بود. ولی از آن قیافه‌های یکنواخت و همیشه جوانی داشت که گذر سالها بر آنها محسوس نیست. می‌توانست سی ساله یا سی‌وپنج ساله باشد. خوش‌قیافه بود و چهره خانمهای متین را داشت. موهایش مشکی بود و یک طرف موی سفید روی پیشانی‌اش دیده می‌شد که به او فردیت خاصی می‌داد. زمانی این موها مد بود، ولی طرف سفید موی مری طبیعی بود و از کودکی در او وجود داشت.

سرش پایین بود و به نامه نوئل استرینج می‌نگریست که خانم ترسیلیان به او داده بود. گفت:

— آره، عجیب به نظر می‌رسد.

خانم ترسیلیان گفت:

— امکان ندارد این فکر خود نوئل باشد. مطمئنم فکر کس دیگری است. مثلاً شاید این زن جدیدش.

— کی. شما فکر می‌کنید فکر کی بوده؟

— قاعدتاً باید فکر او باشد. هم تازه آمده و هم عامی است. اگر زن و شوهر قرار است مشکلاتشان را علنی کنند و به طلاق متوسل شوند، باید آبرومندانه از هم جدا شوند. دوستی زن جدید و زن سابق از

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۳۵

نظر من کار نفرت‌آوری است. هیچ‌کس این روزها معیارهای زندگی شرافتمندانه را رعایت نمی‌کند.

مری گفت:

– فکر کنم امروزی‌ها همه این طوری رفتار می‌کنند.

خانم ترسیلیان گفت:

– من تو خانه خودم اجازه این کارها را نمی‌دهم. فکر می‌کنم همین که اجازه دادم این دختره انگشت‌لاکی سروکله‌اش اینجا پیدا شود، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

– به هر حال او همسر نویل است.

– درست است. به خاطر همین فکر کردم اگر ماتیو زنده بود، همین کار را می‌کرد. ماتیو پسر را خیلی دوست داشت و دلش می‌خواست اینجا را مثل خانه خودش بداند. چون اگر دختره را راه نمی‌دادم، نقض آشکار خواسته‌های ماتیو بود، کوتاه آمدم و حاضر شدم دختره را بیاورد اینجا. ولی اصلاً ازش خوشم نمی‌آید. زن مناسبی برای نویل نیست – نه رگ و ریشه‌ای، نه اصل و نسبی.

مری برای اینکه از خشم و عصبانیتش بکاهد، گفت:

– زن خانواده‌داری است.

خانم ترسیلیان گفت:

– چه خانواده‌ای؟ پدرش همان طور که قبلاً گفتم بعد از آن ماجرای ورق‌بازی مجبور شد از همه محافل کنار بکشد. خوشبختانه خیلی زود بعد از این اتفاق فوت کرد. مادرش تو تمام ریوریا انگشت‌نما بود. بنابراین تربیت درستی نداشت. یک دختر ول و بی‌کس و کار بود. با آن مادرش! بعد نویل را توی زمین تنیس دید و دنبالش افتاد. این قدر بهش گیر داد تا مجبورش کرد زنش را ول کند – زنی را که واقعاً از ته دل دوست داشت – مجبورش کرد این زن را ول کند و دنبال او بیفتد.



به نظر من تمامش تقصیر این دختره است.

مری لبخند کمرنگی زد و گفت:

– به نظرم اگر بخواهیم منصفانه قضاوت کنیم، نویل هم به اندازه دختره تقصیرکار است.

خانم ترسیلیان موافقت کرد و گفت:

– البته نویل هم تقصیر زیادی دارد. چون زن خوبی داشت که واقعاً شیفته او بود. شاید خیلی بیشتر از آنکه شایستگی‌اش را داشت. ولی معتقدم اگر سماجت این دختره نبود، سر عقل می‌آمد و این کارها را نمی‌کرد. ولی دختره تصمیم قطعی گرفته بود که هر طور هست با او ازدواج کند. بله، من کاملاً طرفدار آدری هستم. خیلی دوستش دارم. مری نفس عمیقی کشید و گفت:

– مشکل بزرگی بوده.

– بله. واقعاً مشکل بزرگی بوده. آدم نمی‌داند در چنین موقعیتی چطور باید رفتار کند. ماتیو به آدری علاقه زیادی داشت. من هم خیلی دوستش دارم، و همه می‌دانیم که این زن برای نویل همسر خیلی خوبی بوده؛ هرچند متأسفانه در علایق و سرگرمیهای او زیاد سهم نبود. اهل ورزش و این حرفها نبود. کلاً موضوع غم‌انگیزی است. در ایام بچگی ما از این اتفاقات نبود. البته بودند مردهایی که با زنهای دیگر سر و سری داشتند، ولی کسی زندگی خانوادگی‌اش را خراب نمی‌کرد. مری بی‌تعارف گفت:

– بله. ولی الآن دیگر این مسائل عادی شده.

– درست است. تو زن باهوشی هستی، عزیزم. یادآوری خاطرات گذشته فایده‌ای ندارد. از این اتفاقات پیش می‌آید و دخترهایی مثل کی شوهر بقیه زن‌ها را می‌دزدند و هیچ‌کس هم تصور بدی از آنها ندارد.

– غیر از اشخاصی مثل شما، کامیلا.

– به من که کسی اهمیتی نمی‌دهد. برای موجوداتی مثل کی مهم

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۳۷

نیست که من کارش را قبول دارم یا نه. فقط فکر این است که خوش بگذرانند. نویل می‌تواند وقتی می‌آید اینجا، او را با خودش بیاورد. تازه حاضر شدم دوستانش را هم ببینم. گرچه از این پسرهای که رفتاری تصنعی دارد و همیشه دورش می‌پلکد، خوشم نمی‌آید. چی بود اسمش؟  
- تد لاتیمر<sup>۱</sup>؟

- آره. دوست دوران زندگی‌اش در ریوریاست. خیلی دلم می‌خواهد بدانم زندگی‌اش را چطور می‌گذرانند.  
- از راه زرنگی‌اش.

- کاش از راه زرنگی بود. فکر کنم بیشتر نان قیافه‌اش را می‌خورد. دوست خوبی برای همسر نویل نیست. تابستان گذشته که اینجا بودند و این پسر آمد اینجا و در هتل ایسترهدبی<sup>۲</sup> اقامت کرد، اصلاً خوشم نیامد.

مری از پنجره به بیرون نگریست. منزل خانم ترسیلیان روی تپه شیداری مشرف به رودخانه ترن<sup>۳</sup> واقع بود. در آن طرف رودخانه، مهمانسرای تابستانی ایسترهدبی بود که تازه ساخته شده بود و عبارت بود از یک تکه از اراضی ساحلی شنی و تعدادی خانه‌های ویلایی نوساز و هتل بزرگی روی دماغه مشرف به دریا. سالت‌کریک دهکده پراکنده زیبایی بود روی دامنه یک تپه. دهکده‌ای بود کهنه و قدیمی که به ایسترهدبی و مهمانان تابستانی‌اش نگاه تحقیرآمیزی داشت.

هتل ایسترهدبی درست روبه‌روی منزل خانم ترسیلیان قرار داشت و مری از فراز باریکه آب به هتل نگاه می‌کرد که روبه‌روی او ایستاده بود و از تازگی برق می‌زد. خانم ترسیلیان چشمهایش را بست و گفت:  
- خوشحالم که ماتیو این ساختمان بی‌ریخت را ندید. زمان او ساحل اینجا منطقه بکری بود.

بیر ماتیو و خانم ترسیلیان سی سال پیش به گالز پوینت آمده بودند.

1. Ted Latimer

2. Easterhead Bay

3. Tern

نه سال پیش بود که بر ماتیو که قایق بادبانی داشت، قایقش در آب واژگون شده و جلو چشمهای همسرش غرق شده بود.

همه تصور می‌کردند خانم ترسیلیان بعد از این اتفاق گالز پوینت را می‌فروشد و از سالت‌کریک می‌رود. ولی خانم ترسیلیان این کار را نکرد. توی همان خانه ماند و تنها کاری که ظاهراً کرد این بود که همه قایقها را دور ریخت و آشیانه قایق را تعطیل کرد. بعد از مرگ بر ماتیو برای مهمانانی که به گالز پوینت می‌آمدند، قایقی وجود نداشت. باید پیاده می‌رفتند به بارانداز و از رقبای سابق بر ماتیو قایق کرایه می‌کردند.

مری کمی تردید کرد و گفت:

— پس باید به نویل نامه بنویسم و بگویم تصمیمات او با برنامه‌های ما همخوانی ندارد؟

— من قطعاً تصمیم ندارم در برنامه دیدار آدری مداخله کنم. آدری همیشه سپتامبر به دیدن ما می‌آمده و الآن خیال ندارم از او بخواهم برنامه‌اش را عوض کند.

مری نگاهی به نامه انداخت و گفت:

— متوجه هستید که نویل گفته ... اه ... آدری با این پیشنهادش موافق است. یعنی راضی است کی را ببیند؟

خانم ترسیلیان گفت:

— باورم نمی‌شود. نویل مثل همه مردها، هرچه را خودش دوست داشته باشد، باور می‌کند که وجود دارد.

مری گفت:

— ولی نویل گفته صریحاً با او حرف زده و در این مورد گفتگو کرده‌اند.

— کار خیلی عجیبی است. نه. شاید ... به هر حال امکان ندارد.

مری کنجکاوانه نگاهش کرد.

خانم ترسیلیان گفت:

– مثل هنری هشتم.

مری گیج شده بود.

خانم ترسیلیان در توضیح حرف اخیرش ادامه داد:

– مسئله عذاب وجدان است. هنری همیشه سعی داشت به کاترین

بقبولاند که طلاق کار درستی بوده. نویل می‌داند که در حق آدری ظلم

کرده و می‌خواهد وجدان خودش را آسوده کند. به خاطر همین سعی

می‌کند آدری او را وادارد که بگوید همه چیز خوب است و کی را ببیند

و بگوید مشکلی وجود ندارد و از چیزی ناراحت نیست.

مری با لحنی شمرده و آرام گفت:

– فکر می‌کنم ...

خانم ترسیلیان خیره نگاهش کرد و گفت:

– فکر می‌کنی. چی، عزیزم؟

مری لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

– فکر می‌کنم این نامه با اخلاق نویل جور در نمی‌آید. فکر نمی‌کنید

این فکر آدری است و خود او به دلایلی دنبال این ملاقات بوده؟

خانم ترسیلیان با تندی گفت:

– چه دلیلی دارد؟ بعد از اینکه نویل این رفتار را با او کرد، رفت

پیش خاله‌اش، خانم رایدا. در رکتوری<sup>۱</sup>، و پاک به هم ریخته و عصبی

بود. از آن آدری قبلی شبخی بیشتر نمانده بود. ظاهراً برایش ضربه

خیلی بدی بود. آدری از آن آدمهای آرام و تودار است که احساسات

خیلی شدیدی دارد.

مری با دلواپسی جابه‌جا شد و گفت:

– آره. خیلی احساساتی است. از بعضی جهات دختر عجیبی است ...

– خیلی رنج کشید ... بعد ماجرای طلاق پیش آمد و نویل با این

دختره ازدواج کرد و آدری رفته‌رفته با موضوع کنار آمد. حالا تقریباً

1. Royde

2. Rectory

وضع سابقش را باز یافته. بعید است حالا دوباره بخواهد خاطرات غم‌انگیز گذشته را زنده کند.

مری با سرسختی گفت:

– نویل می‌گوید که دوست دارد این کار را بکند.

خانم ترسیلیان با کنجکاوی نگاهش کرد و پرسید:

– تو نسبت به این قضیه خیلی اصرار داری، مری، چرا؟ می‌خواهی

همزمان با هم اینجا باشند؟

مری آلدین سرخ شد و گفت:

– نه. به هیچ وجه.

خانم ترسیلیان برافروخته شد و گفت:

– نکند اصلاً تو بودی که موضوع را به نویل پیشنهاد کرده‌ای؟

– چطور می‌توانید چنین حرف بی‌معنایی را بزنید؟

– چون من یک لحظه هم شک نمی‌کنم که این طور چیزی فکر نویل

نیست. با اخلاق نویل جور در نمی‌آید.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد چهره‌اش باز شد و گفت:

– فردا اول مه است، درسته؟ آدری سوم مه می‌رود پیش خانواده

دارلینگتون<sup>۱</sup> در اسبانک<sup>۲</sup>. بیست مایل با اینجا بیشتر فاصله ندارد.

برایش نامه بده و بگو بیاید اینجا ناهار پیش ما باشد.

### پنجم مه

– خانم استرینج هستند، کامیلا.

آدری استرینج وارد اتاق خواب بزرگ خانم ترسیلیان شد. عرض اتاق

را پیمود و رفت به طرف تختخواب خانم ترسیلیان، خم شد گونه‌هایش

را بوسید و روی صندلی‌ای که برایش حاضر کرده بودند نشست.

خانم ترسیلیان گفت:

1. Darlington

2. Esbank



در را باز کن. همه اینجا هستند! ۴۱

– از دیدنت خوشحالم، عزیزم.  
آدری گفت:

– من هم از دیدن شما خوشحالم، خانم.  
آدری استرینج آدم پیچیده‌ای بود. قد متوسط و دست و پای کوچکی داشت. موهایش بور بود و صورتش مات و پریده‌رنگ. چشمهایش از هم فاصله داشت و به رنگ خاکستری روشن بود. صورت معمولی و کوچکی داشت. بینی راست کوچکی وسط یک صورت مات و بیضوی کوچک. با وجود این خصوصیات و چهره‌ای که اگر زیبایی زیادی نداشت، بانمک و جذاب بود، ویژگیهایی داشت که نمی‌شد آن را انکار کرد یا ندیده گرفت. ویژگی‌ای که توجه آدم را مکرر به خود جلب می‌کرد. به روح شبیه بود، ولی روحی که بیننده تصور می‌کرد باید واقعیت بیشتری از موجودات انسانی داشته باشد. صدای فوق‌العاده ملیح و خوش‌آهنگی داشت. نرم و شفاف، مثل صدای یک زنگ نقره‌ای کوچک.

چند دقیقه‌ای با خانم ترسیلیان در مورد دوستان مشترک و حوادث جاری حرف زدند. بعد خانم ترسیلیان گفت:

– اگر ازت خواستم به اینجا بیایی عزیزم، علاوه بر اینکه مشتاق دیدنت بودم، نامه‌ی عجیبی بود که از نویل رسیده.

آدری سر بلند کرد. چشمهایش باز باز و آرام بود. گفت:  
– خوب؟

– نویل پیشنهادی کرده که به نظرم خیلی مسخره است. پیشنهاد کرده که سپتامبر با این دختره ... کی، بیایند اینجا. خودش می‌گوید دلش می‌خواهد تو و کی با هم دوست باشید و تو هم با عقیده‌ی او موافق هستی. منتظر جواب ماند. آدری با لحنی آرام و خونسرد گفت:

– پیشنهادش ... خیلی مسخره است؟

– یعنی تو واقعاً قبول می‌کنی. این طور اتفاقی بیفتد؟

آدری دوباره یکی دو دقیقه ساکت ماند. بعد آرام گفت:

– راستش، به نظرم فکر بدی نیست.  
 – یعنی واقعاً حاضری این دختره، کی، را بینی؟  
 – فکر می‌کنم کامیلا، این طوری همه چیز حل می‌شود.  
 خانم ترسیلیان با درماندگی حرف او را تکرار کرد.  
 – همه چیز حل می‌شود.  
 آدری با ملایمت و مهربانی گفت:  
 – کامیلا، عزیزم، شما خیلی خوب بوده‌اید. اگر خواسته‌ی نویل این  
 است ...

خانم ترسیلیان با لحن قاطعانه‌ای گفت:  
 – گوی پدر خواسته‌ی نویل کرده‌اند. تو چی دوست داری، مسئله این  
 است.

گونه‌های آدری برق و درخشش مختصری یافت. برق و درخشش  
 زیبای یک صدف دریایی.

– بله. من این طور دوست دارم.

خانم ترسیلیان گفت:

– بسیار خوب. بسیار خوب ...

حرفش را فرو خورد.

آدری گفت:

– ولی انتخاب با شماست. اینجا منزل شماست و ...

خانم ترسیلیان چشمهایش را بست.

– من دیگر پیر شده‌ام. معنی این کارها را نمی‌فهمم.

– ولی من بعداً می‌آیم. هر وقت شما مناسب بدانید.

خانم ترسیلیان با تحکم گفت:

– تو مثل قبلاً سپتامبر می‌آیی. نویل و کی هم همین طور. درست

است که من پیر شده‌ام، ولی مثل هر کس دیگری می‌توانم خودم را با

وضعیت متغیر زندگی امروز وفق بدهم. لازم نیست بیشتر حرف بزنیم.

همه چیز مشخص شد.

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۴۳

دوباره چشمهایش را بست. پس از یکی دو دقیقه از لای چشمهای نیم‌بسته‌اش به آدری که کنارش نشسته بود نگریست و گفت:

– به خواسته‌ات رسیدی؟

آدری جا خورد. در جواب گفت:

– آها، بله. بله. متشکرم.

خانم ترسیلیان با صدای بم و دلواپسی گفت:

– ولی عزیزم. مطمئنی که این مسئله باعث ناراحتی تو نمی‌شود؟ تو

نوئل را خیلی دوست داشتی. دیدار شما ممکن است زخمهای کهنه را باز کند.

آدری چشم دوخته بود به دستهای کوچکش که پوشیده در دستکش بود. خانم ترسیلیان دید که یکی از دستها را مشت کرده و لبه تخت را محکم گرفته. آدری سر بلند کرد. چشمهایش آرام و خالی از نگرانی بود، گفت:

– الآن دیگر همه چیز گذشته و رفته. همه چیز.

خانم ترسیلیان راحت‌تر به پشتی تکیه داد و گفت:

– خوب دیگر، من خسته‌ام. بهتر است بروی عزیزم. مری تو طبقه

پایین منتظر است. بگو بارت<sup>۱</sup> را بفرستد پیشم.

بارت کلفت پیر و فداکارش بود.

آمد طبقه بالا و دید خانم ترسیلیان تکیه داده به بالش و چشمهایش را

بسته. خانم ترسیلیان گفت:

– کاش من زودتر از این دنیا بروم. از کارهای هیچ کس و هیچ چیز

سردر نمی‌آورم.

– وای. این حرف را ننزد، خانم. شما خسته‌اید.

– آره. خسته‌ام. خسته. این لحاف را از روی پاهایم بردار و داروی

تقویتی‌ام را برایم بیاور.

– لابد به خاطر آمدن خانم استرینج ناراحت شده‌اید. خانم خوبی است. ولی فکر کنم او هم داروی تقویتی لازم دارد. آدم سالمی نیست. قیافه‌اش طوری است که انگار چیزهایی می‌بیند که بقیه نمی‌بینند. قدرت روحی زیادی دارد. آدم را مجذوب خودش می‌کند.

– بله، بارت. همین طور است که تو می‌گویی.

– آدمی نیست که شما براحتی فراموشش کنید. به خودم می‌گویم لابد آقای استرینج هم گاهی در فکر اوست. خانم استرینج جدید زیباست. خیلی زیبا. ولی شما همیشه تو فکر خانم آدری هستید.

خانم ترسیلیان با خنده‌ای غیرمنتظره گفت:

– نویل احمق است که می‌خواهد هر دو آنها را با هم بیاورد اینجا. مطمئنم بعداً پشیمان می‌شود.

### بیست و نهم مه

تامس را بد همین طور که مشغول کشیدن پیپ بود، بستن وسایلش را که کارگر درجه یک مالزیایی با انگشتهای چابکش عهده‌دار آن بود، تماشا می‌کرد. در این فاصله گاهی نگاهش به منظره آن سوی کشتزارها می‌رفت. تا شش ماه دیگر این منظره را که از هفت سال پیش برایش آشنا بود، نمی‌دید.

بازگشت به انگلستان برایش عجیب بود. آلن دریک<sup>۱</sup>، شریکش، نگاهی به داخل اتاق کرد.

– سلام، تامس. کارها چطور پیش می‌رود؟

– الآن حاضر می‌شود.

– بیا یک چیزی بخوریم که خیلی خوش‌شانسی. دارم از حسودی

می‌میرم.

تامس را بد با تانی از اتاق بیرون آمد و سراغ رفیقش رفت. چیزی

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۴۵

نگفت، چون اصولاً آدم کم حرفی بود. دوستانش واکنشهای او را بیشتر از روی حالت سکوتش پیش بینی می کردند و معمولاً هم پیش بینی آنها درست بود.

تامس مردی نسبتاً هیکلی و چهارشانه با چهره‌ای آراسته و عبوس و چشمانی نافذ و تیزبین بود. موقع حرکت، مثل خرچنگ کمی کجکی راه می رفت. علتش این بود که سالها پیش موقع زلزله لای در گیر افتاده بود، و به خاطر همین دوستانش او را «خرچنگ تنها» صدا می کردند. در این واقعه شانه و دست راستش تقریباً از کار افتاده بود و چون علاوه بر آن راست و شق ورق راد می رفت، خیلی ها تصور می کردند آدم تعجالتی و کم رویی است، در حالی که در عالم واقع کم پیش می آمد که از چیزی خجالت بکشد.

آلن در یک نوشابه‌ها را قاطی کرد.

– خوب. امیدوارم خوش بگذرد.

راید من و منی کرد و ظاهراً گفت:

– او هوم.

در یک با کنجکاوئی نگاهش کرد.

– مثل همیشه آرام و خونسرد. نمی دانم چطور می توانی خونسرد

باشی. چند وقت است به خانه نرفته‌ای؟

– هفت سال. نزدیک هشت سال می شود.

۱ – زمان زیادی است. تعجب می کنم چطور تا حالا بومی نشده‌ای.

– شاید هم شده‌ام.

– تو را نمی توان جزو جماعت انسانها حساب کرد. به رفقای

رهبان بسته بیشتر شباهت داری. برای حرکت برنامه ریزی کرده‌ای؟

– آره. تقریباً.

آلن در یک با شگفتی و نشاط گفت:

– حتم دارم پای دختری وسط است. خوب که قرمز شده‌ای!

تامس راید با صدایی دورگه گفت:



– چه حرفها می‌زنی!

پک عمیقی به پیپ قدیمی‌اش زد و بعد برخلاف عادت همیشگی، خودش دنبال حرف را گرفت و گفت:

– حدس می‌زنم اوضاع آنجا یک‌کم تغییر کرده باشد.

آلن دریک با کنجکاوی گفت:

– نمی‌دانم دفعهٔ آخر چرا سفرت را لغو کردی. آن هم درست دقیقهٔ آخر!

راید شانه‌ای بالا داد و گفت:

– فکر کردم این برنامه‌ای که برای شکار داریم، باید جالب باشد. آن

موقع خبرهای بدی از خانه برایم می‌رسید.

– آها. یادم رفته بود. مرگ برادرت. توی آن تصادف.

تامس راید به علامت تأیید سر تکان داد.

دریک فکر کرد با این حال بعید است کسی به خاطر این چیزها

سفرش به خانه را به تأخیر بیندازد. مادرش در قید حیات بود. به نظرش

خواهر هم داشت. طبیعی است که در چنین موقعیتی ... بعد یاد چیزی

افتاد. تامس قبل از رسیدن خبر مرگ برادرش، سفرش را لغو کرده بود.

با کنجکاوی نگاهش کرد. چه مرموز بود این تامس، تامس نازنین. با

گذشت سه سال از آن واقعه پرسید:

– تو و برادرت خیلی با هم رفیق بودید؟

– من و آدریان؟ نه. رفاقت خاصی نداشتیم. طرز زندگی مان بکلی با

هم فرق می‌کرد. آدریان وکیل دادگستری بود.

دریک فکر کرد: «آره. طرز زندگی شان با هم خیلی فرق داشت. دفاتر

حقوقی لندن. طرفهای دعوی ... زندگی آدریان از راه کاربرد هوشمندانه

زبانش می‌گذشت.» بعد پیش خودش گفت: «لابد آدریان راید با این

تامس ساکت و کم حرف خیلی فرق داشته است.»

... مادرت الان زنده است؟

— مادرم؟ آره.

— خواهر هم داری، نه؟

تامس سرش را به علامت نفی تکان داد.

— فکر می‌کردم خواهر داری. توی آن عکسی که ...

راید من و من‌کنان گفت:

— خواهرم نیست. قوم و خویش دور ماست. ولی چون یتیم بود، با ما

بزرگ شده.

بار دیگر رنگ قرمز مختصری پوست سبزه‌اش را فراگرفت. در یک

فکر کرد: «عجب! ای والله!» بعد پرسید:

— شوهر کرده؟

— کرده بود. زن این پسره نویل استرینج بود.

— این پسره که تنیس بازی می‌کند و ورزشکار است؟

— آره. ازش طلاق گرفت.

در یک پیش خودش گفت:

— پس داری می‌روی که شانس خودت را امتحان کنی.

ولی از روی مهربانی موضوع صحبت را عوض کرد. و گفت:

— می‌روی سراغ شکار و ماهیگیری؟

— اول باید بروم خانه. احتمالاً بعدش می‌روم قایق‌سواری در

سالت‌کریک.

— بلدم کجاست. جای قشنگی است. یک هتل خوب و قدیمی هم

آنجا هست.

— آره. بالمورال کورت<sup>۱</sup>. احتمالاً توی همین هتل اقامت می‌کنم. شاید

هم بروم خانه دوستانم.

— برنامه بدی نیست.

---

1. Balmoral Court

— او هوم. سالت کریک جای دنج و آرامی است. کسی کاری به کارت ندارد.

دریک گفت:

— می‌دانم. از این مناطقی که هیچ اتفاق خاصی پیش نمی‌آید.

بیست و نهم مه

آقای تریفس بزرگ گفت:

— واقعاً خیلی باعث تأسف است. من بیست و پنج سال تمام به هتل مارین<sup>۱</sup> در لی هد<sup>۲</sup> می‌رفتم. حالا باورت می‌شود که کل این ساختمان را کوبیده‌اند و خراب کرده‌اند! مثلاً می‌خواسته‌اند جاده ساحلی یا فلان خراب‌شده دیگری را تعریض کنند. چرا دست از سر این اماکن ساحلی بر نمی‌دارند؟ لی هد جاذبه خاصی داشت. سبک ساختمانهایش مال دوره نیابت سلطنت بود. خالص خالص مال آن دوره بود.

روفوس لرد با لحنی که انگار می‌خواست دل‌داری‌اش بدهد، گفت:

— هنوز اماکن دیگری هستند که می‌شود در آنها اقامت کرد.

— من که دیگر اصلاً دلم راضی نمی‌شود به لی هد بروم. توی هتل مارین خانم مک کی<sup>۳</sup> احتیاجات مرا کامل درک می‌کرد. هر سال توی یک اتاق می‌رفتم. خیلی به ندرت در سرویس هتل تغییری پیش می‌آمد. آشپزی‌اش هم که عالی بود. واقعاً عالی.

— چطور است بروی به سالت کریک؟ آنجا هم یک هتل قدیمی و درجه یک وجود دارد. بالمورال کورت. فکر می‌کنی کی آنجا را اداره می‌کند! زن و شوهری به اسم روجرز<sup>۴</sup>. خانم روجرز آشپز لرد مانتهد<sup>۵</sup> بود. لرد مانتهد بهترین غذاها را تو تمام لندن داشت. خانم روجرز با خدمتکار لرد ازدواج کرد و الآن دو نفری هتل را اداره می‌کنند. فکر

1. Marine

2. Leahead

3. Mackay

4. Rogers

5. Lord Mounthead

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۴۹

می‌کنم از آن جاهایی است که باید دوست داشته باشی - ساکت و آرام. اصلاً از این باندهای موسیقی جاز خبری نیست. غذا و بقیه خدماتی هم که هتل ارائه می‌کند عالی است.

- بد فکری نیست. باید ببینیم. تراس سرپوشیده هم دارد؟  
- آره. یک ایوان سرپوشیده و یک تراس هم آن طرفش. دوست داشتنی آفتاب، و دلت خواست، سایه را انتخاب می‌کنی. من آنجا آشناهایی دارم که اگر دوست داشتی می‌توانم تو را معرفی کنم. یک خانم مسنی هست به اسم خانم ترسیلیان که تقریباً مجاور هتل زندگی می‌کند. خانه قشنگی دارد و خودش هم زن خیلی خوبی است. البته الآن پیر و زمینگیر شده.

- منظورت بیوز آن آقای قاضی است؟

- آره.

- ماتیو ترسیلیان را می‌شناختم و فکر می‌کنم همسرش را هم دیده‌ام. زن بامحبتی است. البته من سالها پیش دیدمش. سالت کریک نزدیک سنت لو است، نه؟ چند تا از دوستانم آنجاها زندگی می‌کنند. راستش فکر می‌کنم سالت کریک جای خوبی باشد. باید نامه بنویسم و جزئیاتش را بپرسم. من خیال دارم اواسط ماه اوت بروم. اواسط اوت تا اواسط سپتامبر. فکر کنم گاراژ هم داشته باشد، و جا برای شوفرم. درست است؟

- آره. کاملاً امروزی و مدرن است.

- چون می‌دانی که من باید مراقب باشم توی سربالایی زیاد راه نروم، ترجیح می‌دهم اتاقم طبقه اول باشد. هرچند به نظرم بالابر داشته باشد.  
- آره. از این لحاظها مجهز است.

- به نظرم این طوری مشکلم حل می‌شود. ضمناً می‌توانم بعد از سالها به خانم ترسیلیان را هم دوباره ببینم.

## بیست و هشتم ژوئیه

یکی استرینج که شلوارک و ژاکت پشمی زرد پوشیده بود، خم شده بود به طرف جلو و بازیکنان تنیس را تماشا می‌کرد. دور نیمه‌نهایی توژنمنت سنت لو برای بازیهای یک نفره مردان بود و نویل با جوانی به نام مریک<sup>۱</sup> که ستاره آینده بازیهای تنیس به شمار می‌رفت بازی می‌کرد. درخشش مریک را نمی‌شد انکار کرد. بعضی سرویسهایش مهارنشده بود، ولی گاهی در مقابل تجربه و مهارت نویل کم می‌آورد و نویل از او پیش می‌افتاد.

حساب امتیازها در ست نهایی سه بر سه بود.

تد لاتیمر نزدیکتر آمد، در صندلی کنار کی استرینج نشست و با لحنی کنایه‌دار و شل و ول گفت:

— می‌بینم که همسر وفادار محو بازی شوهرش شده که چطور راهش

را به طرف پیروزی باز می‌کند!

کی حواسش نبود و از جا در رفت. گفت:

— ترساندی‌ام. نمی‌دانستم اینجا می‌باشی.

— من همه جا هستم. تا حالا باید این را فهمیده باشی.

تد لاتیمر بیست و پنج ساله و فوق‌العاده خوش‌قیافه و زیبا بود. هرچند

بعضی قدیمی‌ها که نظر مساعدی به او نداشتند، «سیاد سوخته» صدایش

می‌کردند. سبزه‌رو بود و چهره برنزه زیبایی داشت. کی از پانزده سالگی

او را می‌شناخت.

مریک جوان از گوشه سمت چپ زمین سرویس می‌زد. ضربه‌های

برگشتی نویل مهارنشده بود و توپ را به انتهاالیه گوشه مقابل شوت

می‌کرد. تد گفت:

— ضربه‌های پشتی نویل خوب است. از ضربه‌های رویی‌اش بهتر

است. مریک ضربه‌های پشتی‌اش ضعیف است و نویل این را می‌داند.



در را باز کن. همه اینجا هستند! ۵۱

خیال دارد ضربه‌ها را طوری بزند که مریک مجبور بشود ضربه پستی بزند.

گیم تمام شد. استرینج چهار بر سه پیش افتاد. گیم بعدی سرویس مال نویل بود. مریک ضربه‌ها را با شدت هرچه تمامتر پاسخ می‌داد.

– پنج بر سه.

لاتیمر گفت:

– نویل وضعیتش خوب است.

بعد مریک خودش را جمع و جور کرد. احتیاط بیشتری در بازی نشان داد. سعی می‌کرد توپ را در فواصل مختلف شوت کند. تد گفت: – مریک یک‌هوا بلندتر است. حرکت پاهایش هم حرف ندارد. مبارزه سختی پیش رو دارند.

رفته‌رفته جوانک خودش را بالاتر کشید و بازی پنج بر پنج شد. بعدش هفت بر هفت شدند و نهایتاً مریک بازی را نه بر هفت برد. نویل در حالی که نیشخند می‌زد و سرش را به علامت تأسف می‌جنباند رفت به طرف توری و دست تکان داد. تد لاتیمر گفت:

– بچه‌ها می‌گویند جوانک نوزده‌ساله از مرد گنده سی‌وسه‌ساله برد. ولی من معتقدم اگر نویل هیچ وقت در دور نهایی قهرمان نشده علت دیگری دارد. علتش این است که نویل بازنده خیلی خوبی است. – چرند نگو.

– چرند نیست. نویل ورزشکار خیلی خوبی است. هیچ وقت ندیده‌ام سر اینکه بازی را باخته، عصبی بشود. کی گفت:

– طبیعی است. همه همین طور هستند.

– نه. همه این طور نیستند. من خیلی‌ها را دیده‌ام. ستاره‌های بزرگی دیده‌ام که سر یک امتیاز خودشان را جر می‌دهند. ولی نویل این طور

نیست. همیشه آماده است شکست بخورد و بعدش پوزخند بزند. معتقد است هرکس بهتر بازی کند، باید برنده شود. نمی‌دانی من چقدر از این اخلاقیهای بچگانه بدم می‌آید! خدا را شکر که من اخلاق بچگانه ندارم. کی سر چرخاند و گفت:

– از روی بدجنسی این حرفها را می‌زنی، نه؟

– نه. کاملاً از روی خوش‌جنسی می‌زنم.

– کاش این قدر آشکارا نشان نمی‌دادی که از نویل خوشت نمی‌آید.

– چرا باید ازش خوشم بیاید؟

چشمهایش روی او ثابت مانده بود.

– من مال تو نبودم. موقعیت اجازه نداد که مال تو باشم.

– آره، جان تو. بین ما به اندازه‌ی سالی دو پنی هم رابطه‌ی خاصی وجود

نداشت.

– ساکت شو، تد. من عاشق نویل شدم و با او ازدواج کردم ...

– نویل هم که پسر خوبی است. ماه است. همه این را قبول دارند.

– خیال داری اذیتم کنی؟

همین طور که داشت این سؤال را می‌کرد، برگشت و رو به او کرد. تد

لبخند زد و ناگهان کی هم در جوابش لبخند زد.

– تابستان چطور پیش می‌رود، کی؟

– ای، بد نیست. قرار است با کشتی برویم مسافرت که باید خوش

بگذرد. خسته شدم از این همه بازی تنیس.

– کی راد می‌افتید؟ یک ماه دیگر؟

– آره. بعدش در سپتامبر برای دو هفته می‌رویم به گالز پوینت.

تد گفت:

– من آن موقع باید در هتل ایسترهدبی باشم. برای خودم جا گرفته‌ام.

کی گفت:

– جمعیمان جور است. نویل و من و همسر قبلی نویل و یک کشاورز

ساکن مالزیایا که مرخصی می‌گیرد و می‌آید کشور خودش.

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۵۳

— خنده‌دار است.

— دختر عموی بی‌ریختشان هم هست. همین که اطراف این پیرزنه  
بی‌تربیت می‌پلکد. بیچاره هیچی هم گیرش نمی‌آید. چون بعد از مرگش  
تمام پولها به من و نویل می‌رسد.  
تد گفت:

— شاید خودش خبر ندارد؟

کی گفت:

— این طوری جالبتر می‌شود.

ولی حواسش سر جا نبود. چشم دوخته بود به راکتی که توی دستش  
بود و با آن ور می‌رفت. ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:  
— وای، تد!

— چی شده، عزیزم؟

— نمی‌دانم. بعضی وقتها ... بعضی وقتها دست و دلم می‌لرزد!  
می‌ترسم و احساس عجیبی دارم.

— تو که این طوری نبودی، کی؟

— این طوری نبودم؟

با حالتی آمیخته با شک و تردید لبخند زد و دنبال حرفش را گرفت:  
— بگذریم. پس تو هم در هتل ایسترهدبی هستی.

— طبق برنامه قبلی.

وقتی کی بیرون اتاق رختکن نویل را دید، نویل گفت:

— می‌بینم که دوست هم آمده.

— تد؟

— آره. همین سگ باوفا. یا شاید بهتر است بگویم مارمولک باوفا.

— ازش خوشتر نمی‌آید، نه؟

— اهمیتی به او نمی‌دهم. اگر دوست داری او را دنبال خودت

بکشی ...

شانه‌هایش را بالا داد.

کی گفت:

– فکر کنم حسودی می‌کنی.

– به لایمر؟

این جمله را با تعجب ادا کرد و تعجبش واقعی بود.

– همه می‌گویند تو خیلی جذاب است.

– حتماً جذاب است. از این جذابیتی که مردم امریکای جنوبی دارند.

– حسودی می‌کنی.

نوئل با مهربانی دستش را فشار داد و گفت:

– نه، گورگیوس. حسودی نمی‌کنم. هرچی دلت می‌خواهد از این

عشاق بیمزه داشته باش. کسی که تو را تصرف کرده، من هستم، و

تصرف بر مالکیت ترجیح دارد.

کی لبهایش را کمی غنچه کرد و گفت:

– انگار خیلی از خودت مطمئنی.

– معلوم است. من و تو زائیدهٔ تقدیر هستیم. دست تقدیر بود که

باعث شد من و تو با هم روبه‌رو شویم. یادت هست وقتی در کینز

ملاقات کردیم و من داشتم می‌رفتم به استوریل، بعد یکبارہ اولین

کسی که با او روبه‌رو شدم، کی عزیزم بود؟ همان موقع فهمیدم که این

دست تقدیر است و هیچ راه فراری ندارم.

کی گفت:

– درستش را بخواهی دست تقدیر نبود. من بودم.

– منظورت چیه که «من بودم»؟

– خوب من بودم. توی کینز شنیدم که خیال داری بروی به استوریل.

به خاطر همین رفتم سراغ مادرم و مخش را زدم. بنابراین اولین کسی

که در استوریل دیدی، کی بود.

نوئل با حالت کنجکاونه‌ای نگاهش می‌کرد. شمرده و آرام گفت:

در را باز کن. همه اینجا هستند ۵۵

– قبلاً این را نگفته بودی.

– چون نباید می‌گفتم. اگر می‌گفتم پررو می‌شدی. ولی من از قدیم تو برنامه‌ریزی خیلی وارد بوده‌ام. تا کاری نکنی، اتفاقی نمی‌افتد. تو گاهی وقتها به من می‌گویی خل دیوانه، ولی من در جای خود خیلی هم زرنگ هستم. بعضی وقتها از مدتها پیش برای کاری برنامه‌ریزی می‌کنم.

– پس کله‌ات باید کار کند.

– اشکالی ندارد، بخند.

نوئل ناگهان با لحنی مملو از تلخی و کنجکاوی گفت:

– یعنی تازه حالا باید زنی را که باهاش ازدواج کرده‌ام، بشناسم؟ چیزی که فکر می‌کرده‌ام دست تقدیر بوده ... کی بوده؟

کی گفت:

– ناراحت که نشدی. ها، نوئل؟

نوئل با گیجی و حواس‌پرتی گفت:

– نه، نه، اصلاً. فقط فکر کردم ...

## دهم اوت

لرد کرنلی<sup>۱</sup>، اشراف‌زادهٔ عجیب و غریب و ثروتمند، با لذت و غرور خاصی پشت میز باشکوهش جلوس کرده بود. این میز با هزینهٔ گزافی برای شخص او طراحی شده بود و بقیهٔ اثاثیهٔ اتاق در مقایسه با آن چیز مهمی به شمار نمی‌رفت. میزی بود که جلوهٔ فوق‌العاده زیادی داشت و فقط با اضافه شدن اجتناب‌ناپذیر خود لرد، که مرد شکم‌گنده و کوتاه‌قدی بود و شکوه و عظمت میز او را به یک کوتولهٔ حسابی تبدیل می‌کرد، از جلوهٔ هولناکش کاسته می‌شد.

به این صحنهٔ باشکوه، منشی چشم‌آبی و موبوری قدم گذاشت که با اثاثیهٔ مجلل و اشرافی اتاق همخوانی داشت. خانم منشی با گامهای



خرامان عرض اتاق را پیمود و تکه کاغذی را جلو لرد گذاشت.  
لرد نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:

— مک ورتتر؟ مک ورتتر؟ کیه این مک ورتتر؟ اسمش را نشنیده‌ام.  
قرار قبلی داشته؟

منشی چشم آبی و موبور اشاره کرد که بله، قرار قبلی داشته است.  
— مک ورتتر، ها؟ آها، مک ورتتر! یادم آمد. بفرستش تو. سریع  
بفرستش تو.

لرد کرنلی با خوشحالی و نشاط خندید. حسابی سر حال و کیفور بود.  
تو صندلی فرورفت و چشم دوخت به چهره عبوس و گرفته مردی که  
احضارش کرده بود و قرار بود با او مصاحبه کند.  
— شما مک ورتتر هستید، ها؟ انگوس مک ورتتر؟

— خودم هستم.

مک ورتتر شق ورق ایستاده بود و خشک و رسمی جواب می‌داد.  
— شما با هربرت کلای<sup>۱</sup> کار می‌کردید. درست است؟  
— بله.

— من ماجرای شما را می‌دانم. کلای گواهینامه‌اش پشت‌نویسی شد،  
چون شما طرفداری‌اش نکردید و حاضر نشدید قسم بخورید که با  
سرعت بیست مایل در ساعت حرکت می‌کرده. خیلی عصبانی بود.  
دوباره خندید و گفت:

— در ساوی گریل<sup>۲</sup> تمام ماجرا را برای ما تعریف کرد. مرتب می‌گفت  
مرتیکه اسکاتلندی کله شق. در مورد شما مرتب همین جمله را می‌گفت.  
وقتی این حرفها را زد می‌دانید من چی فکر کردم؟  
— اطلاع ندارم.

مک ورتتر لحن بازدارنده داشت. ولی لرد کرنلی متوجه نبود. یاد  
واکنش خودش افتاده بود و داشت کیف می‌کرد.

1. Herbert Clay

2. Savoy Grill

در را باز کن. همه اینجا هستند ۵۷

– به خودم گفتم، این آدم، همان کسی است که دنبالش می‌گردم. نمی‌توان یا رشوه و ادارش کرد که دروغ بگویند. شما لازم نیست به خاطر من دروغ بگویید. من کارم را با دروغ اداره نمی‌کنم. تمام دنیا را می‌گردم که آدمهای صادق و درستکار پیدا کنم، و می‌دانید که تعداد این آدمها چقدر کم است.

نجیب‌زاده کوچک‌اندام قاقاد با صدای بلند می‌خندید. صورت فستاس‌وار و زیرکش از زور خنده چین افتاده بود. مک ورتنر محکم ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

لرد کرنلی از خنده دست کشید. قیافه جدی و عبوسی پیدا کرد و گفت:

– اگر دنبال کار می‌گردید، من برای شما کار دارم.

مک ورتنر گفت:

– بله، دنبال کار هستم.

– شغلی که من می‌گویم، شغل مهمی است. این شغل را فقط می‌توان به کسی داد که ویژگیهای خوبی داشته باشد ... و شما این ویژگیها را دارید ... این را فهمیده‌ام. کسی که از هر لحاظ قابل اعتماد باشد.

لرد کرنلی منتظر ماند. مک ورتنر ساکت بود.

– خوب آقا، می‌توانم به شما تکیه کنم؟

مک ورتنر با لحن خشکی گفت:

– با جواب من که بله، حتماً می‌توانید به من تکیه کنید، به جایی

لمی‌رسید.

لرد کرنلی خندید.

– البته که می‌توانم به شما تکیه کنم. شما همان مردی هستید که

دنبالش می‌گردم. امریکای جنوبی را می‌شناسید اصلاً؟

شروع به توضیح جزئیات کرد. نیم‌ساعت بعد مک ورتنر در پیاده‌رو

ایستاده بود؛ مردی که شغل جالب و بسیار پردرآمدی پیدا کرده بود.

شغلی که آینده خیلی خوبی داشت.

بخت که زمانی به او پشت کرده بود، حالا دوباره به او لبخند می‌زد. ولی دل و دماغی نداشت و احساس خوشحالی نمی‌کرد. هرچند وقتی یاد مصاحبه‌اش افتاد، به نظرش جالب و خنده‌دار آمد و حس کرد عدالت به نحو شاعرانه‌ای در موردش به اجرا درآمده، چون در واقع چیزی که باعث ترقی‌اش شده بود، بدگویی‌های کارفرمای سابقش بود.

به نظرش رسید که آدم خوش‌شانسی است. البته نه اینکه اهمیتی بدهد. فقط دلش می‌خواست تکلیفی را که برای زندگی به او محوّل شده بود اجرا کند. بدون اینکه به اجرای این تکلیف دلبستگی و علاقه‌ای داشته باشد یا حتی از آن لذت ببرد، فقط می‌خواست با روحیه منظم روزها را بگذراند و زندگی‌اش را بکند. هفت ماه پیش خواسته بود به زندگی‌اش پایان دهد. تصادف مانع کارش شده بود. ولی چندان از این لحاظ خوشحال نبود. البته حالا دیگر تمایلی به نابودی خودش نداشت. این مرحله را برای همیشه پشت سر گذاشته بود. معتقد بود آدم در حالت آرامش دست به خودکشی نمی‌زند. وقتی می‌توانی دست به خودکشی بزنی که دستخوش غم و اندوه یا ناامیدی یا درماندگی یا هیجان شدیدی باشی. کسی به صرف اینکه فکر کند زندگی چیزی جز یک سلسله حوادث پوچ و ملال‌آور نیست، خودکشی نمی‌کند.

در مجموع خوشحال بود که با این شغلی که پیدا کرده از انگلستان دور می‌شود. اواخر سپتامبر باید با کشتی روانه امریکای جنوبی می‌شد. چند هفته آتی را باید صرف جمع‌وجور کردن وسایل سفر و کسب اطلاعات در زمینه عواقب شغلی‌اش می‌کرد.

ولی قبل از ترک کشور یک هفته وقت استراحت داشت. فکر کرد این یک هفته را چه کار کند. در لندن بماند یا برود؟

فکری به صورت مبهم و نامشخص به ذهنش رسید.

— سالت‌کریک؟

به خودش گفت: «حتماً باید به سالت‌کریک بروم.» فکر کرد باید سرگرم‌کننده و جالب باشد.

در را باز کن. همه اینجا هستند! ۵۹

## نوزدهم اوت

سربازرس باتل با ناراحتی گفت:

– تعطیلات هم مالید و رفت.

خانم باتل دماغ و ناراحت بود. ولی سالهای طولانی زندگی با افسر پلیس به او آموخته بود که وقتی توقعاتش برآورده نمی‌شود، آسان‌گیر باشد. گفت:

– خوب دیگر. چاره‌ای نیست. تازه فکر می‌کنم پرونده جالبی باشد؟  
سربازرس باتل گفت:

– نه، زیاد هم جالب نیست. کارمندان وزارت خارجه را حسابی عصبی کرده. همه این مردهای لاغر و قدبلندی که همه جا سر می‌کشند و هیس هیس می‌کنند. باید راحت سرو ته قضیه را هم بیاوریم و پرستیژ همه را هم حفظ کنیم. ولی از این پرونده‌هایی نیست که توی کتاب خاطراتم نقل کنم. البته اگر این قدر ابله باشم که بخواهم خاطراتم را بنویسم.

خانم باتل با دودلی گفت:

– فکر کنم باید مسافرتان را به تعویق بیندازیم ...

ولی آقای باتل وسط حرفش آمد و قاطعانه گفت:

– ابدأ. تو و بچه‌ها بروید به بریتلینگتون<sup>۱</sup>. از ماه مارس جا رزرو کردیم و حیف است جا را از دست بدهیم. من الآن می‌گویم چه کار می‌کنم. وقتی این قضیه فیصله یافت، می‌روم پیش جیمز و یک هفته‌ای پیش او می‌مانم.

جیمز خواهرزاده آقای باتل بود. سروان جیمز لیچ<sup>۲</sup>.

– از سالتینگتون<sup>۳</sup> تا ایسترهدبی و سالت کریک راهی نیست. یک کم

هوای کنار دریا را تنفس می‌کنم و توی دریا آبتنی می‌کنم.

خانم باتل دماغش را بالا کشید و گفت:

1. Britlington

2. James Leach

3. Saltington

۶۰ به طرف صفر

– به احتمال زیاد مجبورت می‌کند در مورد پرونده‌ها کمکش کنی!  
– این وقتِ سال پروندهٔ مهمی ندارند. مگر از این پرونده‌هایی که مثلاً  
پیرزنی از مغازه‌ای جنسهای بی‌ارزش چندپنی کش‌رفته. تازه جیم  
کارش درست است. احتیاجی به کمک من ندارد.  
خانم باتل گفت:

– بسیار خوب. فکر می‌کنم جور دربیاید. ولی برنامه‌هایمان به هم  
خورد.

سربازرس باتل اطمینان داد:

– اینها همه برای امتحان ماست.



## سفید برفی و گل قرمزی

۱

تامس راید وقتی از قطار پیاده شد، مری آلدین را دید که توی ایستگاه در سالتینگتون منتظر است. از مری آلدین خاطره محو و کم‌رنگی داشت و حالا که بعد از سالها دوباره او را ملاقات می‌کرد، خوشحال بود که می‌دید با چه چالاکی و لیاقتی کارها را پیش می‌برد.

مری او را با نام کوچکش صدا می‌کرد.

– خوشحالم که دوباره می‌بینمت، تامس. بعد از این همه سال.

– لطف کردید که بهم جا دادید. امیدوارم مزاحم نباشم.

– نه، اصلاً برعکس. همه از دیدنت خیلی خوشحال می‌شوند. این آقا

باربر توست؟ بگو وسایلت را از این طرف بیاورد. ماشین را این بغل پارک کرده‌ام.

چمدانها را توی فورد گذاشتند. مری پشت فرمان نشست و تامس بغل دستش. راه افتادند و تامس دید که مری راننده خیلی خوبی است. در شلوغی خیابانها با دقت و مهارت حرکت می‌کرد و فاصله‌ها را خیلی خوب تشخیص می‌داد.

سالتینگتون دوازده کیلومتر از سالت‌کریک فاصله داشت. وقتی از شهر بیرون رفتند و وارد جاده اصلی شدند، مری سر صحبت را باز کرد. – راستش را بخواهی تامس، آمدن تو در این وضعیت برای ما موهبتی است. اوضاع خانه خوب نیست و آمدن یک غریبه یا کسی که تا حدودی غریبه باشد، کمک بزرگی است.

۶۲ به طرف صفر

– چی شده؟

رفتارش مثل همیشه توأم با نوعی بی‌اعتنایی و تقریباً سستی بود. حتی ظاهراً این سؤال را بیشتر از روی ادب و احترام می‌پرسید، تا اینکه واقعاً علاقه‌ای به موضوع داشته باشد. رفتارش باب طبع مری بود. چون مری بشدت احتیاج داشت که با کسی حرف بزند، ولی کسی که زیاد به موضوع علاقه‌ای نداشته باشد.

– راستش، وضع خوبی نداریم. لابد می‌دانی که آدری اینجاست؟

منتظر جواب تامس ماند و تامس به علامت تأیید سر تکان داد.

– نویل و زنش هم اینجا هستند.

ابروهای تامس بالا رفت. بعد از یکی دو دقیقه گفت:

– این طوری که ناجور است.

– آره، ناجور است. ولی فکر خود نویل بود.

مری مکث کرد. تامس چیزی نگفت، ولی مری از آنجا که نوعی

ناباوری در تامس می‌دید، دوباره با قاطعیت تکرار کرد:

– فکر خود نویل بود.

– چرا؟

مری یک لحظه دست از روی فرمان برداشت و دستهایش را بالا برد.

– از این کارهایی که امروزی‌ها می‌کنند. اینکه معتقدند باید دوستانه

و معقول رفتار کرد. عقیده‌ای است، ولی راستش من فکر نمی‌کنم نتیجه

خوبی داشته باشد.

– احتمالاً همین طور است که تو می‌گویی. زن جدیدش چه شکلی

هست؟

– زن جدید نویل؟ خوشگل است. در واقع خیلی خوشگل. در ضمن

خیلی هم جوان است.

– نویل دوستش دارد؟

– آره، بابا. البته هنوز یک سال است که ازدواج کرده‌اند.

تامس آرام سر چرخاند تا نگاهش کند. لبخند کم‌رنگی روی لبهایش

نقش بسته بود. مری شتابزده گفت:

– منظورم اینکه تو فکر می‌کنی نبود.

– چاخان نکن، مری. منظورت همین بود.

– خوب راستش آدم می‌بیند چیزهای مشترک زیادی ندارند. مثلاً

دوستانشان ...

مری حرفش را فرو خورد. باید پرسید:

– اولین بار توی ریوریا ملاقات کردند، نه؟ من اطلاعات زیادی در

این زمینه ندارم. فقط همین چیزهای مختصری که مادر توی نامه‌هایش  
برایم گفته.

– آره. اولین بار توی کن<sup>۱</sup> همدیگر را دیدند. نویل مجذوبش شده بود.

البته فکر کنم قبلاً هم بودند دخترهایی که دلش را می‌بردند. ولی در حدی

نبود که به کسی آسیب برسد. هنوز هم معتقدم که اگر به خودش بود، کار

به اینجا نمی‌کشید. می‌دانی که آدری را با تمام وجود دوست داشت.

تامس به علامت تأیید سر تکان داد. مری دنبال حرفش را گرفت:

– فکر می‌کنم نمی‌خواست زندگی خانوادگی‌اش از هم بپاشد. از این

لحاظ مطمئنم. ولی دختره دست‌بردار نبود. آن قدر ایستادگی کرد تا

مجبور شد زنش را طلاق بدهد. خوب در این شرایط مرد چه کار

می‌تواند بکند؟ گول می‌خورد دیگر.

– دختره حسابی عاشقش شده بود، درسته؟

– احتمالاً همین طور است.

مری این جمله را با شک و تردید ادا کرد. تامس کنجکاوانه نگاهش

کرد و مری که نگاهش با او تلاقی کرد، از شرم سرخ شد.

– من چه آدم بدجنسی هستم! یک پسرۀ جوانی هست که همیشه

دنبالش موس موس می‌کند. از این پسرهای جلف و خوش تیپ و ژینگول

است. از قدیم با هم دوست بوده‌اند. گاهی فکر می‌کنم دوستی‌اش با کی

بی ارتباط با این نیست که نویل آدم پولدار و سرشناسی است. به نظرم دختره قبلاً از خودش یک پول سیاه هم نداشت.

مکث کرد و ظاهراً کمی خجالت زده بود. تامس را یاد فقط با لحن متفکرانه‌ای گفت:

— اوهوم!

مری گفت:

— ولی خوب، شاید هم من خیلی بدبین هستم. دختره از این دخترهای خوشگل و دلرباست و لابد همین خوشگلی، حسودی و بدجنسی دخترهای میانسالی مثل من را برمی‌انگیزد.

تامس فکورانه نگاهش کرد، ولی هیچ علامت مشخصی در چهره جدی و عبوسش دیده نمی‌شد. پس از یکی دو دقیقه گفت:

— ولی الآن دقیقاً مشکل چیه؟

— راستش خودم هم نمی‌دانم و از این لحاظ جای تعجب دارد. طبیعی است که ما اول با آدری مشورت کردیم. به نظر می‌رسید که مشکلی با دیدن این دختره ندارد. کاملاً با خوشرویی برخورد کرد. همیشه آدم خوشرو و بامحبتی بوده. بهتر از او پیدا نمی‌شود. البته آدری از همه لحاظ درست رفتار می‌کند. رفتارش با هر دو آنها عالی است. می‌دانی که آدم توداری است و کسی نمی‌تواند بفهمد واقعاً چه احساساتی دارد یا چی در سرش می‌گذرد. ولی حقیقتاً فکر نمی‌کنم مشکلی از این بابت داشته باشد. تامس کمی بعد گفت:

— قاعدتاً نباید مشکل دار باشد. به هر حال سه سال از قضیه گذشته.

— آدمی مثل آدری می‌تواند موضوع را فراموش کند؟ می‌دانی که خیلی عاشق نویل بود.

تامس توی صندلی‌اش جا به جا شد و گفت:

— سی و دو سال بیشتر ندارد. می‌تواند زندگی تازه‌ای را شروع کند.

— می‌دانم. ولی آدری قضیه را خیلی مشکل گرفت. می‌دانی که بعد از این قضیه حسابی اوضاعش به هم ریخت و از پا درآمد.

- آره، می‌دانم. مادر توی نامه‌هایش برایم تعریف کرده.  
- فکر می‌کنم از جهتی خوب شد که آدری رفت پیش مادرت و مادرت مجبور شد ازش مراقبت کند. چون این کار باعث می‌شد غم و غصه خودش را فراموش کند. غصه مرگ برادرت را می‌گویم. ما خیلی از مرگش ناراحت شدیم.

- آره، آدریان بیچاره. خیلی با سرعت می‌رفت.  
چند دقیقه‌ای سکوت شد. مری به علامت اینکه می‌خواهد بیچد و وارد سراسیمبی منتهی به سالت‌کریک شود، دستش را دراز کرد. همین طور که از جاده باریک و مارپیچ پایین می‌رفتند، گفت:  
- تو آدری را خوب می‌شناسی، تامس؟  
- چه عرض کنم! الآن ده سالی است که ندیدمش.  
- می‌دانم. ولی بچه که بود، می‌شناختی‌اش. برای تو و آدریان مثل خواهر بود.

تامس به علامت تأیید سر تکان داد.  
- در بچگی‌اش ... آدم نامتعادلی نبود؟ البته منظورم این نیست که واقعاً تعادل روانی ندارد. ولی احساس می‌کنم یک جای کارش ایراد دارد. ظاهراً آدم معقولی است. آرامش و متانت بی‌نظیری دارد. ولی گاهی از خودم می‌پرسم پشت این ظاهر آرامش چه می‌گذرد؟ بعضی وقتها احساس می‌کنم این آدم در درونش عواطف و احساسات شدیدی دارد. چه جور احساساتی است، نمی‌دانم! ولی به نظرم می‌رسد که آدم نرمانی نیست. یک جای کارش ایراد دارد. از این لحاظ نگرانم. الآن توی خانه فضای غیرعادی و خاصی است که همه آن را حس می‌کنیم. همه عصبی و بی‌قراریم. گاهی وقتها از این حالت می‌ترسم، تامس.  
- می‌ترسی؟

لحن آرام و متعجب تامس باعث شد، بر خودش مسلط شود. خنده‌ای عصبی سرداد و گفت:  
- مسخره است ... ولی آن موقع که در مورد فایده آمدن تو حرف



می‌زدم، منظورم همین بود. آمدن تو برای ما خیلی خوب است. باعث می‌شود اوضاع تغییر کند. خوب دیگر. رسیدیم.

از آخرین پیچ گذشتند. گالز پوینت روی یک فلات سنگی مشرف به رودخانه ساخته شده بود. دو طرفش صخره بود که به طرف آب راه داشت. باغچه و زمین تنیس در سمت چپ واقع بود. گاراژ - که جدید بود و بعداً اضافه شده بود - کمی دورتر، در آن سوی جاده قرار داشت. مری گفت:

- ماشین را پارک کنم، الان برمی‌گردم. هورستال<sup>۱</sup> کمکت می‌کند. هورستال، خدمتکار پیر مثل یک دوست قدیمی به استقبال تامس آمد. - از اینکه بعد از سالها دوباره شما را می‌بینم، خیلی خوشحالم آقای راید. سرکارِ علیه هم حتماً از ملاقات شما خوشحال می‌شوند. اتاقتان سمت چپ است، آقا. الان همه جمع شده‌اند توی باغچه. ولی اگر دوست دارید، می‌توانید اول به اتاقتان بروید.

تامس سرش را تکان داد که یعنی فعلاً مایل نیست به اتاقش برود. وارد اتاق پذیرایی شد و رفت به سمت پنجره‌ای که رو به تراس باز می‌شد. ایستاد و بدون اینکه دیگران متوجه حضور او شوند تماشا کرد. تنها اشخاص توی تراس دو نفر خانم بودند. یکی از آنها روی نرده نشسته بود و رودخانه را تماشا می‌کرد و خانم دیگری خانم اول را نگاه می‌کرد. نفر اول آدری بود، و نفر دوم، حدس زد باید کی استرینج باشد. کی نمی‌دانست که کسی او را زیر نظر دارد و به همین دلیل به خودش زحمت ظاهرسازی و تغییر حالت نمی‌داد. تامس راید شاید در مورد زنها آدم تیزبینی نبود، ولی متوجه شد که کی استرینج از آدری نفرت شدیدی دارد. آدری اما به آن سوی رودخانه می‌نگریست و ظاهراً متوجه حضور کسی نبود یا اهمیتی به حضور کسی نمی‌داد.

تامس هفت سال بود که او را ندیده بود. حال بادقت نگاهش کرد. از

1. Hurstall

خودش پرسید آیا تغییر کرده، و اگر جواب آری است، چه تغییری؟ به این نتیجه رسد که تغییر کرده، لاغرتر و رنگ پریده تر شده و حالت اثیری تری یافته بود. ولی چیز دیگری بود که درست نمی دانست چیست، مثل این بود که خودش را سفت گرفته و تک تک لحظه ها را می پاید... و در عین حال از همه اتفاقاتی که پیرامونش می گذرد آگاه است. فکر کرد مثل کسی است که رازی را مخفی کرده، ولی چه رازی؟ از اتفاقاتی که در این چند سال اخیر برایش پیش آمده بود اطلاعی نداشت. فکر می کرد آنچه در او می بیند باید غم و غصه و حسرت باشد، ولی اینها نبود. مثل بچه ای بود که دستهایش را محکم روی گنجی مَشْت کرده و چیزی را که قصد مخفی کردن آن را دارد، جلو همه برملا می کند.

بعد نگاهش به سمت خانم دومی رفت. دختری که زن فعلی نویل استرینج بود. بله، زیبا بود. مری آلدین راست می گفت. تامس حس کرد غیر از اینکه زیباست موجود خطرناکی است. به خودش گفت من که جرئت نمی کنم اگر چاقویی دستش باشد، با آدری تنهایش بگذارم. ولی چرا باید از همسر اول نویل متنفر باشد؟ قضیه مال چند سال پیش بود. آدری حالا دیگر در زندگی آنها نقشی نداشت. صدای پاهایی به گوش آمد و نویل از آن طرف ساختمان پیدا شد. سر حال به نظر می رسید و مجله عکس داری دستش بود. گفت:

– این هم مجله ایلوستریتد رویو. ولی نشد آن یکی ...

درست همزمان دو اتفاق عجیب افتاد. کی گفت:

– چه خوب! آن را بده به من.

آدری هم بدون اینکه سرش را برگرداند، دستش را با حواس پرتی دراز کرد. نویل در نیمه راه بین دو زن ایستاد. نوعی ناراحتی و درماندگی در قیافه اش پیدا بود. قبل از اینکه بتواند حرف بزند، کی با صدای بلند و لحن کمی عصبی گفت:

– لازمش دارم. بده به من. بده به من، نویل.

آدری با استرینج جا خورد. سر چرخاند، دستش را عقب برد و با کمی

۶۸ به طرف صفر

دستپاچگی گفت:

– معذرت می‌خواهم. فکر کردم با من هستی، نویل.  
تامس را دید که نویل استرینج از شرم سرخ شد. چند قدم جلوتر  
آمد و مجله را به آدری داد.  
آدری تردید کرد و با خجالت و دستپاچگی بیشتر گفت:  
– مرسی. ولی ...

کی با حرکت تندی صندلی‌اش را عقب کشید. برخاست، ایستاد و بعد  
راه افتاد به سمت اتاق پذیرایی. راید فرصت نکرد خودش را کنار بکشد  
و کی که حواسش نبود محکم به او خورد. کی با دیدن تامس خودش را  
عقب کشید و با حالت معذرت‌خواهی نگاهش کرد. بعد تامس دید که  
چرا متوجه او نشده و به هم برخورد کرده‌اند. چشمهای کی اشک‌آلود  
بود، و تامس حدس زد که از خشم گریه‌اش گرفته. کی گفت:  
– سلام. تو کی هستی؟ آها، یادم آمد. همین که قرار بود از مالزی  
برسد.

تامس گفت:

– بله. من از مالزی آمده‌ام.

کی گفت:

– ای کاش من در مالزی بودم. ای کاش هر جا بودم غیر از اینجا.  
حالم از این خانه کثافت بوگندو به هم می‌خورد. حالم از هرچی آدم  
اینجا هست به هم می‌خورد.  
تامس از کودکی از هیجان و هیاهو وحشت داشت. با نگرانی او را  
نگاه کرد و با حالت عصبی گفت:

– اوهوم.

کی گفت:

– اگر مراقب خودشان نباشند، من بالاخره یک نفرشان را می‌کشم. یا  
نویل را، یا آن زنیکه ریغماسی را.  
تنه زد به تامس و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

## سفیدبرفی و گل فرمزی ۶۹

تامس هاج و واج مانده بود و حرکت نمی کرد. نمی دانست چه کار کند، ولی خوشحال بود که خانم استرینج جوان رفته است. نگاه کرد به درِ اتاق که خانم استرینج آن را با عصبانیت به هم کوفته بود. مثل ببر وحشی بود این خانم استرینج جدید.

اتاق تاریکتر شد و تامس دید که نویل استرینج بین پنجره‌های قدی ایستاده. نویل سلام سرسری و ساده‌ای کرد و گفت:

– وای، سلام، رایدا! نمی دانستم رسیده‌ای. همسر من را ندیدی؟

تامس گفت:

– یک دقیقه پیش از اینجا رفت.

نویل از در اتاق پذیرایی بیرون رفت. ناراحت به نظر می رسید. تامس رایدا با تانی از پنجره قدی وارد تراس شد. گامهای استواری نداشت و به دو متری رسیده بود که تازه آدری متوجه شد و رو به او کرد. تامس دید که چشمان از هم بازش گشوده تر شد و لبهایش جنبید. از روی دیوار پایین خزید و دست دراز کرد و به طرف تامس آمد. گفت:

– وای، تامس. تامس عزیز! چقدر از دیدنت خوشحالم!

تامس دستهای سفید و کوچکش را گرفته و خم شده بود که ببوسد. مری آلدین از پنجره وارد تراس شد. با دیدن آنها ایستاد و یکی دو لحظه چشم دوخت و نگاهشان کرد. بعد برگشت و وارد ساختمان شد.

## ۲

نویل رفت به طبقه بالا و دید کی رفته به اتاق خودش. تنها اتاق بزرگ و دوتفره خانه، اتاق خانم ترسیلیان بود. اتاقهای مخصوص مهمانانی که زن و شوهر بودند، دو تا اتاق سیر هم با یک درِ وسطی بود. حمام مخصوص این دو اتاق، کمی آن طرف تر در سمت غرب ساختمان بود. در مجموع، این دو اتاق و آن حمام، سوئیت مجزای کوچکی را تشکیل می داد. نویل از اتاق خودش گذشت و وارد اتاق همسرش شد. کی روی تختش دراز کشیده بود. با دیدن نویل صورت اشک آلودش را بالا

- گرفت و با عصبانیت فریاد زد:
- پس بالاخره آمدی! چه قدر هم به موقع آمدی!
- این مسخره‌بازی‌ها چیه؟ دیوانه شده‌ای، کی؟
- نویل با نرمی و ملایمت حرف می‌زد، ولی در گوشه دماغش گودی کوچکی بود که نشان از خشم فروخورده او داشت.
- چرا مجله را دادی به او؟
- بچه شدی، کی؟ این همه هیاهو برای یک مجله آشغال و بی‌ارزش؟
- کی با سماجت و کله‌شقی گفت:
- مجله را دادی به او، به من ندادی!
- خوب چرا نباید به او بدهم؟ چه اشکالی دارد؟
- برای من اشکال دارد!
- نمی‌فهمم چته! تو خانه مردم نباید این اداها را دربیاری، نمی‌فهمی جلو مردم چطور باید رفتار کرد؟
- چرا مجله را دادی به آدری؟
- چون می‌خواستش.
- من هم می‌خواستمش. ضمن اینکه من زنت هستم.
- چه دلیلی بهتر از این! چون در این صورت مجله را داده‌ام به زنی که بزرگتر از توست و از لحاظ حقوقی هم نسبتی با من ندارد.
- مرا پس زد، عمداً می‌خواست این کار را بکند و این کار را کرد. تو هم طرفداری‌اش را کردی.
- شده‌ای عین یک بچه نرِ حسود. تو را خدا بر خودت مسلط باش و جلو مردم عاقلانه‌تر رفتار کن!
- عین او، نه؟
- نویل با لحنی سرد و بی‌اعتنا گفت:
- به هر حال آدری خانم متشخصی است. خودش را مثل تو انگشت‌نمای مردم نمی‌کند.
- تو را بر ضد من تحریک کرده. از من متنفر است و این طوری دارد



از من انتقام می‌گیرد.

– گوش کن، کی! این بازی مسخره و احساساتی را تمامش کن. خسته

شدم.

– بیا از اینجا برویم، بیا همین فردا از اینجا برویم. من از اینجا

متنفرم.

– هنوز چهار روز بیشتر نیست اینجا می‌مانیم.

– بس است، نویل، بیا برویم.

– خوب گوش کن ببین چه می‌گویم، کی. ما آمده‌ایم اینجا که دو هفته

بمانیم و من خیال ندارم قبل از آن برگردم.

– اگر این کار را بکنی، پشیمان می‌شوی. هم تو و هم آن آدری

عزیزت. حالا فکر می‌کنی خیلی تحفه است.

– فکر نمی‌کنم تحفه است. فکر می‌کنم زن خوب و خوش قلبی است که

من در حقش بد کرده‌ام و او در کمال مهربانی و بزرگواری گذشت کرده.

– اشتباهت همین جاست.

از روی تخت بلند شد. عصبانیتش بر طرف شده بود. با لحنی جدی و

تقریباً باوقار و آرام حرف می‌زد.

– آدری تو را نبخشیده، نویل، یکی دوبار که تو را نگاه می‌کرده،

دیدمش ... نمی‌دانم چی توی سرش می‌گذرد، ولی هرچه هست ... از

این آدمهایی است که کسی نمی‌داند چه فکری توی سرش دارد.

– حیف که خیلی‌ها مثل او نیستند.

رنگ از صورت کی پرید. پرسید:

– منظورت من هستم؟

لحن خصمانه و خطرناکی داشت.

– خوب ... تو از خودت خونسردی زیادی نشان نمی‌دهی. هر دشمنی

و احساسی که داری، زود خودت را لو می‌دهی. آبروی خودت را

می‌بری و من را هم بی‌آبرو می‌کنی.

– حرف دیگری نبود؟

لحن سرد و بی‌روحي داشت. نويل با لحنی مشابه او گفت:  
 - اگر فکر می‌کنی این حرفها بی‌انصافی است، متأسفم. ولی اینها عین  
 حقیقت است. تو مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی و نمی‌توانی بر خودت مسلط  
 باشی.

- ولی تو هیچ وقت عصبی نمی‌شوی، همیشه مثل یک آقای اصیل و  
 واقعی رفتار می‌کنی که رفتار دلپذیری دارد و بر اعصابش مسلط است!  
 فکر نمی‌کنم تو اصلاً احساس داشته باشی. عین سنگ می‌مانی. خونسرد  
 و بی‌احساس. چرا هیچ وقت جلر خودت را ول نمی‌کنی؟ چرا سر من  
 داد نمی‌زنی، به من فحش نمی‌دهی، نمی‌گویی برو به جهنم؟  
 نويل نفس عمیقی کشید. شانه‌هایش آویزان بود. گفت:  
 - وای، خدا!  
 برگشت و از اتاق بیرون رفت.

## ۳

خانم ترسیلیان گفت:

- درست مثل روزهایی می‌مانی که هفده‌سالت بود. همان حالت  
 جدی و عبوس آن روزها را داری. مثل آن وقتها حرف هم که نمی‌زنی.  
 چرا، تامس؟

تامس گیج و منگ جواب داد:

- نمی‌دانم. زیاد اهل اختلاط نیستم.

- برعکس آدریان. آدریان آدم حرّاف و زرنگ و بذله‌گویی بود.

- شاید به خاطر همین است. حرف زدن را گذاشتم برای او.

- طفلکی آدریان. آینده درخشانی داشت.

تامس به علامت تأیید سر تکان داد. خانم ترسیلیان موضوع صحبت  
 را عوض کرد. تازه به تامس اجازه ملاقات داده بود. معمولاً مهمانانش  
 را به صورت جداگانه می‌پذیرفت که زیاد خسته نشود و بتواند همه  
 حواسش را روی یک نفر جمع کند. گفت:

– بیست و چهار ساعت است که اینجا یی. نظرت چیه؟

– در مورد چی؟

– خودت را به خریدت نزن، چون خوب می‌دانی که دارم از چی حرف

می‌زنم. همین مثلث عشقی که توی خانه من شکل گرفته.

تامس با کمی احتیاط گفت:

– یک‌کم مشکل‌ساز است.

خانم ترسیلیان از روی بدجنسی لبخند زد و گفت:

– باید اعتراف کنم تامس که از این وضعیت کیف می‌کنم. این قضیه

بر خلاف خواست من روی داد. در واقع خیلی سعی کردم که مانعش

شوم. ولی نویل کله‌شقی کرد. اصرار داشت که خانمها را با هم بیاورد، و

حالا دارد نتیجه عمل خودش را می‌بیند.

تامس توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

– جالب است.

خانم ترسیلیان محکم گفت:

– خیلی.

– فکر نمی‌کردم نویل استرینج این‌طور آدمی باشد.

– شنیدن این حرف از زبان تو برایم جالب است. چون من هم

برداشتم همین بود. با اخلاق نویل جور در نمی‌آید. نویل معمولاً مثل

همه مردها مراقب است که برای خودش دردسر یا ناراحتی درست

نکند. من حدس زدم این فکر نباید از نویل باشد. ولی اگر فکر نویل

نیست، پس فکر کیست؟

مکث کرد و بعد تن صدایش را کمی بالاتر برد و پرسید:

– ممکن است فکر آدری باشد؟

تامس فوری گفت:

– نه، فکر آدری نیست.

– اگر هم فکر کنیم ایده این دختره بدبخت، کی، بوده، باورم نمی‌شود.

مگر اینکه واقعاً هنرپیشه بزرگی باشد. راستش این اواخر گاهی دلم

برایش می‌سوزد.

– از او خوشتان نمی‌آید، نه؟

– نه. به نظرم آدم کله‌پوکی است و متانت ندارد. ولی همین طور که گفتم، بعضی وقتها دلم برایش می‌سوزد. عین یک بابالنگ‌دراز زیر نور لامپ می‌خزد و نمی‌داند چه کار کند. بلد نیست از چه سلاحی استفاده کند. بداخلاقی، بی‌کلاسی، بی‌تربیتی، همه چیزهایی که روی مردی مثل نویل تأثیر خیلی بدی دارد.

تامس آرام گفت:

– فکر می‌کنم کسی که در موقعیت دشواری قرار گرفته، آدری است. خانم ترسیلیان نگاه تندی به او کرد و گفت:

– تو از سالها پیش عاشق آدری بوده‌ای، درسته تامس؟

تامس خیلی آرام و خونسرد جواب داد:

– فکر کنم، بله.

– در واقع از وقتی که بچه بودید و با هم زندگی می‌کردید؟

تامس به علامت تأیید سر تکان داد.

– بعد نویل از راه رسید و جلو چشم تو او را تور کرد و برد؟

تامس با ناآرامی در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

– خوب، راستش از اول می‌دانستم که شانس زیادی ندارم.

خانم ترسیلیان گفت:

– سرخورده و ناامید.

– من همیشه آدم خنگی بودم.

– اسب مزرعه بودی!

– طفلکی تامس! این تصویری است که آدری از من دارد.

– تامس باوفا. اسمت را گذاشته بودند تامس باوفا. درسته؟

تامس با شنیدن این عبارت و یادآوری خاطرات کودکی لبخند زد و گفت:

– جالب است. سالها بود که این اسم را نشنیده بودم.

خانم ترسیلیان گفت:

— حالا شاید به دردت بخورد.

سنجیده و مستقیم توی چشمهایش نگاه کرد و دنبال حرفش را گرفت.

— وفاداری صفتی است که هرکس با زندگی آدری آشنا باشد،

جوابش را می‌گیرد. کسی که یک عمر وفاداری و فداکاری کرده،

بالاخره گاهی پاداشش را می‌بیند، تامس.

تامس که با پیش ورمی‌رفت، نگاهش را پایین انداخت و گفت:

— من هم به همین امید برگشته‌ام.

۴

مری آلدین گفت:

— بالاخره همه جمع شدیم.

هورستال، خدمتکار پیره، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و وقتی وارد

آشپزخانه شد، خانم اسپایسر<sup>۱</sup>، آشپز مخصوص، متوجه حالت چهره‌اش

شد و پرسید چه اتفاقی افتاده. هورستال گفت:

— فکر کنم حال خوشی ندارم و این حقیقتی است. نمی‌دانم می‌توانم

منظور خودم را درست توضیح بدهم یا نه. این اواخر هر حرفی توی

این خانه زده شده و هر کاری انجام شده، به نظرم می‌رسد معنای دیگری

غیر از معنی ظاهری‌اش دارد ... منظورم را می‌فهمید که؟

خانم اسپایسر منظورش را نمی‌فهمید و به همین دلیل هورستال ادامه

داد:

— مثلاً. الآن که دور هم جمع شده بودند شام بخورند، خانم آلدین

می‌گفت «بالاخره همه جمع شدیم» از همین حرف ساده و معمولی

زهره‌ترک شدم. یاد یک مربی پرورش حیوانات افتادم که کلی حیوان

وحشی توی قفس جمع کرده و بعد در قفس را می‌بندد. یکباره احساس



کردم همه توی تله افتاددایم.

خانم اسپایسر گفت:

— لابد غذای سنگین و ناجوری خورده‌اید، آقای هورستال.

— نه. مسئله غذا نیست. مسئله این است که می‌بینم همه عصبی و

آشفته‌اند. همین الان در جلوی باز شد و خانم استرینج — خانم استرینج

خودمان، آدری خانم — مثل اینکه گلوله خورده باشد، از جا در رفت.

بعد هم این سکوت‌هایشان! خیلی عجیب است. انگار یکهو همه می‌ترسند

حرف بزنند. بعدش یکباره همه با هم شروع می‌کنند به وراجی و از

اولین چیزی که به فکرشان رسیده حرف می‌زنند.

— خوب، همین آدم را مضطرب می‌کند دیگر.

— دو تا خانم استرینج توی یک خانه. فکر می‌کنم اصلاً خوبیت ندارد.

توی اتاق پذیرایی یکی از همین سکوت‌هایی که هورستال تعریفش را

کرده بود، برقرار بود.

عاقبت مری آلدین با زحمت زیاد از سنگینی فضا کم کرد. رو کرد به

کی و گفت:

— دوستان، آقای لایمر را دعوت کردم فردا شب شام پیش ما باشد.

کی گفت:

— چه خوب.

نویل پرسید:

— لایمر؟ مگر لایمر هم اینجا است؟

کی گفت:

— توی هتل ایسترهد پی اتاق دارد.

نویل گفت:

— باید یک شب شام را آنجا بخوریم. قایق‌ها تا ساعت چند حرکت

دارند؟

مری گفت:

— تا ساعت یک ونیم.

– فکر کنم شبها آنجا برنامه رقص دارند؟  
کی گفت:

– صد نفری می‌شوند.

نوئل به کی گفت:

– زیاد هم نباید برای دوستت جالب باشد.

مری آلدین فوری گفت:

– بد نیست یک روز برویم در ایسترهدبی آبتنی کنیم. هوا هنوز گرم

است و ایسترهدبی ساحل شنی زیبایی دارد.

تامس رایید آهسته به آدری گفت:

– تصمیم دارم فردا بروم به قایق‌سواری. تو هم می‌آیی؟

– بدم نمی‌آید.

نوئل گفت:

– می‌توانیم همه با هم برویم.

کی گفت:

– به نظرم گفته بودی خیال داری گلف بازی کنی.

– تصمیم داشتم گلف بازی کنم. ولی جور نشد.

کی گفت:

– چه فاجعه‌ای!

نوئل با خوشرویی گفت:

– گلف بازی فاجعه‌باری است.

مری از کی پرسید که او هم گلف بازی می‌کند یا نه. کی گفت:

– آره. بعضی وقتها.

نوئل گفت:

– اگر کمی تمرین می‌کرد، بازیکن خیلی خوبی می‌شد. مادرزادی

بدنش برای این کار ساخته شده.

کی از آدری پرسید:

– تو که اهل این ورزشها نیستی، نه؟

– نه راستش. گاهی اوقات تنیس بازی می‌کنم. ولی خیلی دست و پا چلفتی‌ام.

تامس گفت:

– هنوز هم پیانو می‌زنی، آدری؟

– نه. این روزها، نمی‌زنم.

نویل گفت:

– تقریباً خوب می‌زدی که!

کی گفت:

– فکر می‌کردم تو از موسیقی خوشت نمی‌آید.

نویل سرسری گفت:

– چیز زیادی از موسیقی نمی‌دانم. ولی بعضی وقتها تعجب می‌کردم که آدری چطوری اکتاوها را اجرا می‌کند. دستهای کوچولویی دارد.

آدری کمی سرخ شد و فوری گفت:

– انگشت آخری‌ام خیلی بلند است. فکر کنم از این لحاظ کمکم می‌کند.

کی گفت:

– پس باید آدم خودخواهی باشی. اگر از خود گذشته بودی، انگشت آخری‌ات کوتاه بود.

مری آلدین پرسید:

– واقعاً این طور است؟ پس من باید خیلی از خود گذشته باشم. ببینید انگشتهای آخری‌ام چقدر کوتاه است.

تامس را دید که با محبت و علاقه نگاهش می‌کرد، گفت:

– به نظر من هم خیلی از خود گذشته‌ای.

مری سرخ شد و فوری دنبال حرفش را گرفت:

– بین ما کی از همه بیشتر از خود گذشته است؟ بیایید انگشتهای آخری‌مان را مقایسه کنیم. انگشتهای من از مال تو کوتاهتر است، کی. ولی فکر کنم تامس از من هم جلو می‌زند.

نوئل یک دستش را دراز کرد و گفت:

– من از هر دو شما جلو می‌زنم.

کی گفت:

– البته فقط در مورد یکی از دستهایت، انگشت آخری دست چپ

کوتاه است، ولی مال دست راست خیلی هم بلند است. دست چپ

نشان‌دهندهٔ ویژگیهای مادرزادی است و دست راست نشان‌دهندهٔ این

است که وقتی به دنیا آمدی، از خود گذشته بودی؛ ولی به مرور زمان

خودخواه‌تر شده‌ای.

مری آلدین پرسید:

– یعنی بلدی فال بگیری؟

دستش را دراز کرد و کف دستش را بالا گرفت:

– فالگیر گفته دو تا شوهر می‌کنم و سه تا بچه می‌آرم. بنابراین باید

عجله کنم.

کی گفت:

– آن خطها علامت بچه نیست، علامت سفر است. معنی‌اش این است

که سه تا سفر دریایی در پیش داری.

مری آلدین گفت:

– این هم بعید به نظر می‌رسد.

تامس راید پرسید:

– تو زیاد مسافرت کرده‌ای؟

– نه. اصلاً.

تامس حسرت و اشتیاق را در لحنش می‌دید، پرسید:

– مسافرت را دوست داری؟

– خیلی.

تامس به شیوهٔ آرام و فکورانهٔ خودش نحوهٔ زندگی او را مجسم کرد.

یک عمر مراقبت از خانمی سالمند، مدیری آرام و با درایت و کاردان. با

کنجکاوی پرسید:

- چند سال است با خانم ترسیلیان زندگی می‌کنی؟
- نزدیک پانزده سال. بعد از مرگ پدرم بود که آمدم اینجا، پدرم چند سال آخر عمرش علیل و زمینگیر بود.
- بعد در جواب سوالی که فکر کرد تامس دارد، اضافه کرد:
- سی و شش سال دارم. همین را می‌خواستی بدانی، درسته؟
- تامس گفت:
- فکر کردم باید چند سال ... در واقع هر سنی به تو می‌خورد.
- چه جمله دو پهلویی!
- فکر کنم دو پهلو بود. ولی منظوری نداشتم.
- مری گفت:
- خواهش می‌کنم.
- و با عجله از پشت میز برخاست. دست آدري را گرفت و راه افتاد به طرف اتاق پذیرایی و گفت:
- آقای تریفس بزرگ هم فردا شب برای شام می‌آید اینجا.
- نوئل پرسید:
- آقای تریفس کیه؟
- لرد روفوس معرفی‌اش کرده. پیرمرد نازنینی است. توی بالمورال کورت اتاق گرفته. ناراحتی قلبی دارد و به نظر آدم مریض‌احوالی است. ولی قوای ذهنی‌اش خوب کار می‌کند. در ضمن با آدمهای جالبی آشناست. وکیل دادگستری یا مشاور حقوقی بوده. یادم رفته کدامش.
- کی با ناراحتی گفت:
- همه آدمهای اینجا پیرند.
- زیر نور لامپ بلندی ایستاده بود. تامس نگاهش به طرف او بود و مثل همیشه که به هرچه جلو چشمش بود با علاقه نگاه می‌کرد، به تماشای او مشغول بود.
- یکباره محو زیبایی عمیق و خیره‌کننده او شد. زیبایی همراه با تحرک و سرزندگی و شور و نشاط خارق‌العاده و غرورآمیز. نگاهش از او به



## سفیدبرفی و گل قرمزی ۸۱

سمت آدری رفت، رنگ پریده با لباس خاکستری مایل به تیره‌ای.  
خندید و زیر لب گفت:

– گل قرمزی و سفیدبرفی.

– چی؟

مری آلدین بود که کنارش ایستاده بود و این سؤال را پرسید.  
تامس جمله‌اش را تکرار کرد و بعد گفت:

... مثل قصه‌های پریان ...

مری آلدین گفت:

– توصیف خیلی خوبی است.

## ۵

آقای تریفس نوشیدنی‌اش را با کیف مزمزه کرد. شام هم کیفیت خیلی خوبی داشت و در نهایت سلیقه تهیه شده بود. معلوم بود که خانم ترسیلیان خدمتکاران لایق و کاردانی دارد. در اداره وضع خانه هم با وجود اینکه خود خانم ترسیلیان علیل و زمینگیر بود، مشکلی دیده نمی‌شد.

حیف که وقتی نوشیدنی آوردند، خانمها اتاق پذیرایی را ترک نکردند. آقای تریفس عادت قدیمی‌ها را ترجیح می‌داد. ولی اهالی خانه از جوانان امروزی بودند و به شیوه امروزی‌ها رفتار می‌کردند.

آقای تریفس با نگاه خیره‌اش به خانم جوان زیبا و خوش قیافه‌ای نگاه می‌کرد که همسر نویل استرینج بود.

راستی که آن شب، شب ویژه‌ی کی بود. زیبایی خارق‌العاده‌اش زیر نور شمع همه نگاهها را به خود جلب می‌کرد. لاتیمر با موهای صاف و مشکی و براق سرش را به طرف او خم کرده بود و در گوشش چیزی می‌گفت. کمی احساس غرور و اطمینان می‌کرد.

جوانی چیز عجیبی است. راستی که هیچ چیز مثل جوانی نیست!  
تعجبی نداشت که نویل استرینج با دیدن او دل از دست داده و زن اولش را ترک کرده بود. آدری کنارش نشسته بود. دلربا و جذاب بود و

متخصص. ولی آقای تریفس به تجربه دریافته بود که از آن زنهاست که همیشه سرش بی‌کلاه می‌ماند، نگاهش کرد. سرش پایین بود و به بشقابش می‌نگریست. در رفتارش سکون و جمودی بود که آقای تریفس از مشاهده آن جا خورد. دوباره با دقت بیشتری نگاهش کرد. از خودش پرسید در چه فکری است. زلفهایش از روی گوشهای صدفی‌اش بالا رفته و قیافه دل‌فریب و جذابی پیدا کرده بود.

آقای تریفس متوجه حرکتی شد و به خود آمد. با عجله خودش را جمع و جور کرد. در اتاق پذیرایی کی استرینج مستقیم رفت به سمت گرامافون و یک صفحه موسیقی گذاشت.

مری آلدین با حالت عذرخواهی به آقای تریفس گفت:

— به نظرم از موسیقی جاز خوشتان نمی‌آید.

آقای تریفس به دروغ ولی از روی ادب گفت:

— نه. اصلاً.

— شاید بعداً بتدریج بازی کنیم. ولی الآن وقتش نیست. چون فکر کنم خانم ترسیلیان منتظر است که بروید پیشش تا با شما حرف بزند. — سعادت بزرگی است. خانم هیچ وقت تشریف نمی‌آورند اینجا در جمع شما حضور داشته باشند؟

— نه. قبلاً با صندلی چرخدار می‌آمد. به خاطر همین بود که اینجا آسانسور گذاشتیم. ولی حالا اتاق خودش را ترجیح می‌دهد. این طوری مثل شاهزاده‌ها هرکس را مایل باشد احضار می‌کند و اختصاصی با خود او حرف می‌زند.

— عبارت خیلی مناسبی به کار بردید، مری آلدین. من قبلاً هم متوجه حالت شاهانه رفتار خانم ترسیلیان شده‌ام.

آقای تریفس یکی دو لحظه نگاهی فکورانه و از سر کنجکاوی به لایمر انداخت و گفت:

— ادوارد لایمر از دوستان قدیمی خانم استرینج است؟

— بله.

## سفیدبرفی و گل قرمزی ۸۳

– حالا این آقای ... خوش تیپ، زندگی اش را چطور اداره می کند؟  
– راستش درست نمی دانم.

– صحیح.

اگر آقای تریفس می خواست همدلی و تفاهم خودش را در یک کلمه بی ضرر بیان کند، این بهترین کلمه ای بود که می توانست به کار ببرد.  
مری دنبال حرفش را گرفت.

– الآن توی ایسترهدبی اقامت دارد.

آقای تریفس گفت:

– هتل خیلی خوبی است.

پس از یکی دو دقیقه با حالتی خیالبا فانه اضافه کرد:

– سرش شکل جالبی دارد. از بالا تا زیر گردن کجکی است. موهایش را طوری کوتاه کرده که خوب دیده نمی شود. ولی معلوم است که چیز غیرعادی و عجیبی است.

دوباره مکث کرد و بعد باز با همان لحن خیالاتی گفت:

– آخرین نفری که دیدم این طور سری داشت، مردی بود که به جرم حمله و حشیانه به یک جواهر فروش سالمند به ده سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد.

مری هیجان زده گفت:

– ولی منظورتان این نیست که ...

آقای تریفس گفت:

– نه، نه. اصلاً. منظورم را درست نفهمیدید. قصد من مذمت مهمانان شما نبود. مقصودم این بود که حتی یک آدم سنگدل و وحشی هم چه بسا شخص خیلی خوش قیافه و جذابی باشد. چیز عجیبی است. ولی واقعیت دارد.

تریفس با ملاطفت به او لبخند زد. مری گفت:

– می دانید، آقای تریفس. من واقعاً از شما می ترسم.

– چه حرفها می زنید، خانم!

– راست می‌گویم. خیلی آدم تیزبینی هستید.

آقای تریفس مغرورانه گفت:

– چشم‌هایم هنوز خوب کار می‌کند.

مکثی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت.

– حالا باید از این بابت خوشحال باشم یا نه، نمی‌دانم.

– چرا خوشحال نباشید؟

آقای تریفس با شک و تردید سر تکان داد و گفت:

– گاهی آدم در موقعیتی قرار می‌گیرد که احساس مسئولیت می‌کند.

تصمیم‌گیری در مورد اینکه چه روشی باید در پیش گرفت، آسان نیست.

هورتال با سینی قهوه وارد اتاق شد.

بعد از اینکه سینی را جلو مری و پیرمرد حقوقدان گرفت، رفت به

طرف تامس راید که در گوشهٔ دیگر اتاق بود. بعد به دستور مری سینی

را روی میز کم‌ارتفاعی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

کی از بالای سر تد نگاه کرد و گفت:

– الان تمام می‌کنیم.

مری گفت:

– من قهوهٔ آدری را می‌برم.

فنجان قهوه را برداشت رفت به طرف درِ تراس. آقای تریفس هم

پشت سرش حرکت کرد. مری دم در ایستاد و آقای تریفس از بالای

سرش نگاه کرد.

آدری در گوشه‌ای روی طارمی نشسته بود. زیبایی‌اش در روشنایی

مهتاب آشکار بود و این زیبایی نه به خاطر رنگ و روی او که ناشی از

طرح کلی چهره‌اش بود. خطی نرم و هموار از آرواره تا گوش، طراحی

ظریف چانه و دهان، و ساختمان زیبای سر و بینی کوچک و عقابی.

زیبایی خاصی که اگر پیر هم می‌شد باقی می‌ماند، چون این زیبایی

ربطی به پوست نداشت. ساختمان کلی صورتش بود که زیبا بود. لباس

پولک‌دوزی شده‌ای که پوشیده بود، تأثیر نور ماه را بیشتر می‌کرد. آرام

## سفیدبرفی و گل‌فرمزی ۸۵

و بی‌حرکت نشسته بود و نویل استرینج ایستاده نگاهش می‌کرد.  
نویل یک قدم به طرف او رفت، صدا زد:  
– آدری، تو چیزی ...

آدری همان‌طور که نشسته بود چرخید و بعد آرام بلند شد و ایستاد.  
دست به گوشش کشید و گفت:

– وای، گوشواره‌ام! فکر کنم افتاده.

– کجا؟ بگذار ببینم.

هر دو با حالتی معذب و خجولانه خم شدند و در همین حین به هم  
خوردند. آدری سریع خودش را عقب کشید. نویل گفت:

– صبر کن ببینم، دکمه سرآستینم ... گیر کرده توی موهایت.

آدری آرام ایستاد و نویل با دکمه کلنچار رفت.

– وای، داری موهایم را می‌کشی. چه کار می‌کنی، نویل! زود باش.

– معذرت می‌خواهم، مثل اینکه خیلی دست و پا چلفتی‌ام.

هوا کاملاً مهتابی بود و چیزی را که آدری نمی‌دید، تماشاچی‌ها

بخوبی می‌دیدند. نویل دستهایش می‌لرزید و سعی داشت رشته موی  
بور و نقره‌گون او را آزاد کند.

ولی خود آدری هم می‌لرزید و مثل این بود که یکبارہ سردش شده  
باشد.

مری آلدین با شنیدن صدای نرم و ملایمی از پشت سر جا خورد.  
– ببخشید.

تامس راید از بین آنها گذشت و به طرف نویل و آدری رفت.

– صبر کن من درش بیاورم، نویل.

نویل راست شد و آدری کنار رفت.

– تمام شد، درش آوردم.

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود.

تامس به آدری گفت:

– سردت شده، بیا قهوه بخور.



آدری همراه تامس برگشت و نویل کناری رفت و چشم به دریا دوخت. مری گفت:

— قهوه را برایت آورده بودم اینجا. ولی شاید بهتر باشد بیایی تو.  
آدری گفت:

— بله. فکر کنم بیایم تو، بهتر است.

همه برگشتند به اتاق پذیرایی.

در باز شد و زن لاغر و نحیفی با لباس سیاه وارد اتاق شد. با لحن محترمانه‌ای گفت:

— سرکار خانم سلام رساندند و گفتند مایل‌اند آقای تریفس را در اتاقشان ببینند.

## ۶

لیدی ترسیلیان با مسرت از آقای تریفس استقبال کرد. هر دو خیلی زود غرق خاطرات گذشته و گفتگو از آشنایان مشترکشان شدند. نیم‌ساعتی که گذشت لیدی ترسیلیان نفسی از سر رضایت خاطر کشید و گفت:

— خوب، باید عرض کنم که به من خوش گذشت. هیچ چیز مثل غیبت از مردم و یادآوری گندکاری‌های گذشته نیست.

آقای تریفس گفت:

— خوب، دیگر. بدجنسی نمک زندگی است.

لیدی ترسیلیان پرسید:

— حالا بفرمایید که نظرتان در مورد این مثلث عشقی چیه؟

آقای تریفس قیافه مات و مبهوتی یافت.

— ... کدام مثلث عشقی؟

— خودتان را به آن راه نزنید! نویل و زنهایش را می‌گویم.

— آها! این خانم استرینج فعلی، زن جوان خیلی جذابی است.

لیدی ترسیلیان گفت:

— آدری هم همین طور.

آقای تریفس تأیید کرد.

– خوب، بله. آدری خانم هم حالت‌های جذابی دارد.

– یعنی به نظر شما معقول است که آدم زنی مثل آدری را – که ویژگی‌های استثنایی و نادری دارد – ترک کند و بیفتد دنبال دختری مثل کی؟

آقای تریفس با ملایمت جواب داد:

– بله. از این جور چیزها زیاد پیش می‌آید.

– نفرت‌آور است. من اگر مرد بودم خیلی زود از کی خسته می‌شدم و افسوس می‌خوردم که چرا چنین حماقتی کرده‌ام.

آقای تریفس با حالت خیلی خونسرد و عالمانه‌ای گفت:

– خیلی وقتها همین طوری می‌شود. عشق‌های ناگهانی و تندوتیز معمولاً دوام زیادی ندارد.

لیدی ترسیلیان پرسید:

– بعد چه می‌شود؟

آقای تریفس گفت:

– هیچی. گاهی طرفین خودشان را با وضع جدید وفق می‌دهند. خیلی وقتها هم دوباره کار به طلاق می‌کشد. بعد مرد باز با زن دیگری ازدواج می‌کند که همدلی بیشتری با او داشته باشد.

– امکان ندارد. نویل این‌کاره نیست. شاید خیلی از موگلان شما باشند، ولی نویل اهل این کارها نیست.

– گاهی هم مرد برمی‌گردد دوباره با همسر اولش ازدواج می‌کند.

لیدی ترسیلیان سرش را به علامت انکار تکان داد.

– این هم غیرممکن است. آدری غرور زیادی دارد.

– شما این طور فکر می‌کنید؟

– مطمئنم. این طوری با تأسف سر تکان ندهید.

آقای تریفس گفت:

– از این موارد زیاد دیده‌ام. زنها وقتی پای مسائل عشقی در بین

باشد، اهل غرور نیستند. در حرف شاید غرور داشته باشند، ولی در عمل غروری ندارند.

– شما آدری را نمی‌شناسید. خیلی عاشق نویل بود. شاید بیشتر از آنکه لیاقتش را داشت. بعد از اینکه نویل طلاقش داد و دنبال این دختره افتاد، به هیچ وجه حاضر نبود او را ببیند. البته همه تقصیرها را نباید به گردن نویل انداخت. دختره ول کن نبود، و مردها هم که می‌دانید چطور آدمهایی هستند!

آقای تریفس سرفه آرامی کرد و گفت:

– ولی الآن اینجاست!

لیدی ترسیلیان باناراحتی گفت:

– درسته. اعتراف می‌کنم که این عقاید امروزی برایم قابل فهم نیست. فکر می‌کنم آدری به این دلیل آمده که وانمود کند برایش مهم نیست و به این چیزها وقعی نمی‌گذارد.

آقای تریفس دست به چانه‌اش کشید و گفت:

– احتمالش زیاد است. لابد می‌خواهد این طوری وانمود کند.

لیدی ترسیلیان گفت:

– منظورتان این است که هنوز نویل را دوست دارد و ... نه، نه. اصلاً نمی‌توانم باور کنم.

آقای تریفس گفت:

– احتمالش وجود دارد.

لیدی ترسیلیان گفت:

– من اجازه نمی‌دهم. من اجازه این کارها را توی خانه‌ام نمی‌دهم.

آقای تریفس زیرکانه پرسید:

– ولی آرامش زندگی‌تان به هم خورده. فضای خانه آرام نیست. فشار

عصبی را حس می‌کنم.

لیدی ترسیلیان گفت:

– یعنی شما هم حس کرده‌اید؟

## سفیدبرفی و گل قرمزی ۸۹

— بله، البته باید اعتراف کنم که گیج شده‌ام. احساسات واقعی طرفهای حاضر را نمی‌فهمم. ولی به عقیده من بوی باروت همه‌جا را گرفته. هر آن ممکن است جرقه‌ای بزند و انفجاری روی بدهد.

لیدی ترسیلیان گفت:

— لطفاً این قدر مثل گای فوکس<sup>۱</sup> حرف نزنید و بگویید باید چه کار کنیم.

آقای تریفیس دستهایش را بالا برد و گفت:

— والله، چه عرض کنم؛ گمان می‌کنم یک نقطه اصلی و مرکزی وجود دارد. اگر بتوان این نقطه را بررسی کرد، شاید ... ولی باز هم مسائل زیاد دیگری وجود دارد که لاینحل می‌ماند.

لیدی ترسیلیان گفت:

— من که تصمیم ندارم از آدری بخوام اینجا را ترک کند. برداشت من این است که در موقعیت خیلی دشواری قرار داشته و در عین حال عالی رفتار کرده. ادب و احترام را رعایت کرده، ولی زیاد خودش را درگیر نکرده. معتقدم رفتارش بی‌نقص بوده.

آقای تریفیس گفت:

— خوب، بله، کاملاً. ولی این رفتارش بر نویل استرینج هم تأثیر خیلی محسوسی دارد.

لیدی ترسیلیان گفت:

— نویل رفتار مناسبی ندارد. باید در این باره با او حرف بزنم. ولی اصلاً نمی‌توانم از اینجا بیرونش کنم. ماتیو او را جای پسر خودش می‌داند.

— اطلاع دارم.

لیدی ترسیلیان نفس عمیقی کشید. صدایش را پایین آورد و گفت:

— می‌دانید که ماتیو اینجا غرق شده؟

– بله.

– بعضی‌ها تعجب می‌کنند که چطور بعد از مرگ او اینجا مانده‌ام. انگار اصلاً عقل ندارند. من اینجا همیشه ماتیو را کنار خودم احساس می‌کنم. تمام خانه برای من پر از خاطرات اوست. هر جای دیگری بروم احساس غریبی و تنهایی می‌کنم.

مکثی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

– اوایل فکر می‌کردم من هم خیلی زود می‌میرم و دوباره به هم می‌رسیم. مخصوصاً روزهایی که تازه داشتم سلامتی‌ام را از دست می‌دادم. ولی مثل اینکه صدتا جان دارم. از این پیرزن‌های علیل و مفلوکم که انگار اصلاً خیال مردن ندارند.

با دست محکم به بالشش زد و ادامه داد:

– باید عرض کنم که از این بابت خیلی ناراحتم. همیشه آرزو داشتم آجلم که فرا رسد، مرگم زیاد طول نکشد. شجاعانه با مرگ روبه‌رو شوم. نه اینکه ببینم مرگ دنبال کرده و سایه به سایه‌ام حرکت می‌کند. خوار و حقیرم کرده و مرتب توی بیماری و بدبختی دست و پا می‌زنم. هی هر روز عاجزتر می‌شوم. هی هر روز به بقیه محتاج‌تر می‌شوم.

– ولی اطرافیان‌تان آدم‌های خوبی هستند. فکر کنم خدمتکار باوفایی دارید؟

– بارت؟ همین بنده‌خدایی که شما را آورده تمام دلخوشی‌ام در زندگی، اوست. از آن سلیطه‌های بدعنق است. خیلی باوفاست. سالهاست که با من زندگی می‌کند.

– تازه شانس آورده‌اید که خانم آلدین هم هست.

– بله، حق با شماست. شانس دارم که مری هم با من زندگی می‌کند.

– با شما قوم و خویش است؟

– خویشاوندی دوری داریم. از آن زنهای فداکار و نوع‌دوست است که زندگی‌شان را فدای بقیه می‌کنند. قبلاً از پدرش مراقبت می‌کرد که مرد خوش‌قلب و رنوف، ولی خیلی سختگیری بود. بعد که پدرش فوت



## سفیدبرفی و گل قرمزی ۹۱

کرد، خواهش کردم بیاید با من زندگی کند، واقعاً لطف خدا بود که قبول کرد. نمی‌دانید بیشتر مردم چه موجودات وحشتناکی هستند. پررو و بی‌خاصیت. آدم از نادانی‌شان کلافه می‌شود. مصاحب آدم‌اند، چون به درد کار دیگری نمی‌خورند. داشتن مری که زن عاقل و با معلوماتی است، نعمت بزرگی است. واقعاً هوش سرشاری دارد. مفزش کار می‌کند. کتابهای زیادی مطالعه کرده و خوب هم مطالعه کرده. موضوعی نیست که نتواند درباره‌اش بحث کند. توی کارهای خانه هم زن زرنگ و کاردانی است. خانه را به بهترین نحو اداره می‌کند و خدمتکارها را راضی نگه می‌دارد. مرافعات و حسادتها را رفع و رجوع می‌کند. چطور این کار را می‌کند، نمی‌دانم. ولی تدبیر دارد.

– خیلی وقت است با شما زندگی می‌کند؟

– دوازده سال. یا نه خدایا، بیشتر. سیزده، چهارده، در همین حدود.

بودنش دلخوشی بزرگی است.

آقای تریفس به علامت تأیید سر جنباند.

لیدی ترسیلیان که از لای پلکهای نیمه‌بازش به او می‌نگریست، گفت:

– موضوع چیه؟ نگران چیزی هستید؟

– چیز مهمی نیست. اصلاً مهم نیست. چشمان تیزی دارید.

لیدی ترسیلیان گفت:

– دوست دارم در قیافه آدمها دقت کنم. ماتیو که زنده بود، اگر

موضوعی فکرش را مشغول می‌کرد، فوری می‌فهمیدم.

نفس عمیقی کشید و تکیه داد به بالشش و گفت:

– حالا دیگر بهتر است خداحافظی کنیم.

مثل شاهزاده‌ها دستور مرخصی می‌داد. ولی لحن غیرمؤدبانانه‌ای

نداشت.

– خسته شده‌ام. ولی واقعاً خیلی خیلی لذت بردم. باز هم به من سر

بزنید.

– لطف دارید و مطمئن باشید این لطف شما را غنیمت می‌شمرم.

فقط امیدوارم زیاد پرحرفی نکرده باشم.  
 - نه، نه، اصلاً این طور نیست، من همیشه یکبارہ خسته می شوم، لطف کنید قبل از رفتن زنگ را برایم بزنید.  
 آقای تریفس طناب زنگ قدیمی و از مدافته‌های را که به منگوله بزرگی منتهی می‌شد، با قدرت کشید. گفت:  
 - عتیقه است، ها!

- زنگ را می‌گویید؟ بله، از این زنگهای من در آوردی برقی خوشم نمی‌آید. خیلی وقتها کار نمی‌کند و مجبوری هی فشار بدهی، ولی این زنگهای قدیم هیچ وقت خراب نمی‌شود. صدای زنگش تا اتاق بارت در طبقه بالا می‌رود، سر دیگر زنگ بالای تختش قرار دارد. بنابراین به محض اینکه زنگ بزنم، جواب می‌دهد، اگر هم تأخیر کند، خیلی راحت دوباره طناب را می‌کشم.

آقای تریفس داشت از اتاق بیرون می‌رفت که صدای نواختن زنگ را دوباره شنید و دنگ‌دنگ آن از بالای سرش به گوش آمد. سر بلند کرد و سیم را دید که در امتداد سقف پیش می‌رفت. بارت با عجله از پله‌ها پایین آمد و از کنارش گذشت و رفت به طرف اتاق خانم ترسیلیان.  
 آقای تریفس آرام از پله‌ها پایین رفت، بدون اینکه این بار بخواهد از آسانسور استفاده کند. صورتش چین افتاده بود و ردّ نوعی شک و تردید در آن پیدا بود. به طبقه پایین که رسید، دید همه در اتاق پذیرایی جمع شده‌اند. مری آلدین با دیدن او پیشنهاد بریج داد، ولی آقای تریفس معذرت‌خواهی کرد و گفت زودتر باید برگردد.

- هتل محل اقامت من از این هتل‌های قدیمی است. معمولاً همه مهمانها تا قبل از نیمه‌شب باید برگردند.  
 نویل گفت:

- الآن مدتهاست که ... تازه ساعت دو نیم است. فکر نکنم در را قفل کرده باشند.

- نه، نه، راستش فکر نکنم اصلاً در را قفل کنند. ساعت نه در را

## سفیدبرفی و گل‌فرمزی ۹۳

می‌بندند، ولی قفلش نمی‌کنند. کافی است دستگیره را بکشی و بروی تو. کارهای اینجا حساب و کتاب ندارد. البته فکر کنم علت دارد. علتش این است که به مردم محل اعتماد دارند.

مری گفت:

— در طی روز که کسی که در را قفل نمی‌کند. در خانه ما در تمام طی روز باز است. ولی شبها قفلش می‌کنیم.

تد لایمر پرسید:

— این بالمورال کورت چطور جایی است؟ به نظر می‌رسد از این هتل‌های وحشتناک عصر ویکتوریاست.

آقای تریفس گفت:

— به اسمش می‌خورد. از لحاظ راحتی هم مثل هتل‌های عصر ویکتوریا نقصی ندارد. اتاقهای خوب، غذای خوب، کمدهای ویکتوریایی جادار. حمامهای بزرگ با دیوارهایی از جنس چوب ماهون.

مری پرسید:

— گفتید اول که وارد هتل شدید، ناراضی بودید؟

— بله، من از باب احتیاط نامه نوشته بودم و دو تا اتاق در طبقه اول برای خودم رزرو کرده بودم. چون ناراحتی قلبی دارم و دکتر گفته نباید از پله بالا بروم. وقتی رسیدم، دیدم اتاقی در کار نیست. در عوض دو تا اتاق در طبقه بالا برایم در نظر گرفته بودند (البته انصافاً اتاقهای خوبی بود). اعتراض کردم، ولی گفتند کسی که از قبل این اتاقها در اختیارش بوده و قرار بوده برود اسکاتلند، مریض شده و نتوانسته اتاقها را تخلیه کند.

مری گفت:

— آقای لوکان را می‌گویید؟

— بله، فکر کنم اسمش لوکان بود. به هر حال مجبور شدم با وضع جدید بسازم. خوشبختانه هتل آسانسور اتوماتیک دارد و عملاً از این لحاظ مشکلی پیش نیامد.

کی گفت:

– تو چرا نمی‌روی توی این هتل اقامت کنی، تد؟ این طوری بهتر در دسترس هستی.

– نه، فکر نکنم به درد من بخورد.

آقای تریفس گفت:

– کاملاً حق با شماست، آقای لاتیمر. هتلی نیست که برای شما مناسب باشد.

معلوم نیست چرا، لاتیمر با شنیدن این حرف سرخ شد. گفت:

– منظور شما را نفهمیدم، آقای تریفس.

مری که دید در تنگنای بدی گیر کرده‌اند، فوری موضوع بحث را عوض کرد و حرف حادثه‌ای را پیش کشید که در مطبوعات چند روز اخیر جنجالی برپا کرده بود.

– شنیده‌ام یک نفر را در ارتباط با پرونده صندوق کنتیش تاون<sup>۱</sup> دستگیر کرده‌اند.

نویل گفت:

– دومین نفری است که دستگیرش می‌کنند. امیدوارم این دفعه اشتباه نکرده باشند.

آقای تریفس گفت:

– حتی اگر اشتباه نکرده باشند، معلوم نیست بتوانند نگهش دارند. باید پرسید:

– به خاطر نقص مدارک؟

– بله.

کی گفت:

– ولی به نظر من آخرش مدارک لازم را به دست می‌آورند.

– نه، خانم استرینج. همیشه این طور نیست. اگر می‌دانستید چقدر زیادند آدمهایی که جنایتی مرتکب شده‌اند و راست‌راست برای

خودشان می‌گردند، از تعجب شاخ درمی‌آوردید.

– یعنی چون کسی پی نبرده؟

– در بعضی موارد، بله. ولی نه همیشه.

با اشاره به پرونده معروفی که دو سال پیش مطرح بود، اضافه کرد:

– یک آقای بود که پلیس می‌دانست قتل بچه‌ها کار او بوده.

کوچکترین شکی هم در این مورد نداشت. ولی کاری نمی‌توانست

بکند. قاتل دو نفر شاهد آورده بود که ادعا می‌کردند در زمان وقوع

قتلها در آنجا نبوده. با اینکه شهادت آنها دروغ بود، پلیس نمی‌توانست

چیزی را ثابت کند. به خاطر همین قاتل آزاد شد.

مری گفت:

– چه وحشتناک!

تامس راید پیش را خالی کرد و با همان لحن آرام و فکورانه

همیشگی‌اش گفت:

– این مثال نشان‌دهنده درستی عقیده‌ای است که من از سالها پیش

دارم. من معتقدم گاهی اوقات آدم مجبور است خودش قانون را

اجرا کند.

– منظورتان چیست، آقای راید؟

تامس مشغول پر کردن پیش شد. ضمن اینکه زل زده بود و

حواسش به دستهایش بود، با جملاتی منقطع و بریده‌بریده گفت:

– فرض کنید یک نفر کار وحشتناکی کرده که شما از آن خبر دارید و

می‌دانید که در چارچوب قوانین موجود نمی‌توان او را بازخواست کرد

و آن شخص مصون از مجازات است. در این صورت، به عقیده من،

خود شما حق دارید که حکم او را اجرا کنید.

آقای تریفس صمیمانه گفت:

– عجب عقیده خطرناکی! این کار اصلاً کار درستی نیست، آقای

راید.

– شاید درست متوجه منظورم نشدید. منظور من در مواردی است که



حقیقت معلوم شده، ولی کاری از دست قانون ساخته نیست.  
- ولی این دلیل نمی‌شود که کسی خارج از چارچوب قانون عمل کند.

تامس لبخند زد. لبخندی ملایم و دوستانه.

- من موافق نیستم. وقتی لازم است کسی را گوشمالی داد، چه اشکالی دارد که خودم زحمت این کار را بکشم و او را گوشمالی بدهم.  
- در این صورت خود شما هم مشمول مجازاتهای قانونی می‌شوید.  
تامس که هنوز لبخند می‌زد، گفت:

- خوب من سعی می‌کنم مواظب باشم ... در واقع در این موارد باید خیلی زیرکانه عمل کرد.

آدری با صدای رسا گفت:

- هرچه هم زرنگ باشی. گیر می‌افتی، تامس.

تامس گفت:

- راستش، فکر نمی‌کنم گیر بیفتم.

آقای تریفس گفت:

- من سالها پیش در جریان پرونده‌ای بودم که ...

مکشی کرد و برای عذرخواهی گفت:

- لابد می‌دانید که یکی از علایق من جرم‌شناسی است.

کی گفت:

- بله. ادامه بدهید.

آقای تریفس گفت:

- من با پرونده‌های جنایی زیادی سروکار داشته‌ام. تعداد پرونده‌هایی که واقعاً جنبه‌های جالبی داشته، خیلی کم بوده. متأسفانه بیشتر قاتلها به نحو رقت‌باری آدمهای معمولی و کوتاه‌نظری هستند.  
ولی اگر دوست داشته باشید می‌توانم یکی از مواردی را که اتفاقاً جالب بوده، برایتان تعریف کنم.

کی گفت:

– بله. بفرمایید. من از گزارشهای مربوط به قاتلها خوشم می‌آید.  
آقای تریفس شمرده و آرام شروع به تعریف کرد. معلوم بود که  
کلمات را با دقت و احتیاط زیاد انتخاب می‌کند.

– پرونده مربوط می‌شد به یک بچه. در مورد جنسیت و سن و سال  
بچه توضیح نمی‌دهم. خلاصهٔ موضوع پرونده به این صورت بود: دو تا  
بچه با تیر و کمان با هم بازی می‌کنند. یکی از بچه‌ها تیرش برخورد  
می‌کند به قسمت حیاتی و مهمی از بدن همبازی مقابلش و بنده خدا  
می‌میرد. موضوع رسیدگی می‌شود. بچه‌ای که زنده مانده داشته از غصه  
دق می‌کرده. کمیسیون تحقیق حادثه را تسلیت می‌گوید و با بچه  
بیچاره‌ای که عامل این واقعه ناگوار بوده ابراز همدردی می‌کند.  
مکث کرد. تد لایمر پرسید:

– همین؟

– همین. حادثه‌ای تلخ و رقت‌بار. ولی این یک روی سکه است.  
روی دیگر سکه این است که چند روز پیش از این حادثه، دهقانی از  
جایی در جنگلی در همان نزدیکی رد می‌شده و بچه‌ای را دیده که در  
میدان‌گاه کوچکی در جنگل مشغول تمرین با تیر و کمان است.  
مکث کرد تا معنی حرفهایش برای شنونده جا بیفتد.  
مری آلدین ناباورانه گفت:

– منظورتان این است ... منظورتان این است که مرگ آن بچه اتفاقی  
روی نداده و عمدی بوده؟  
آقای تریفس گفت:

– نمی‌دانم. بعداً هم نتوانستم بفهمم. ولی در کمیسیون تحقیق گفته  
شد که بچه‌ها با طرز کار تیر و کمان آشنا نیستند و طبیعی است که  
ناشیانه و بی‌دقت تیراندازی می‌کنند.

– در حالی که که این طور نبود؟

– در مورد یکی از بچه‌ها قطعاً این طور نبود!

آدری با بیتابی پرسید:

– دهقان چه کار کرد؟

– هیچ کار. خوب یا بد، نمی دانم. آینده یک بچه در بین بود. بچه‌ای که، به عقیده او، در نبود شواهد کافی باید بی‌گناه فرض می‌شد. آدری گفت:

– ولی خود شما در مورد حقیقت موضوع شکی ندارید؟

آقای تریفس با حالت رسمی گفت:

– شخصاً معتقدم که این واقعه یک قتل استادانه بوده. قتلی که بچه‌ای مرتکب شده و برای تمام جزئیاتش از قبل برنامه‌ریزی کرده. لاتیمر پرسید:

– دلیلش چی بوده؟

– خوب، بله. حتماً انگیزه‌ای هم وجود داشته. آزار و اذیتهای کودکانه. حرفهای ناگوار ... همین‌ها می‌تواند باعث نفرت شود. بچه‌ها خیلی زود از هم متنفر می‌شوند ... مری گفت:

– عجیب است که حساب شده بوده.

آقای تریفس به علامت تأیید سر تکان داده و گفت:

– بله. بدی‌اش این است که سنجیده و حساب شده بوده. اینکه بچه‌ای از مدتها قبل قصد مجرمانه داشته باشد؛ در کمالِ خونسردی هر روز تمرین کند، و بعد قسمت آخر نمایش – تیراندازی ناشیانه – فاجعه، تظاهر به غم و غصه و پریشانی، باورنکردنی بود. آن قدر باورنکردنی که احتمالاً هیچ‌کس در دادگاه قبول نمی‌کرد.

کبی با کنجکاوی پرسید:

– عاقبت بچه چی شد؟

آقای تریفس گفت:

– به گمانم اسمش را عوض کردند. بعد از هیاهویی که ایجاد شد، به این نتیجه رسیدند که بهتر است اسمش را عوض کنند. آن بچه الآن شخص بالغی است و در گوشه‌ای از همین دنیا زندگی می‌کند. سؤال این

است که آیا هنوز هم زمینه آدمکشی در او وجود دارد؟  
فکورانه اضافه کرد:

– قضیه مال سالها پیش است. ولی من هنوز هم هر جا این قاتل  
کوچولو را ببینم، فوری او را می‌شناسم.  
تامس را یاد گفت:  
– امکان ندارد.

– چرا، چون در جایی از بدنش علامت مشخص خاصی داشت که  
براحتمی قابل شناسایی است. خوب دیگر. بهتر است بیشتر فرمان را  
مشغول این قضیه نکنیم. موضوع خوشایندی نیست. حالا دیگر واقعا  
باید بروم.  
برخاست.  
مری گفت:

– یک چیزی میل کنید، بعد بروید.  
نوشتیدنیها روی میز در آن سمت اتاق بود. تامس را یاد که نزدیک میز  
بود، جلو رفت و درپوش بطری را برداشت.  
– چی میل دارید، آقای تریفس؟ شما چی، لاتیمر؟  
نویل آهسته به آدری گفت:

– شب خوبی است. بیا یک کم بیرون باشیم.  
آدری کنار پنجره ایستاده بود و در روشنایی مهتاب به تراس  
می‌نگریست. نویل از کنارش گذشت و بیرون رفت و روی تراس  
منتظر ماند. آدری برگشت داخل اتاق و سر تکان داد و گفت:  
– نه. خسته‌ام. بهتر است بخوابم.

عرض اتاق را پیمود و بیرون رفت. کی خمیازه‌ای کشید و گفت:  
– من هم خوابم می‌آید. تو چی، مری؟  
– من هم فکر می‌کنم بهتر است بخوابم. شب‌بخیر، آقای تریفس.  
مراقب آقای تریفس باش، تامس.  
– شب‌بخیر دوشیزه آلدین. شب‌بخیر خانم استرینج.

کی گفت:

– فردا برای ناهار می آییم پیش تو، تد. اگر هوا همین طور باشد، شنا هم می کنیم.

– خوب است. منتظرتان هستم. شب بخیر دوشیزه آلدین.  
خانمها از اتاق بیرون رفتند.

تد لاتیمر با لحن خیرخواهانه‌ای به آقای تریفس گفت:

– من هم با شما می آیم، آقا. مسیرم طرف معبر است. بنابراین باید از جلو هتل عبور کنم.

– متشکرم، آقای لاتیمر. از همراهی شما خوشحال می شوم.

آقای تریفس با اینکه آمادگی اش را برای رفتن اعلام کرده بود عجله‌ای نشان نمی داد. نوشیدنی اش را با تانی و لذت مزمزه می کرد و سعی می کرد از تامس رایید در مورد وضع زندگی در مالزی اطلاعات بگیرد. رایید با کلمات کوتاه جواب می داد. آن قدر در ارائه اطلاعات خسیس بود که انگار مسائل ساده و معمولی زندگی آنها جزو اسراری است که برای امنیت ملی اهمیت حیاتی دارد. به نظر می رسید دچار نوعی گیجی و حواس پرتی است که برای بیرون آمدن از آن حالت و جواب دادن به طرف مقابلش زحمت زیادی متحمل می شود.

لاتیمر آرام و قرار نداشت. بیتاب و بی حوصله بود و منتظر بود که زودتر برود.

یکباره حرف آنها را قطع کرد و گفت:

– داشت یادم می رفت. چند تا صفحه موسیقی برای کبی آورده‌ام که توی سالن است. می روم آنها را بیاورم. لطف می کنی فردا به کی اطلاع بدهی، رایید؟

رایید به علامت موافقت سر جنباند. تد از اتاق بیرون رفت.

آقای تریفس گفت:

– این شازده هم آدم بی قرار و ناآرامی است.

تامس بدون اینکه جواب بدهد، من و منی کرد و حرفش را تأیید کرد.



آقای تریفس دنبال حرفش را گرفت:

– فکر کنم از دوستان خانم استرینج است، نه؟

تامس گفت:

– کی استرینج؟

آقای تریفس لبخند زد و گفت:

– بله. کی استرینج را می‌گویم. به خانم استرینج قبلی که نمی‌آید

این طور دوستی داشته باشد.

راید قاطعانه گفت:

– بله. خیلی با هم فرق دارند.

بعد با دیدن نگاه موزیانه آقای تریفس کمی سرخ شد و گفت:

– منظورم این است ...

– منظورتان را می‌فهمم، آقای راید. شما خودتان از دوستان خانم

آدری استرینج هستید. درست می‌گویم؟

تامس راید به آرامی پیش را از کیسه مخصوص توتون می‌کرد و

حواسش به کارش بود. من و منی کرد و گفت:

– خوب، بله. تقریباً با هم بزرگ شده‌ایم.

– حدس می‌زنم در بچگی دختر خوشگل و جذابی بوده؟

تامس راید با صدایی جویده، جویده و نامفهوم حرفش را تأیید کرد.

آقای تریفس گفت:

– بودنِ دو تا خانم استرینج توی یک خانه ناجور است، نه؟

– خوب، بله. تا حدی.

– برای خانم استرینج اصلی موقعیت دشواری است.

تامس راید صورتش گل انداخت و گفت:

– خیلی دشوار.

آقای تریفس خم شد به جلو و ناگهان پرسید:

– خانم استرینج برای چی آمده، آقای راید؟

راید با لحن مبهم و نامشخصی گفت:

– خوب فکر می‌کنم ... نخواسته جواب رد بدهد.  
– به کی؟

راید با حالتی معذب و ناراحت جابه‌جا شد و گفت:  
– راستش این طور که من شنیده‌ام، همیشه این وقتِ سال، یعنی  
اوایل سپتامبر ... می‌آمده اینجا.  
– ولی این بار لیدی ترسیلیان همزمان نویل و همسر جدیدش را هم  
دعوت کرده؟

لحن آقای تریفس مؤدبانه ولی آمیخته با کمی ناباوری بود.  
– والله فکر می‌کنم خود نویل بوده که خودش را دعوت کرده.  
– یعنی آقای استرینج برای این ... دیدار، اصرار داشته؟  
راید با ناراحتی جابه‌جا شد و بدون اینکه به چشمان آقای تریفس  
نگاه کند، گفت:

– من این طور فکر می‌کنم.  
آقای تریفس گفت:  
– عجیب است.

تامس راید این بار جمله طولانی‌تری به کار برد:  
– به نظر من کار ابلهانه‌ای است.  
آقای تریفس گفت:

– تا حدی مشکل‌ساز است.  
تامس راید با نوعی بی‌اعتنایی گفت:  
– خوب، بله، ولی مردم این روزها از این کارها می‌کنند.  
آقای تریفس گفت:

– ممکن است فکر کس دیگری باشد؟  
راید زل زد و نگاهش کرد.  
– کی مثلاً؟

آقای تریفس نفس عمیقی کشید و گفت:  
– آدم فضول توی دنیا زیاد است. از این آدمهایی که همیشه دوست

## سفیدبرفی و گل قرمزی ۱۰۳

دارند مشکلات زندگی بقیه را حل کنند. پیشنهاد کارهایی می‌کنند که در سازگاری‌شان با ...

با دیدن استرینج که سلانه سلانه از در تراس وارد سالن می‌شد، حرفش را قطع کرد. در همین موقع تدا لایمر از در دیگر وارد شد. نویل پرسید:

— سلام، تدا. اینها چیه؟

— چندتا صفحه موسیقی است برای کی. ازم خواسته بود برایش بیاورم.

— کی ازت خواسته بود؟ چیزی به من نگفته.

یکی دو لحظه هر دو در تنگنای عصبی بدی بودند. بعد نویل رفت به طرف سینی و برای خودش نوشیدنی ریخت. چهره عصبی و غم‌زده‌ای داشت و نفس نفس می‌زد.

قبلاً یک نفر در حضور آقای تریفس در اشاره به نویل استرینج گفته بود «پسر خورشانس ... که در زندگی به هرچی می‌خواسته رسیده.» با این حال در این لحظه اصلاً مرد خوشبختی به نظر نمی‌رسید.

ظاهراً با آمدن نویل، تامس راید فکر کرد وظیفه میزبانی‌اش تمام شده و تکلیف دیگری ندارد. بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت. تندتر از همیشه قدم برمی‌داشت و رفتنش به فرار شباهت بیشتری داشت.

آقای تریفس همین‌طور که لیوانش را می‌گذاشت، مؤدبانه گفت:

— شب خیلی خوبی بود. بسیار ... آموزنده بود.

نویل ابروهایش بالا رفت و با تعجب پرسید:

— آموزنده؟

آقای تریفس لبخند مختصری زد و گفت:

— منظورم اطلاعاتی است که در مورد مالزی به دست آوردم. گرفتن

اطلاعات از این تامس کم‌حرف، کار سختی است.

نویل گفت:

— پسر خیلی عجیبی است. فکر کنم از قدیم همین جور بوده. یکسره

آن پیپ وحشتناکش روی لبش است. فقط گوش می‌کند و هرازگاهی کلمه نامفهومی می‌پراند و عین جفدها قیافه عالمانه‌ای به خودش می‌گیرد.

آقای تریفس گفت:

— شاید زیادی فکر می‌کند. ولی حالا دیگر باید خداحافظی کنیم.

نوئل که آنها را به داخل سالن راهنمایی می‌کرد، گفت:

— باز هم تشریف بیاورید. خانم ترسیلیان خوشحال می‌شوند. خانم این روزها رابطه زیادی با دنیای بیرون ندارد. ولی زن فوق‌العاده‌ای است. قبول دارید که؟

— بله، همین طور است. زن خوش صحبت و خیلی جذابی است.

آقای تریفس پالتو و شال‌گردنش را پوشید و بعد از اینکه دوباره خداحافظی کرد، به اتفاق لاتیمر راه افتاد.

بالمورال کورت آن طرف پیچ جاده بود و صد یارد بیشتر فاصله نداشت. خفه و ترسناک به نظر می‌رسید و اولین ساختمانی بود که در جاده روستایی به چشم می‌خورد.

معبّر آبی که لاتیمر به آنجا می‌رفت، دویست یا سیصد متر آن طرف‌تر، در نقطه‌ای بود که رودخانه در آنجا کاملاً باریک می‌شد.

آقای تریفس جلو در بالمورال کورت ایستاد و دستش را برای خداحافظی دراز کرد.

— شب‌بخیر آقای لاتیمر. شما قصد دارید حالا حالاها اینجا بمانید؟

تد لبخند زد و دندانهای سفیدش نمایان شد.

— معلوم نیست، آقای تریفس. ولی دلم نمی‌خواهد حوصله‌ام سر

برود.

— بله، بله. فکرش را می‌کردم. تصور می‌کنم شما جوانهای امروزی از

هیچ چیز به اندازه بی‌حوصلگی نمی‌ترسید. ولی واقعیت این است که

چیزهای بدتر از بی‌حوصلگی هم وجود دارد.

— مثل چی؟

## سفیدبرفی و گل قرمزی ۱۰۵

لاتیمر آرام و دوستانه حرف می‌زد، ولی در ورای این آرامش و دوستی چیزی بود که به آسانی قابل فهم نبود.

– این را می‌گذارم به عهدهٔ تخیل خودتان. من جسارت نمی‌کنم که شما را نصیحت کنم. نصیحت آدم قدیمی و املی مثل من به مذاق شما جوانهای امروزی خوشایند نیست. شاید هم حق داشته باشد. کسی چه می‌داند! ولی ما پیرو پاتال‌های قدیمی فکر می‌کنیم تجربیات آموزنده‌ای داشته‌ایم. واقعیت این است که ما در طول زندگی چیزهای زیادی دیده‌ایم.

ابری روی ماه را پوشانده و خیابان تاریک تاریک بود. چهرهٔ مردی از تاریکی پیدا شد که سربالایی را طی می‌کرد و به طرف آنها می‌آمد. تامس را دید بود. با دیدن آنها گفت:

– رفته بودم طرفهای معبر قدم بزنم.

لحن گنگ و مبهمی داشت، چون پیش را لای دندانهایش گرفته بود و نمی‌توانست خوب حرف بزند. از آقای تریفس پرسید:

– هتل شما اینجا است؟ مثل اینکه در را قفل کرده‌اند و پشت در جا مانده‌اید.

آقای تریفس گفت:

– نه. فکر نکنم.

دستگیرهٔ بزرگ برنجی را کشید و در عقب رفت.

راید گفت:

– شما را می‌رسانیم و بعد برمی‌گردیم.

هر سه نفر وارد سالن شدند. لامپ برقی روشن بود و در تاریکی سالن سوسو می‌زد. کسی دیده نمی‌شد. بوی شامی که قبلاً خورده بودند و مخمل چرک و روغن جلای مبلمان سالن به مشامشان خورد. ناگهان آقای تریفس آهی از روی ناراحتی کشید و گفت:

– ای بابا! عجب بدبختی‌ای داریم! باید این همه پله را پای پیاده بروم. از در آسانسور تابلویی آویخته بود که روی آن نوشته بود: «خراب



۱۰۶ به طرف صفر

است». راید گفت:

– چه بد! آسانسور دیگری نیست؟ برای حمل بار و این جور کارها؟  
– متأسفانه، نه. برای همه کارها از همین آسانسور استفاده می‌کنند.  
خوب، چاره‌ای نیست. باید آهسته بروم. شبِ هردو شما بخیر.  
راه افتاد و آرام از پله‌های عریض هتل بالا رفت. راید و لاتیمر  
خداحافظی کردند و از هتل آمدند بیرون. یکی دو لحظه ایستادند و بعد  
راید یکبارگی گفت:

– خوب، شب بخیر.

– شب بخیر. فردا می‌بینمت.

– حتماً.

لاتیمر از جاده سرازیر شد و سلانه سلانه به طرف معبر آبی رفت.  
تامس راید لحظه‌ای ایستاد و با نگاهش او را تعقیب کرد. بعد در جهت  
مخالف راه افتاد و آرام روانه گالز پوینت شد. ماه از زیر ابر بیرون آمد  
و سالت کریک بار دیگر در نور نقره‌گون ماه غوطه‌ور شد.

۷

مری آلدین گفت:

– مثل تابستان است.

با آدری روی نیمکتی پایین‌تر از عمارت باشکوه هتل ایستاده‌بی  
نشسته بودند. کی که کمی آن طرف‌تر از آنها نشسته بود، یکبارگی بلند شد  
و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

– آه! آب چقدر سرد است.

مری گفت:

– خوب، بله. سپتامبر است.

کی با نارضایتی گفت:

– انگلستان همیشه سرد است. کاش الآن جنوب فرانسه بودیم. آنجا

الآن هوا گرم گرم است.

لاتیمر از پشت سرش گفت:

– خورشید اینجا اصلاً گرما ندارد.

مری پرسید:

– شما خیال ندارید توی آب بروید، آقای لاتیمر؟

کی خندید.

– تد هیچ وقت آبتنی نمی‌کند. فقط عین مارمولک دراز می‌کشد و

آفتاب می‌گیرد.

با پنجه پا به لاتیمر زد. لاتیمر برخاست و گفت:

– بیا برویم پیاده روی، کی. من سرما می‌خورم.

به اتفاق هم از جلو نیمکت گذشتند.

مری همین طور که با نگاهش آنها را تعقیب می‌کرد، گفت:

– مثل مارمولک! مقایسه زشتی است.

آدری پرسید:

– شما هم او را مثل مارمولک می‌دانید؟

مری اخم کرد و گفت:

– نه، زیاد. مارمولک یادآور موجودی رام و سربه‌زیر است. به نظرم

لاتیمر آدم سربه‌زیری نیست.

آدری فکورانگه گفت:

– آره. من هم معتقدم نیست.

مری همین طور که نگاهش به آنها بود، گفت:

– چقدر هم مثل هم‌اند. به هم می‌آیند، نه؟

– آره. فکر کنم به هم می‌آیند.

مری ادامه داد:

– علایقشان مثل هم است. عقایدشان مثل هم است. زبانشان مثل هم

است. حیف که ...

حرفش را قطع کرد.

آدری تندی پرسید:

۱۰۸ به طرف صفر

– حیف که چی؟

مری آرام گفت:

– نمی‌دانم. تو فکر این بودم که کاش اصلاً با نویل روبه‌رو نمی‌شد. آدری راست شد و صاف نشست. چهره‌اش حالت خاصی یافت که به نظر مری سرد و بی‌روح بود. مری فوری گفت:

– معذرت می‌خواهم. نباید این حرف را می‌زدم.

– من واقعاً دوست ندارم در این باره صحبت کنیم.

– بله، بله. حرف احمقانه‌ای زدم. فکر می‌کردم ... فکر می‌کردم با موضوع کنار آمده‌ای.

آدری آرام سر چرخاند. با چهره‌ای مات و بی‌احساس گفت:

– چیز مهمی نبوده که بخواهم با آن کنار بیایم. از این لحاظ مطمئن باش. من حالا دیگر در مورد این مسئله هیچ احساسی ندارم. از صمیم قلب امیدوارم کی و نویل همیشه خوشبخت باشند.

– خوب این لطف و خوبی تو را می‌رساند عزیزم.

– لطف و خوبی نیست. حقیقت است. با وجود این فکر می‌کنم ...

فکر می‌کنم دلیلی ندارد که بخواهیم به گذشته‌ها پردازیم.

– حیف شد که این جور شد! کاش آن اتفاق نمی‌افتاد!

– فایده ندارد این حرفها. هرچی بوده، گذشته. چرا باید موضوع را

دنبال کنیم؟ به زندگی امروزمان برسیم.

مری گفت:

– فکر می‌کنم جاذبه آدمهایی مثل کی و تد برای من به خاطر این

است که با آدمهایی که تا به حال دیده‌ام، بکلی فرق دارند.

– بله. به نظر من هم فرق دارند.

مری یکباره با لحن غم‌انگیزی گفت:

– حتی تو تجربیاتی داشته‌ای که من احتمالاً نداشته‌ام. روزهای سخت

و غم‌انگیزی را گذرانده‌ای. خیلی غم‌انگیز. ولی معتقدم همین تجربیات

دردناک بهتر از هیچی است. بهتر از پوچی است.

حیرت و ناباوری در چشمهای درشت آدری پیدا بود. گفت:  
- فکر نمی‌کردم چنین احساسی داشته باشی.

مری آلدین از روی معذرت‌خواهی خندید و گفت:

- فکر نمی‌کردی؟ خوب دیگر. احساساتم گل کرد و یک چیزی  
گفت. زیاد جدی نگیر.  
آدری آرام گفت:

- البته هیچ دلخوشی و تفریحی نداری. تمام مدت باید پیش کامیلا  
باشی. هرچند زن خیلی خوبی است. یکسره باید برایش کتاب بخوانی.  
به خدمتکارها برسی. هیچ جا نمی‌توانی بروی.  
مری گفت:

- عوضش جا دارم و غذایم به‌موقع می‌رسد. خیلی از زنها همین را  
هم ندارند. واقعاً می‌گویم، آدری. من از وضعیت خودم راضی‌ام.

لبخندی روی لبهایش نقش بست و گفت:

- تازه من هم برای خودم تفریحاتی دارم.

آدری هم لبخند زنان گفت:

- منظورت کارهای بدبذ است؟

مری سرسری گفت:

- برنامه‌ریزی می‌کنم. البته در ذهنم. به‌علاوه دوست دارم روی مردم

آزمایش کنم، ببینم چقدر می‌توانم وادارشان کنم در مقابل حرفهایم به  
روش مورد نظرم واکنش نشان دهند.

- چه آدم بدجنسی هستی، مری! فکر نمی‌کردم این‌طور آدمی باشی.

- نه، بابا. قصد بدی ندارم. نوعی تفریح بچگانه است.

آدری با کنجکاوی پرسید:

- روی من هم آزمایش می‌کنی؟

- نه. تو تنها کسی هستی که نمی‌توانم رفتارت را پیش‌بینی کنم.

نمی‌دانم داری به چی فکر می‌کنی.

آدری خیلی جدی گفت:

– شاید هم کار بجایی می‌کنم.

می‌لرزید، مری گفت:

– سردت شده.

– آره، بهتر است بروم لباس بپوشم، کم کم دارد پاییز می‌شود.

مری تنها ماند و چشم دوخت به دریا، آب دریا داشت عقب می‌نشست، دراز کشید روی ماسه‌ها و چشمهایش را بست.

ناهار مفصلی در هتل خورده بودند، با اینکه تابستان از نیمه گذشته بود، بیشتر اتاقها هنوز اشغال بود، کلی آدم بودند با قیافه‌های جوراجور.

به خاطر تور یک‌روزه بود، اتفاقی که زندگی را از آن حالت روزمرگی و یکنواختی خارج می‌کرد، خوبی دیگری این بود که از آن حالت

استرس و اضطراب، از آن جوّ عصبی که در این اواخر در گالز پوینت حاکم بود، نجات پیدا می‌کردند، تقصیر آدری نبود، ولی نویل ...

لاتیمر از راه رسید و تلّپی کنارش نشست. با آمدن او رشته افکارش

بریده شد، پرسید:

– کی کجا رفت؟

لاتیمر خیلی کوتاه جواب داد:

– صاحبش آمد بردش.

لحن خاصی داشت که باعث شد مری که دراز کشیده بود بلند شود.

مری نگاهش رفت به سمت قسمتی از ساحل کنار دریا با ماسه‌های

طلایی که نویل و کی آنجا قدم می‌زدند، بعد بلافاصله نگاهش افتاد به

لاتیمر، قبلاً او را موجودی بی‌عار و مزور و حتی خطرناک می‌دانست.

ولی حالا برای اولین بار او را جوانی دلسوخته و ناکام می‌دید، فکر کرد:

«لابد عاشق کی بوده، یک دل نه صد دل عاشق کی بوده، بعد یکبارہ نویل

آمده و صاحبش شده.» با مهربانی گفت:

– امیدوارم اینجا خوش بگذرد.

این جمله‌اش تعارفی معمولی بیشتر نبود، اصولاً مری آلدین جز

جملات مرسوم و متعارف عبارت دیگری به کار نمی‌برد، سبک



## سفیدبرفی و گل قرمزی ۱۱۱

حرف زدنش این طوری بود. ولی این دفعه برای اولین بار لحنی دوستانه داشت. تد لاتیمر جواب داد:

— لابد همین طور است. مثل بقیه جاها.

مری گفت:

— متأسفم.

— ولی برای شما چه فرقی دارد! من غریبه‌ام. چه اهمیتی دارد که یک آدم غریبه چه افکار یا احساساتی دارد!

مری برگشت و به این جوانک بدبین و زیبا نگاه انداخت. لاتیمر از روی لجبازی و عناد نگاهش را از او برگرداند. مری آرام مثل کسی که کشف مهمی می‌کند، گفت:

— فهمیدم. شما از ما خوشتان نمی‌آید.

لاتیمر خنده کوتاهی کرد و گفت:

— توقع داشتید خوشم بیاید؟

مری فکورانه گفت:

— خوب، بله. توقعم این بود. البته آدم خیلی چیزها را حق خودش می‌داند که حقش نیست. باید فروتنی بیشتری داشت. راستش فکر نمی‌کردم از ما خوشتان نیاید. ما سعی کرده‌ایم به بهترین نحو ازتان پذیرایی کنیم. تحویلتان گرفته‌ایم، چون دوست کی بوده‌اید.

— بله. چون دوست کی بوده‌ام!

سکوتی پیش آمد و به دنبال آن فضا از حالت دوستانه خارج شد. مری با سادگی و صداقتی که از سنگینی فضا کم می‌کرد، گفت:

— دوست دارم بدانم ... واقعاً دوست دارم بدانم چرا از ما خوشتان نمی‌آید؟ مگر ما چه کار کرده‌ایم؟ چه اشتباهی از ما سر زده؟

لاتیمر با تأکید بسیار گفت:

— خودپسندی!

مری بدون دلخوری و در حالی که سعی داشت اتهام او را بی‌طرفانه قضاوت کند، پرسید:

۱۱۲ به طرف صفر

– خودپسندی؟

بعد اعتراف کرد و گفت:

– خوب بله، حق با شماست، شاید آدمهای خودپسندی به نظر برسیم.

– قطعاً خودپسند هستید. همه چیزهای خوب را حق خودتان

می‌دانید، در محیط بسته‌ای که دور از بقیه خلق‌الله برای خودتان درست

کرده‌اید، خودتان را برتر و خوشبخت‌تر از بقیه می‌دانید. به آدمهایی

مثل من مثل حیواناتی خارجی نگاه می‌کنید.

مری گفت:

– متأسفم.

– حقیقت دارد. نه؟

– نه زیاد. شاید ابله باشیم یا بی‌ذوق، ولی بدجنس نیستیم. من خودم

آدم قدیمی و سنت‌گرایی هستم و شاید در ظاهر خودپسند به نظر برسم.

ولی باور کنید، توی دلم هیچی ندارم. همین الان که می‌بینم شما

ناراحتید، احساس عذاب وجدان می‌کنم و دلم می‌خواهد کاری بکنم که

از این ناراحتی بیرون بیاید.

– خوب اگر این‌طور است، لطف دارید به من.

سکوتی پیش آمد و بعد مری با ملامت پرسید:

– شما از اول عاشق کی بودید؟

– تقریباً.

– کی چی؟ او هم عاشق شما بود؟

– فکر می‌کنم، آره، البته تا قبل از آشنایی‌اش با نویل.

– هنوز هم عاشقش هستید؟

– فکر می‌کنم جوابش معلوم است.

پس از یکی دو دقیقه مری با لحن آرامی پرسید:

– بهتر نیست از اینجا بروید؟

– چرا؟

– چون اینجا برایتان ناراحتی بیشتری درست می‌شود.

لاتیمر نگاهی به او کرد و خندید. گفت:

– شما آدم خوبی هستید. ولی از حیواناتی که خارج از محیط کوچولویتان می‌پلکند، شناخت درستی ندارید. تا چند وقت دیگر اتفاقات زیادی می‌افتد.

مری برافروخته شد و گفت:

– چه اتفاقاتی؟

– عجله نکنید. بعداً می‌فهمید.

۸

آدری لباس پوشید و در امتداد ساحل و از آنجا در امتداد دماغه سنگی رفت تا رسید به تامس راید که درست مقابل گالز پوینت نشسته بود و پیپ می‌کشید. گالز پوینت خاموش و سفیدرنگ در آن سوی رودخانه ایستاده بود. تامس با آمدن آدری رو به طرف او کرد، ولی حرکتی نکرد. آدری بدون اینکه حرف بزند، کنارش نشست. در سکوت کنار هم نشسته بودند. سکوت دو نفری که واقعاً مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسند. عاقبت آدری سکوت را شکست و گفت:

– چقدر نزدیک به نظر می‌آید.

تامس نگاه کرد به طرف گالز پوینت.

– آره. می‌توانیم از همین‌جا تا خانه شنا کنیم.

– نه تو این آب. چند وقت پیش کامیلا خدمتکاری داشت که عاشق شنا بود. هر وقت وضع آب اجازه می‌داد، عرض رودخانه را شناکنان می‌رفت و برمی‌گشت. سطح آب بالا باشد یا پایین، فرقی نمی‌کند. ولی اگر آب در حال حرکت باشد، تا خود دهانه رودخانه می‌کشد و می‌بردت. خدمتکار کامیلا یک روز همین بلا سرش آمد. فقط شانس آورد و خونسردی خودش را حفظ کرد و در ایتر پوینت به ساحل

رسید. پاک از پا درآمد بود.

– ولی معنی‌اش این نیست که اینجا خطرناک است.

– نه، این طرف خطرناک نیست. جریان آب آن طرف است. به زیر

صخره‌ها که برسی، گود می‌شود. پارسال یک نفر می‌خواست خودکشی

کند. از استارک هد<sup>۱</sup> خودش را پرت کرده بود توی آب. ولی سر راه گیر

کرده بود به درختی و گارد ساحلی سالم گرفته بودش.

تامس گفت:

– بیچاره. حتماً خیلی ناراحت شده. خیلی بد است که آدم تصمیم

بگیرد خودکشی کند، بعد نجاتش بدهند. آدم بدجوری ضایع می‌شود.

آدری با حالتی گیج و خیالاتی گفت:

– شاید هم الان خوشحال است.

از خودش پرسید: «راستی الان کجاست و چه کار می‌کند؟»

تامس پک عمیقی به پیش زد و دود آن را بیرون داد. کمی که سرش

را می‌چرخاند، آدری را می‌دید. نگاهش کرد و دید خیره شده به

رودخانه و غرق خیالات است. مژه‌های قهوه‌ای بلندی داشت که تا روی

خط گونه‌اش می‌آمد، و گوشهای ظریف که مثل صدف دریایی بود. با

دیدن گوشهایش یاد چیزی افتاد و گفت:

– راستی، گوشواره‌ات را پیدا کردم. همان که دیشب گم کردی.

دست توی جیبش کرد. آدری دست دراز کرد و گفت:

– چه خوب! کجا پیدایش کردی؟ روی تراس؟

– نه. نزدیک پله‌ها بود. لابد وقتی برای شام پایین می‌آمدی، از

گوشت افتاده، دیشب موقع شام متوجه شدم که توی گوشت نیست.

– خوشحالم که دوباره پیدا شد.

گوشواره را گرفت. تامس فکر کرد برای گوشهای کوچولو و ظریف

او گوشواره دهاتی‌پسند و بزرگی است. گوشواره‌ای هم که امروز در

گوش داشت، بزرگ بود.  
تامس گفت:

– موقع شنا هم گوشواره‌هایت را در نمی‌آوری. نمی‌ترسی گم بشوند؟

– نه. اینها قیمت زیادی ندارند. دوست ندارم به خاطر یک چنین

چیزی بی‌گوشواره باشم.

دست کشید به گوش چپش.

تامس یادش آمد و گفت:

– آها، از وقتی که بونسر<sup>۱</sup> گازت گرفت.

آدری سر تکان داد و حرفش را تأیید کرد.

ساکت نشستند و به خاطرات کودکی‌شان فکر می‌کردند.

آدری استندیش<sup>۲</sup> (آن موقع نام خانوادگی‌اش استندیش بود) که

دختری بود با پاهای باریک و بلند، سرش را گذاشته بود روی بونسر

پیر که یکی از پنجه‌هایش ملتهب بود و درد می‌کرد. یکبار بونسر او را

گاز گرفت. یک گاز حسابی. مجبور شدند گوشش را بخیه بزنند.

نه اینکه الآن اثرش معلوم باشد، ولی ردّ زخم خیلی کوچولویی پیدا بود.

تامس گفت:

– الآن دیگر ردّش پیدا نیست، خانمی. چرا این قدر اهمیت می‌دهی؟

آدری قبل از اینکه جواب بدهد یکی دولحظه مکث کرد، بعد با

صداقت تمام گفت:

– چون ... چون دوست ندارم عیب و نقصی داشته باشم.

تامس با تکان دادن سر حرفش را تأیید کرد. این حرف با شناختی که

از او داشت، با میل غریزی او به کمال، همخوانی داشت. چون او ذاتاً

موجود کاملی بود.

تامس دوباره پیش را توتون کرد. حدود پنج دقیقه ساکت بودند و

عاقبت با لحن آرامی پرسید:

---

1. Bouncer

2. Standish



- مشکلی پیش آمده، آدری؟
- مشکل؟ چه مشکلی؟
- مشکل تو. مطمئنم چیزی شده.
- نه. چیزی نشده.
- حاشا نکن. مطمئنم اتفاقی افتاده.
- آدری با تکان دادن سر حرفش را انکار کرد.
- نمی‌خواهی به من بگویی؟
- چیزی نشده.
- فکر کنم کار درستی نیست. ولی مجبورم بگویم.
- مکشی کرد و ادامه داد:
- آدری ... چرا این قدر سخت می‌گیری؟ چرا موضوع را فراموش نمی‌کنی؟
- آدری بی‌اختیار دستهایش را توی شنها فرو کرد و گفت:
- تو نمی‌فهمی. نمی‌توانی درک کنی.
- ولی، آدری جان. من درک می‌کنم. مسئله همین است که من درک می‌کنم. از همه چیز خبر دارم.
- آدری رو به طرف او کرد و با شک و تردید نگاهش کرد.
- تامس ادامه داد:
- من می‌دانم چه اتفاقی افتاده و تو چی کشیده‌ای.
- آدری رنگش مثل گچ سفید شده بود. گفت:
- می‌فهمم. فکر نمی‌کردم کسی اطلاع داشته باشد.
- ولی من اطلاع دارم ... البته نمی‌خواهم در این باره حرف بزنم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که موضوع تمام شده. گذشته و رفته.
- آدری با صدای آهسته‌ای گفت:
- بعضی چیزها نمی‌گذرد.
- بین آدری جان، اینکه زانوی غم بغل بگیری و به گذشته‌ها فکر کنی، فایده‌ای ندارد. فرض می‌کنیم اصلاً اتفاقی افتاده که وحشتناک‌تر

## سفیدبرفی و گل قرمزی ۱۱۷

از آن وجود ندارد. چه فایده که می موضوع را در ذهنت مرور کنی و  
فکرت را مشغول کنی. آینده را ببین. گذشته را فراموش کن. تو که  
هنوز سنی نداری. هنوز عمرت نصف نشده. به فکر فردا باش، نه دیروز.  
آدری با حالت خیره و چشمانی که از تعجب گرد شده و افکار واقعی  
او را مخفی می کرد، نگاهش کرد.

– آمدیم و توان این کار را نداشتیم.

– ولی باید داشته باشی.

آدری آرام گفت:

– فکر می کردم خبر نداری. من ... من از بعضی لحاظها، آدم نرمالی

نیستم.

– چرت نگو. تو ...

حرفش را قطع کرد.

– من ... چی؟

– به فکر شخصیتی بودم که در بچگی داشتی. قبل از اینکه با نویل

ازدواج کنی. اصلاً چرا با نویل ازدواج کردی؟

آدری لبخند زد.

– چون عاشقش شده بودم.

– می دانم. ولی چرا عاشقش شدی؟ چی داشت که تو را

این قدر مجذوب کرد؟

آدری چشمهایش را ریز کرد و سعی کرد موضوع را از چشم دختری

ببیند که حالا دیگر وجود نداشت.

– فکر می کنم چون زیادی «مثبت» بود. شخصیتش با من بکلی فرق

می کرد. من همیشه توی دنیای اوهام و خیالات زندگی می کردم. از

دنیای واقعی دور بودم. ولی نویل کاملاً واقعی و فوق العاده شاد و کاملاً

از خودش مطمئن بود ... و خلاصه هرچی که من نداشتیم، او داشت.

لبخند می زد و افزود:

– در ضمن خیلی هم خوش قیافه بود.

تامس رايد با لحن گزنده‌ای گفت:

– آره. يك انگلیسی ایده‌آل. ورزشکار، بی‌ادعا، خوش‌تیپ ... خلاصه يك ارباب واقعی که همیشه هرچی می‌خواست به دست می‌آورد.

آدری صاف نشست و نگاهش کرد. آرام گفت:

– تو ازش متنفری. خیلی هم متنفری. درست نمی‌گویم؟

تامس نگاه نکرد. رویش را به آن طرف کرد و دستهایش را کاسه کرد که کبریت بزند و پپیش را که خاموش شده بود، روشن کند. با لحنی مبهم و نشمرده گفت:

– اگر هم متنفر باشم، عجیب نیست. چون خیلی چیزها دارد که من ندارم. ورزشکار است. شنا می‌کند. می‌رقصد. خوش صحبت است. ولی من چه؟ يك آدم بی‌عرضه زبان‌بسته با يك دست افلیج. برعکس او که همیشه هوش سرشاری داشته و موفق بوده، من همیشه خنگ و دست و پا چلفتی بودم.

آدری من و من کرد و معلوم نبود چه گفت. تامس با لحن جدی پرسید:

– تو از اول می‌دانستی، درست است؟ می‌دانستی که از وقتی پانزده‌ساله بودی، بهت علاقه داشته‌ام، و می‌دانی که هنوز هم ... آدری حرفش را قطع کرد.

– نه. حالا، نه.

– چرا حالا نه؟

آدری برخاست. با لحن متفکرانه و آرام گفت:

– چون ... چون حالا من فرق کرده‌ام.

– چه فرقی کرده‌ای؟

تامس هم برخاست، روبه‌روی او ایستاد.

آدری با لحن تند و بریده‌بریده‌ای گفت:

– باید تا حالا فهمیده باشی. ولی اگر نفهمیده‌ای، من هم نمی‌توانم

توضیح بدهم ... در واقع خودم هم مطمئن نیستم. فقط می‌دانم که ...

ساکت شد. سریع برگشت راهش را کج کرد و بسرعت از آن طرف صخره‌ها به سمت هتل رفت.

– از پیچ پرتگاه که گذشت، نویل را دید که طاق‌باز دراز کشیده، به حوضچه سنگی نگاه می‌کرد. آدری را که دید، نیشش باز شد و نگاهش کرد.

– سلام، آدری.

– سلام.

– دارم خرچنگ نگاه می‌کنم. بیا بین پدرسوخته فسقلی چه جست‌وخیزی می‌کند. نگاه کن. اینجاست.

آدری زانو زد و نگاه کرد. نویل پرسید:

– می‌بینی‌اش؟

– آره.

– سیگار می‌کشی؟

آدری یک نخ از سیگارهای نویل برداشت و نویل آن را برایش روشن کرد. یکی دو دقیقه ساکت بودند و آدری حتی نگاه هم نمی‌کرد. پس از یکی دو دقیقه نویل با ترس و لرز گفت:

– می‌گویم، آدری؟

– چی؟

– خیلی خوب است، نه؟ روابط ما سه نفر.

– بله، بله. خیلی خوب است.

– اینکه با هم دوست هستیم و این جور چیزها.

– خوب، بله. حتماً.

با اشتیاق نگاهش کرد. آدری با حالتی معذب لبخند زد. نویل برای اینکه حرفی زده باشد، گفت:

– روز خیلی خوبی است، نه؟ وضع هوا و ... کلاً همه چیز.

– آره، آره.

– نسبت به سپتامبر، واقعاً هوای گرمی است.

۱۲۰ به طرف صفر

آدری جواب نداد. نویل گفت:

- آدری ...

آدری بلند شد و گفت:

- همسرت کارت دارد. برایت دست تکان می‌دهد.

- کی ... کی؟

- گفتم که. همسرت.

نویل پا شد ایستاد و نگاهش کرد. با صدای آهسته‌ای گفت:

- همسر من تویی، آدری.

آدری برگشت رفت. نویل دوان‌دوان رفت به طرف ساحل و از روی

ماه‌ها گذشت تا به کی برسد.

۹

با رسیدن آنها به گالز پوینت، هورستال وارد هال شد و به مری گفت:

- بی‌زحمت خودتان را پرسیانید به خانم‌بزرگ. حالش اصلاً خوب

نیست و میل دارد هرچه زودتر شما را ببیند.

مری بسرعت از پله‌ها بالا رفت. خانم‌بزرگ وحشت‌زده بود و رنگش

مثل گیج سفید شده بود. با دیدن مری گفت:

- مری جان. چقدر خوشحالم که آمدی. من الآن خیلی ناراحتم. آقای

تریفس فوت کرده.

- فوت کرده؟

- آره، خیلی وحشتناک است. مرگش کاملاً ناگهانی بوده. ظاهراً

دیشب قبل از اینکه حتی لباس عوض کند، فوت کرده. فکر کنم به

مجرد اینکه به خانه رسیده، حالش به هم خورده.

- وای، پیرمرد بیچاره. خدا رحمتش کند.

- البته فکر کنم مریض بوده. ناراحتی قلبی داشته. امیدوارم اینجا

اتفاقی نیفتاده باشد که باعث ناراحتی‌اش شود. غذا که مشکلی نداشته،

ها؟



سفیدبرفی و گل قرمزی ۱۲۱

– نه، فکر نکنم. یعنی مطمئنم. دیشب که سالم و سرحال به نظر می‌رسید.

– من الآن خیلی ناراحتم. یک زحمتی بکش و برو تا بالمورال کورت از خانم روجرز پرس چه اتفاقی افتاده. بهش بگو اگر کاری از دست ما ساخته است، انجام بدهیم. ضمناً پرس برای خاکسپاری اش می‌خواهند چه کار کنند. به خاطر ماتیو مایلم اگر کاری از ما ساخته است، کوتاهی نکنیم. مسئولان هتل به این جور کارها زیاد وارد نیستند.

مری محکم و مطمئن گفت:

– کامیلا جان. نگران نباشید. این مسئله واقعا شما را شوکه کرده.

– بله، همین طور است.

– من الآن سریع می‌روم به بالمورال کورت و برمی‌گردم همه چیز را برای شما تعریف می‌کنم.

– ممنون، مری جان. تو همیشه آدم مفید و فهمیده‌ای بوده‌ای.

مری آلدین از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت. وقتی داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت:

– آقای تریفس فوت کرده. دیشب بعد از اینکه از پیش ما رفته، حالش به هم خورده.

نوئل گفت:

– پیرمرد بیچاره. چه اتفاقی برایش افتاده؟

– ظاهراً سگته کرده. به محض اینکه رسیده، حالش بد شده و درجا فوت کرده.

تامس راید با لحن متفکرانه‌ای گفت:

– به نظرم تقصیر پله‌ها بوده.

مری با حالت پرسشگرانه‌ای نگاهش کرد و گفت:

– پله‌ها؟

– آره. من و لاتیمر که از پیشش رفتیم، تازه داشت از پله‌ها بالا

می‌رفت. بهش گفتیم آهسته برود و احتیاط کند.

۱۲۲ به طرف صفر

مری با تعجب گفت:

– عجب حماقتی کرده، چرا با آسانسور نرفت؟

– آسانسور خراب بود.

– عجب! چه بدشانسی‌ای آورده، پیرمرد بیچاره.

بعد ادامه داد:

– من الآن دارم می‌روم آنجا. کامیلاً ازم خواست اگر کاری از ما

ساخته است، کوتاهی نکنیم.

تامس گفت:

– من هم با تو می‌آیم.

با هم از جاده پایین رفتند و پیچیدند به طرف بالمورال کورت. مری

گفت:

– آیا خویشاوندی ندارد که خبرش کنیم؟

– دیشب که صحبتی از خویشاوند نکرد.

– آره. در حالی که مردم اگر خویشاوندی داشته باشند، اشاره‌ای

می‌کنند. مثلاً می‌گویند «برادرزاده‌ام» یا «پسرعمویم» فلان کار را کرد.

– زن داشت؟

– فکر نکنم.

در بالمورال کورت باز بود. مری و تامس رفتند تو، خانم روجرز،

مدیر هتل با مرد قدبلند میانسالی صحبت می‌کرد. آن مرد با دیدن مری

دوستانه دست بلند کرد و گفت:

– عصربخیر، خانم آلدین.

– عصربخیر، دکتر لازنبی. ایشان آقای راید هستند. ما از طرف لیدی

ترسیلیان آمده‌ایم که اگر کاری هست انجام بدهیم.

مدیر هتل گفت:

– خیلی لطف کرده‌اید، خانم آلدین. بی‌زحمت تشریف بیاورید توی

اتاق من.

همه به اتاق کوچک و راحت خانم روجرز رفتند.

دکتر لازنبی گفت:

– آقای تریفس دیشب موقع شام خانه شما بوده، درسته؟  
– بله.

– حالش چطور بود؟ ناراحتی خاصی نداشت؟

– نه. خیلی هم قهراق و سرحال به نظر می‌رسید.

دکتر در تأیید حرف او سر تکان داد و گفت:

– بله. در بین بیماریهای قلبی این از همه بدتر است. آدم خیلی

ناگهانی عمرش به سر می‌رسد. من رفتم بالا داروهایش را نگاه کردم.

معلوم بود که از لحاظ سلامت جسمانی، وضع خطرناکی داشته. البته

باید با پزشکش در لندن صحبت کنم.

خانم روجرز گفت:

– خیلی مواظب خودش بود. ما هم مراقب بودیم، تا آنجا که ممکن

است چیزی کم و کسر نداشته باشد.

دکتر با لحن سنجیدهای گفت:

– قطعاً همین طور است که شما می‌گویید، خانم روجرز. لابد از جهتی

با فشار بیشتری روبه‌رو شده و این اتفاق برایش افتاده.

مری گفت:

– مثلاً بالا رفتن از پله.

– بله، بالا رفتن از پله هم ممکن است عامل مرگش باشد. در واقع

حتماً این طور بوده ... یعنی اگر از آن پله‌ها بالا رفته باشد، ولی قطعاً این

کار را نکرده، درست است؟

خانم روجرز گفت:

– نه، بابا. همیشه از آسانسور استفاده می‌کرد. خیلی هم از این لحاظ

حساس بود.

مری گفت:

– منظور من این بود که با توجه به اینکه دیشب آسانسور خراب

بوده ...

خانم روجرز زل زده بود و با تعجب نگاهش می‌کرد.  
 - ولی دیروز آسانسور خراب نبوده، خانم آلدین.  
 تامس سرفه‌ای کرد و گفت:

- ببخشید. من دیشب با آقای ترینس بودم. روی در آسانسور  
 پلاکاردی بود که رویش نوشته بود: «خراب است».  
 خانم روجرز ماتش برده بود. گفت:

- عجیب است. من اطلاع نداشتم که آسانسور خراب است. یعنی  
 مطمئنم که خراب نبوده. اگر خراب بود، به من می‌گفتند. الآن ... الآن  
 بیشتر از هیجده ماه است که - گوش شیطان کر - آسانسور مشکلی  
 نداشته. خیلی خوب کار می‌کرد.  
 دکتر گفت:

- شاید مسئول آسانسور چون سر کارش نبوده، این تابلو را نصب  
 کرده.

- آسانسور اتوماتیک است. مسئول ندارد.

- بله، حق با شماست. یادم رفته بود.

خانم روجرز گفت:

- بهتر است بروم از دربان پرسم.

با عجله از اتاق بیرون رفت و صدا زد:

- جو ... کجایی، جو؟

دکتر لازنبی با حالت پرسشگرانه‌ای به تامس نگاه کرد و پرسید:

- ببخشید. شما در مورد این قضیه پلاکارد مطمئنید، آقای ...؟

مری گفت:

- راید. آقای راید هستند.

تامس گفت:

- کاملاً مطمئنم.

خانم روجرز با دربان برگشت. دربان مطمئن بود که شب پیش  
 آسانسور اشکالی نداشته. پلاکاردی که تامس می‌گفت، وجود داشت.

## سفیدبرفی و گل قرمزی ۱۲۵

ولی یک سال بود که زیر میز، جایی دور از دسترس افتاده بود و استفاده نمی‌شد.

همه به یکدیگر نگاه کردند و هم عقیده بودند که اتفاق عجیبی است. دکتر گفت شاید یکی از مسافران خواسته شوخی کند و بقیه هم ناچار نظر او را پذیرفتند و بیشتر از این موضوع را دنبال نکردند.

دکتر لازنبی در جواب پرسشهای مری گفت که نشانی وکلای آقای تریفس را از راننده‌اش گرفته و موضوع را به آنها اطلاع داده. بعد افزود که خودش خدمت لیدی ترسیلیان می‌رسد و در مورد نحوه خاکسپاری به او توضیح می‌دهد.

بعد دکتر که سرحال و قهراق بود و روز پرمشغله‌ای داشت با عجله بیرون رفت و تامس و مری پای پیاده راهی گالز پوینت شدند. مری گفت:

– تو مطمئنی که آن پلاکارد را دیدی، تامس؟

– آره، مطمئنم. لایمر هم با من بود و دید.

مری گفت:

– خیلی اتفاق عجیبی است.

## ۱۰

دوازدهم سپتامبر بود. مری آلدین گفت:

– دو روز دیگر مانده.

بعد با گفتن این حرف سرخ شد و لبش را گاز گرفت. تامس متفکرانه

نگاهش کرد و گفت:

– یعنی روزشماری می‌کنی که زودتر تمام بشود؟

مری گفت:

– نمی‌دانم چرا این طوری شده‌ام. هیچ وقت نبوده که برای رفتن

مهمانها روزشماری کنم. تازه معمولاً از آمدن نویل خوشحال می‌شویم.

از آمدن آدری هم.



تامس در تأیید حرفهایش سر تکان داد. مری دنبال حرفش را گرفت:  
 - ولی این دفعه احساس می‌کنم روی دینامیت نشسته‌ایم و هر لحظه  
 ممکن است انفجاری روی بدهد و همه چیز از بین برود. به خاطر این  
 است که اولین چیزی که امروز صبح به ذهنم رسید، این بود که فقط دو  
 روز دیگر مانده. آدری چهارشنبه می‌رود. نویل و کی هم پنجشنبه.  
 تامس گفت:

- من هم جمعه.

- نه. تو را به حساب نمی‌آورم. تو همیشه پشت و پناه من بوده‌ای.  
 نمی‌دانم اگر تو نبود، چه کار می‌کردم.

- یعنی من سپر بلا بوده‌ام؟

- نه. بیشتر از سپر بلا. تو خیلی بامحبت بوده‌ای. خیلی ... آرام. البته  
 شاید گفتن این حرفها مسخره باشد. ولی واقعاً من این طور احساسی  
 دارم.

تامس خوشحال و در عین حال کمی معذب بود.  
 مری متفکرانه گفت:

- نمی‌دانم چرا همه این قدر هیجانی شده‌ایم. خوب به فرض هم که  
 اتفاقی بیفتد، آزاردهنده است و آدم احساس ناراحتی می‌کند. بیشتر از  
 این که نیست.

- احساس تو این است که قضیه جدیتر از این حرفهاست؟

- خوب، بله. دلهره دارم. حتی خدمتکارها هم همین احساس را دارند.  
 کارگر آشپزخانه امروز صبح یکباره زد زیر گریه و کارش را ول کرد و  
 رفت. آشپز عصبانی است. هورستال کفرش درآمده. حتی بارت که  
 معمولاً آدم آرام و خونسردی است، معلوم است که اعصاب  
 درست و حسابی ندارد. همه اینها به خاطر فکر احمقانه نویل است که  
 خواسته همسر قبلی و زن فعلی‌اش با هم دوست شوند و وجدانش آرام  
 بگیرد.

تامس گفت:

- ولی نقشه زیرکانه‌اش شکست خورده.
- بله. کی از حالت عادی خارج شده و راستش تامس، وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم حق دارد.
- مکت کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:
- دیدی دیشب که آدری از پله‌ها می‌رفت بالا، نویل چطوری نگاهش می‌کرد؟ معلوم است هنوز بهش علاقه دارد. اصلاً از اولش اشتباه کرده‌اند.
- تامس مشغول پر کردن پیمپش شد و با لحنی خشک و جدی گفت:
- باید از اول فکرش را می‌کردند.
- خوب، بله. همه همین را می‌گویند. ولی به هر حال فاجعه بزرگی است. هر قدر سعی می‌کنم بی‌اعتنا باشم، دلم به حال نویل می‌سوزد.
- تامس گفت:
- آدمهایی مثل نویل ...
- حرفش را نصفه گذاشت. مری گفت:
- بگو.
- آدمهایی مثل نویل فکر می‌کنند هر کاری خواستند می‌توانند بکنند و هر چیزی خواستند می‌توانند به دست بیاورند. فکر نمی‌کنم نویل قبل از اینکه مسئله آدری پیش بیاید، به مشکلی در زندگی‌اش برخورد کرده باشد. ولی حالا برخورد کرده، نمی‌تواند آدری را داشته باشد. آدری از دسترسش خارج شده. هر قدر هم هیا هو کند، فایده ندارد. باید بسوزد و بسازد.
- فکر می‌کنم تا حدی حق با تو باشد. ولی به نظرم افراط می‌کنی. آدری موقع ازدواج با نویل عاشقش بود. همیشه هم روابط خوبی داشتند.
- صحیح. ولی حالا عاشقش نیست.
- چه عرض کنم.
- تامس ادامه داد:

— یک نکته دیگر را هم اضافه کنم. نویل باید خیلی مواظب کی باشد. چون از آن زندهای آپارتی است. واقعاً آدم خطرناکی است. اگر کسی پا روی دمش بگذارد، از هیچ کاری ابا ندارد. مری نفس عمیقی کشید و برگشت سر حرفهای اولش. امیدوارانه گفت:

— خوب. دو روز دیگر بیشتر باقی نمانده.

در چهار پنج روز گذشته اوضاع به هم ریخته بود. مرگ آقای تریفس برای لیدی ترسیلیان شوک بزرگی بود و در وضع سلامتی اش تأثیر منفی داشت. آقای تریفس را در لندن تشییع کردند و به خاک سپردند. مری از این لحاظ خوشحال بود، چون باعث شده بود خانم بزرگ زودتر از آنکه فکر می کردند با این حادثه تلخ کنار بیاید. اوضاع داخلی خانه به هم ریخته و بغرنج بود و مری آن روز صبح واقعاً احساس خستگی و ناامیدی می کرد.

با صدای بلند گفت:

— بخشی هم به خاطر هواست. چنین هوایی سابقه ندارد.

در واقع با اینکه به نیمه های سپتامبر رسیده بودند، هوا به طور عجیبی گرم و آفتابی بود. چند روز بود که دمای هوا در سایه به بیش از بیست درجه سانتیگراد می رسید.

مری داشت حرف می زد که نویل با گامهای بلند از خانه بیرون آمد و به جمع آنها پیوست. نگاهی به آسمان کرد و گفت:

— از وضع هوا ناراحتید؟ تا حدی غیر عادی است. سابقه ندارد که این وقت سال این همه گرم باشد. باد هم نمی وزد. آدم عصبی می شود. با این حال فکر می کنم به همین زودی ها باران بیاید. هوا آن قدر گرمسیری شده که بعید است این طور دوام بیاورد.

تامس را یاد آرام و بی هدف از آنها دور شده بود و حالا در اطراف خانه از دیدریشان خارج شد. نویل گفت:

— تامس افسرده! فکر کنم اصلاً از مصاحبت من خوشش نمی آید.

مری گفت:

– بانمک است.

– موافق نیستم. آدم کوتاه‌بین و متعصبی است.

– فکر کنم او ایل امیدوار بود که با آدری ازدواج کند. بعد تو آمدی و

از میدان بیرونش کردی.

– هفت سال طول کشید تا تصمیم گرفت ازش بخواهد با هم ازدواج

کنند. دختر بیچاره باید چه کار می‌کرد؟ صبر می‌کرد تا آقا بالاخره

تصمیم بگیرند؟

مری با لحنی سنجیده گفت:

– شاید این بار درست شد.

نوایل با تعجب نگاه کرد. ابروهایش را بالا داد و گفت:

– در جواب محبت راستیش؟ آدری با این پسرۀ پخمه ازدواج کند؟

نه. امکان ندارد. این کلاه برای سرش زیادی گشاد است. تصور نمی‌کنم

آدری حاضر بشود با او ازدواج کند.

– ولی من فکر می‌کنم آدری خیلی دوستش دارد.

– چه دل‌لهایی هستید شما زنها! حیف است آدری کمی آزاد باشد و از

زندگی‌اش لذت ببرد؟

– از کجا معلوم که لذت ببرد؟

نوایل فوری پرسید:

– یعنی معتقدی خوشحال نیست؟

– نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.

نوایل آرام و شمرده گفت:

– من هم نمی‌دانم. آدری آدمی است که کسی از احساساتش

سردر نمی‌آورد.

مکئی کرد و بعد ادامه داد:

– ولی آدری نسبتاً تربیت خوبی داشته.

بعد انگار که با خودش حرف بزند، ادامه داد:

– وای خدا. عجب احمقی بوده‌ام من.  
 مری با نگرانی وارد خانه شد و برای بار سوم آن جمله تسلی بخش را تکرار کرد. «فقط دو روز دیگر مانده.» نویل با پریشانی در اطراف باغچه و تراسها قدم می‌زد. به انتهای باغ که رسید، آدری را دید که روی دیوار کوتاهی نشسته و به رودخانه می‌نگرد. مد بود و آب بالا آمده بود. آدری با دیدن او برخاست و به سمت او رفت.  
 – داشتم برمی‌گشتم خانه. باید وقت چای شده باشد.  
 سریع و عصبی حرف می‌زد و موقع حرف زدن به او نگاه نمی‌کرد. نویل در سکوت کنارش راه می‌رفت. به نزدیک تراس که رسیدند، گفت:

– اجازه هست یک چیزی را بگویم؟  
 آدری لبه طارمی را گرفته بود. محکم و بدون کمترین تردیدی گفت:  
 – فکر می‌کنم احتیاجی نیست ...  
 – یعنی می‌دانی که می‌خواهم در مورد چه حرف بزنم؟  
 آدری جواب نداد.  
 – خوب نظرت چیه، آدری؟ ممکن است برگردیم سر خانه اول؟  
 همه چیز را فراموش کنیم انگار که اتفاقی نیفتاده؟  
 – کی چی؟  
 – فکر می‌کنم کی عاقلانه رفتار کند.  
 – منظورت از «عاقلانه» چیه؟  
 – هیچ. می‌روم پیشش و حقیقت را می‌گویم. ازش می‌خواهم که بزرگواری کند و کوتاه بیاید. حقیقت را می‌گویم و اعتراف می‌کنم که تو تنها زنی هستی که دوست دارم.  
 – ولی وقتی با کی ازدواج کردی، دوستش داشتی.  
 – ازدواج من با کی بزرگترین اشتباه زندگی‌ام بوده. من ...  
 حرفش را قطع کرد. کی از در اتاق پذیرایی وارد شده، داشت به طرف آنها می‌آمد. در چشمهایش خشم و غیظی بود که حتی نویل با



دیدن آن لرزه بر اندامش افتاد. کی گفت:

– ببخشید که این صحنهٔ رمانتیک را به هم زدم. ولی فکر می‌کنم وقتش شده بود که این کار را بکنم.  
آدری راه افتاد که برود و گفت:  
– بهتر است شما را تنها بگذارم.  
تُن صدا و حالت چهره‌اش هیچ چیز نشان نمی‌داد.  
کی گفت:

– درسته. کار خودت را کردی و زهر خودت را ریختی. بعداً خدمتت می‌رسم. بگذار حساب این نویل بدبخت را برسم، می‌دانم با تو چه کار کنم.

– گوش کن، کی. این قضیه ربطی به آدری ندارد. آدری بی‌تقصیر است. هرچه دوست داری به من بگو، ولی ...

کی زل زده بود تو چشمهای نویل و نگاهش می‌کرد. گفت:  
– البته که می‌گویم. تو فکر کرده‌ای کی هستی، هان؟  
نویل باناراحتی گفت:

– یک آدم بدبخت و بیچاره.

– همسرت را ول کردی، با پرویی تمام افتادی دنبال من. زنت را مجبور کردی طلاق بگیرد. یک دقیقه عاشق منی و یک دقیقه بعد حالت ازم به هم می‌خورد. حالا هم خیال داری برگردی سر خانهٔ اول و عین گربهٔ مردنی دودوزه‌باز و نالانی ...  
– بس کن، کی.

– بگو می‌خواهی چه کار کنی؟

نویل رنگش عین گچ دیوار سفید شده بود. گفت:

– قبول، من آدم لجنی هستم. ولی این حرفها فایده ندارد، کی. من نمی‌توانم به این وضع ادامه بدهم. فکر می‌کنم از اول هم آدری را دوست داشته‌ام. علاقهٔ من به تو ... نوعی ... نوعی دیوانگی بود. ولی گفتن این حرفها فایده ندارد. من و تو برای هم ساخته نشده‌ایم. در

درازمدت من نمی‌توانم تو را خوشبخت کنم. باور کن جلو ضرر را از هر جا بگیریم، به نفع ماست. بیا دوستانه از هم جدا شویم. بزرگواری کن و تمامش کن.

کی با لحن آرام فریبنده‌ای پرسید:

– یعنی به نظرت حالا باید چه کار کنیم؟

نویل نگاهش نکرد. چانه‌اش حالت مسخره‌ای پیدا کرده بود.

– از هم جدا بشویم. تو می‌توانی به بهانه ترک نفقه تقاضای طلاق کنی.

– حالا حالاها این کار ممکن نیست. باید صبر کنی.

نویل گفت:

– صبر می‌کنم.

– آن وقت بعد از سه سال یا هر مدتی که گذشته، از آدری عزیزت

می‌خواهی که دوباره با تو ازدواج کند؟

– اگر قبول کند.

کی با بدجنسی گفت:

– قبول می‌کند. حتماً قبول می‌کند. ولی آن وقت تکلیف من چه

می‌شود؟

– هیچ. تو می‌توانی با مردی بهتر از من ازدواج کنی. البته من ترتیبی

می‌دهم که از لحاظ مالی مشکلی نداشته باشی.

– پولت را به رخ من نکش.

کنترل خودش را از دست می‌داد و صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد.

– گوش کن، نویل. تو نمی‌توانی این کار را بکنی. من به هیچ وجه

تقاضای طلاق نمی‌کنم. من با تو ازدواج کردم، چون دوستت داشتم.

حالا هم خوب می‌دانم از کی نظرت نسبت به من عوض شد. از وقتی

فهمیدی من عمداً تا استوریل دنبالت کردم. دلت می‌خواست همه اینها

کار سرنوشت باشد. وقتی دیدی کار سرنوشت نبوده و کار من بوده،

غرورت جریحه‌دار شد. ولی من از کاری که کردم شرمنده نیستم. تو

سفیدبرفی و گل قرمزی ۱۳۳

عاشق من شدی و با من ازدواج کردی و حالا هم خیال ندارم طلاق بگیرم که دوباره برگردی پیش آن زن موذی بدجنسی که دندانهایش را برای تو تیز کرده. همه این اتفاقات از روی نقشه او بود. ولی فرار نیست هر نقشه‌ای که کشیده بگیرد. من می‌کشم. او را هم می‌کشم. هر دو نفرتان را می‌فرستم به جهنم. کاری می‌کنم که ...

نویل یک قدم جلو آمد. دستش را گرفت و گفت:

– بس کن، کی. تو را به خدا بس کن. تو حق نداری اینجا از این بازیها دربیاری.

– حق ندارم؟ حالا می‌بینی. من ...

هورستال وارد تراس شد. از حالت چهره‌اش چیزی معلوم نبود. گفت:

– چای حاضر است. بفرمایید تو اتاق پذیرایی.

کی و نویل آرام راه افتادند به سمت اتاق پذیرایی. هورستال خودش را کنار کشید که رد شوند.

ابرها در آسمان بالای سرشان گرد هم می‌آمدند.

۱۱

باران از یک ربع به هفت می‌بارید. نویل از پنجره اتاقش نگاه می‌کرد. بعد از آن مشاجره، با کی حرف نزده بود. در واقع بعد از اینکه چای خوردند از هم فرار می‌کردند.

شام آن شب را در فضایی سرد و پرتکلف و مصنوع صرف کردند. نویل گیج و منگ بود. کی حالت چهره‌اش نسبت به همیشه غیرعادی بود. آدری مثل ارواح یخی یک گوشه نشسته بود. مری آلدین سعی می‌کرد هر طور شده، سرگفتگو را باز کند و از تامس راید دلخور بود که چرا بیشتر از این به او محل نمی‌گذارد.

هورستال عصبی بود و وقتی ظرف سبزی را جلو مهمانها می‌گرفت، دستهایش می‌لرزید.

آخرهای شام بود که نویل با بی‌قیدی مخصوصی گفت:

۱۳۴ به طرف صفر

– فکر می‌کنم بعد از شام بروم به ایسترهد پیش لایمر. شاید بیلارد بازی کنیم.

مری گفت:

– اگر دیر برمی‌گردی، کلید را با خودت ببر.

– ممنون. می‌برم.

برای صرف قهوه رفتند به اتاق پذیرایی. روشن کردن رادیو و شنیدن اخبار حسش این بود که مشغولیتی ایجاد می‌کرد و حواسشان به جاهای دیگری می‌رفت. کی که از موقع شام هر چند وقت یک بار خمیازه می‌کشید، رفت بخوابد. گفت سرم درد می‌کند و بهتر است بخوابم. مری گفت:

– آسپرین داری؟

– آره، دارم. خیلی ممنون.

از اتاق بیرون رفت.

نوئل کانال رادیو را عوض کرد و گذاشت روی شبکه‌ای که موسیقی پخش می‌کرد. بعد رفت روی کاناپه نشست و سکوت کرد. نگاهش به آدری نبود. کز کرده بود و شده بود مثل پسر بچه غمگین کوچولویی. مری ناخواسته دلش برای او می‌سوخت و برایش ناراحت بود. نوئل عاقبت از جایش بلند شد و گفت:

– خوب دیگر، بهتر است بروم.

– با لنج می‌روی یا با ماشین خودت؟

– با لنج می‌روم. کی حوصله دارد بیست و چهار کیلومتر راه را با

ماشین برود! این طوری یک‌کم هم پیاده‌روی می‌کنم.

– حواست هست که باران می‌بارد.

– عیب ندارد. چتر دارم.

رفت به طرف در و گفت:

– شب بخیر.

توی راه هورستال را دید.

## سفیدبرفی و گل‌فرمزی ۱۳۵

– ببخشید آقا. اگر ممکن است تشریف بیاورید بالا پیش لیدی ترسیلیان، با شما کار دارند.

نوویل نگاهی به ساعتش کرد. به این زودی ساعت ده شده بود. شانه‌ها را بالا انداخت و ناچار از پله‌ها بالا رفت. از راهرو گذشت و رسید جلو درِ اتاق لیدی ترسیلیان. در زد. در لحظاتی که منتظر اجازه ورود بود، صدای بقیه را که توی سالن پایین نشسته بودند می‌شنید. ظاهراً همه امشب زودتر از همیشه می‌رفتند بخوابند. صدای رسای لیدی ترسیلیان آمد که گفت: «بفرمایید».

نوویل رفت تو، در را پشت سرش بست. لیدی ترسیلیان آماده شده بود که بخوابد. همه چراغها جز چراغ مطالعه کنار تختش خاموش بود. داشت کتاب می‌خواند و با ورود نوویل کتاب را کنار گذاشت. از بالای عینک به نوویل نگریست. نگاه ترسناکی داشت. گفت:

– می‌خواهم با تو حرف بزنم، نوویل.  
نوویل برخلاف میلش لبخند کمرنگی زد و گفت:  
– بله، خانم مدیر.

لیدی ترسیلیان لبخند نزد.

– چند تا چیز هست نوویل که من اجازه نمی‌دهم توی خانه من پیش بیاید. من دوست ندارم مکالمات خصوصی بقیه را گوش کنم. ولی وقتی تو و زنت زیر پنجره اتاق من داد و فریاد می‌کنید، ناچار حرفهایتان را می‌شنوم. این طور که من فهمیدم، نقشه‌ات این است که کی ازت طلاق بگیرد و تو دوباره با آدری ازدواج کنی. ولی حق نداری این کار را بکنی و من مطلقاً اجازه این کارها را نمی‌دهم.

به نظر می‌رسید نوویل خیلی سعی می‌کند که خونسردی‌اش را از دست ندهد. خیلی کوتاه جواب داد:

– از اینکه زیر پنجره اتاق شما داد و فریاد کردیم، معذرت می‌خواهم. ولی بقیه‌اش به خودم مربوط است.



— نه، به خودت مربوط نیست. تو برای ملاقات با آدری از خانه من استفاده کرده‌ای. یا شاید هم آدری این کار را کرده.  
— آدری این کار را نکرده. او ...

لیدی ترسیلیان یک دستش را بالا برد و او را ساکت کرد.  
— به هر حال تو حق نداری این کار را بکنی، نویل، کی الان همسر توست. حقوقی دارد که نباید از آنها محرومش کنی. در این مورد من کاملاً طرفدار کی هستم. راهی را انتخاب کرده‌ای و باید تا آخرش بروی. الان در مقابل کی مسئولیت داری و من صریحاً اعلام می‌کنم ...  
نویل یک قدم جلوتر آمد. صدایش را بالا برد و گفت:

— این قضیه هیچ ربطی به شما ندارد و ...  
لیدی ترسیلیان بدون توجه به اعتراض او ادامه داد:  
— مسئله دیگر اینکه، آدری باید همین فردا از اینجا برود.  
— حق نداری این کار را بکنی. من اجازه نمی‌دهم ...  
— صدایت را روی من بلند نکن، نویل.  
— همین‌جا اعلام می‌کنم که من اجازه نمی‌دهم ...  
صدای بسته شدن دری از توی راهرو به گوش آمد.

## ۱۲

آلیس بنتام<sup>۱</sup>، دختر خدمتکاری که چشمهای سبز داشت، با نگرانی رفت پیش آشپز، یعنی خانم اسپایسر، و گفت:  
— وای، حالا چه کار کنم، خانم اسپایسر!  
— چی شده آلیس؟

— نمی‌دانم چه بلایی سر بارت آمده. یک ساعت پیش که برایش چای بردم، دیدم خوابیده و بیدار نمی‌شود. من آن وقت نخواستم بیدارش کنم. ولی پنج دقیقه پیش دوباره رفتم سراغش. چون چای خانم را

---

1. Alice Bentham

## سفیدبرفی و گل‌فرمزی ۱۳۷

حاضر کرده بودم و وقت خوردنش بود، ولی هنوز نیامده بود. رفتم تو اتاق دیدم هنوز خواب است ... بیدار نمی‌شود.

– تکانش دادی؟

– بله، خانم اسپایسر. چند بار تکانش دادم. ولی همین‌طور دراز کشیده و خواب است. رنگش هم جور وحشتناکی شده.

– ای وای! نکند مرده؟

– نه، بابا. مطمئنم نمرده، چون نفس می‌کشد. ولی تنفسش یک جور عجیبی است. فکر می‌کنم مریضی، چیزی شده باشد.

– خیلی خوب. من الآن می‌روم ببینم چی شده. تو چای خانم را ببر. بهتر است چای تازه دم کنی. حالا با خودش فکر می‌کند چه اتفاقی افتاده.

خانم اسپایسر رفت طبقه بالا و آلیس رفت که کاری را که از او خواسته بودند انجام بدهد.

آلیس که جلو اتاق خانم ایستاده و سینی چای را به طرف راهرو گرفته بود، در زد. بعد که دوباره در زد و جوابی نیامد، رفت تو. یک دقیقه بعد صدای شکستن ظروف چینی بود و جیغ وحشتناک آلیس که از اتاق بیرون جست و رفت به طبقه پایین و با هورستال روبه‌رو شد که از توی هال به طرف اتاق پذیرایی می‌رفت.

– آقای هورستال! دزد آمده! دزد آمده و خانم مرده. خانم را کشته‌اند. توی سرش یک حفره بزرگ است و خون همه‌جا را گرفته ...

## دست ظریف ایتالیایی

۱

تا اینجای کار تعطیلات برای سروان باتل بخوبی گذشته بود. هنوز سه روز از تعطیلات باقی بود و تغییر هوا و شروع بارندگی نقشه‌های باتل را خراب کرده بود. ولی انگلستان بود و از انگلستان چه توقعی! تا همین جای کار هم شانس آورده بود که تعطیلات خوبی را پشت سر گذاشته بود.

باتل داشت با خواهرزاده‌اش، ستوان جیمز لیچ، صبحانه می‌خورد که تلفن زنگ زد.

– الان آمدم، قربان.

جیمز گوشی را گذاشت. باتل با دیدن حالت چهره خواهرزاده‌اش گفت:

– کار مهمی پیش آمده؟

– یک نفر کشته شده. لیدی ترسیلیان. پیرزن محترمی است که اینجا شهرت زیادی دارد. پیر و زمین‌گیر شده. خانه‌اش تو سالت‌کریک است. آن‌ور تپه‌ها.

باتل به علامت تأیید سر تکان داد. جیمز گفت:

– دارم می‌روم پیش این پیرمرده. با خانم دوست بود. مجبوریم پرونده را با هم دنبال کنیم.

منظورش از «پیرمرده» رئیس کلانتری بود. همیشه از او با این لفظ تحقیرآمیز یاد می‌کرد. داشت می‌رفت به طرف در که با لحن

ملتمسانه‌ای گفت:

— شما هم کمک می‌کنید، دایی؟ منظورم این پرونده است. اولین پرونده‌ای است که در نوع خودش دارم.

— تا وقتی باشم، کمکت می‌کنم. دزدی و از این چیزهاست، نه؟

— هنوز نمی‌دانم.

۲

نیم‌ساعت بعد سرگرد رابرت میچل، رئیس کلانتری، با دایی و خواهرزاده صحبت می‌کرد.

— شاید هنوز گفتن این حرف زود باشد. ولی به نظرم یک چیز معلوم است. قتل کار غریبه نبوده. چیزی سرقت نشده و هیچ علامتی نیست که نشان دهد کسی به زور وارد خانه شده. امروز صبح همه درها و پنجره‌ها بسته بوده.

خیره شد به چشمهای باتل و گفت:

— اگر از اداره آگاهی بخواهم، احتمالاً موضوع را به شما وامی‌گذارند. بنابراین در موقعیت دشواری قرار دارید. موضوع خویشاوندی شما با ستوان لیچ هم که هست. البته اگر مایل باشید. در این صورت باید از خیر بقیه تعطیلات بگذرید.

باتل گفت:

— همین طور است، قربان. در مورد بقیه مسائل هم باید با سِر ادگار صحبت کنید. البته گویا خود شما با ایشان دوست هستید؟

سِر ادگار کاتن معاون کمیسر بود. میچل به علامت تأیید دوستی‌اش با او سر تکان داد و گفت:

— بله. این کار را به عهده من بگذارید. از این لحاظ مشکلی وجود ندارد. من الآن با ایشان تماس می‌گیرم.

گوشی را برداشت و گفت:

— وصل کن به اداره آگاهی.

باتل گفت:

– فکر می‌کنید پرونده مهمی است، قربان؟

میچل با لحن محترمانه‌ای جواب داد:

– پرونده‌ای است که مایل نیستم در آن اشتباه کنیم. باید وقتی کسی را به عنوان قاتل معرفی می‌کنیم، مرد یا زن، صد در صد مطمئن باشیم. باتل در تأیید حرفهای او سر تکان داد. معلوم بود که پشت سر این حرفها معنای دیگری وجود دارد. با خودش گفت: «طوری حرف می‌زند که انگار می‌داند کار کی بوده، کار کسی که هیچ کس فکر نمی‌کند. یک آدم معروف یا مهم. غیر از این باشد، اسمم را عوض می‌کنم.»

### ۳

باتل و لیچ جلو در اتاق مبله زیبایی ایستاده بودند. مأمور پلیسی به طرف کف اتاق خم شده، دسته چوب گلفی را به دنبال یافتن اثر انگشت واریسی می‌کرد. دسته چوب گلف خونی بود و یکی دو تار موی سفید روی آن دیده می‌شد.

دکتر لزنبی، پزشکی که در خدمت اداره پلیس کار می‌کرد، کنار تختخواب خانم ترسیلیان ایستاده بود و جنازه را معاینه می‌کرد. چند دقیقه بعد نفس عمیقی کشید و راست شد و گفت:

– کاملاً معلوم است. ضربه هولناکی به قسمت جلو سرش خورده. با اولین ضربه جمجمه‌اش خرد شده و فوت کرده، ولی قاتل برای اطمینان چند ضربه دیگر هم وارد کرده. این حرفها را از روی بخار معده نمی‌زنم. حقایقی است که هر عقل سلیمی قبول دارد.

لیچ پرسید:

– چه مدت از مرگش گذشته؟

– تصور می‌کنم بین ساعت ده تا دوازده نیمه‌شب بوده.

– دقیقتر نمی‌توانی بگویی؟



## دست ظریف ایتالیایی ۱۴۱

– نه، چون عوامل زیادی را باید در نظر گرفت. مسئله فقط سفت شدن جسد نیست. همین قدر می‌گوییم که قبل از ده نبوده، بعد از نیمه‌شب هم نبوده.

– ضربه با این چوب گلف وارد شده؟  
دکتر نگاهی به چوب انداخت:

– احتمالاً، ولی شانس آورده‌اید که جا مانده. از روی زخم معلوم نیست که ضربه با چوب گلف بوده، این طور که معلوم است، ضربه با لبه تیزش وارد نشده. با قسمت خمیده پشتی بوده.

لیچ پرسید:

– باید کار سختی باشد؟

دکتر حرفش را تأیید کرد و گفت:

– اگر عمداً این کار را کرده باشد، بله. تصور من این است که بعید است ضربه به صورت تصادفی این طوری وارد شده باشد.

لیچ دستهایش را بالا برد و بی‌اراده سعی کرد ضربه را بازسازی کند.  
گفت:

– کار سختی است.

دکتر با حالت متفکرانه گفت:

– بله. کلاً کار سختی بوده. ملاحظه می‌کنید که ضربه به قسمت راست سرش خورده ... ولی برای اینکه بتوان این کار را کرد، باید سمت راست تخت قرار گرفت ... رو به قسمت بالای تخت. سمت چپ جا نیست. فاصله تخت تا دیوار خیلی کم است.

لیچ متوجه منظورش شد و پرسید:

– یعنی چپ دست بوده؟

لزنبی گفت:

– نمی‌توانم در این مورد قول بدهم. دردسرهای زیادی دارد. من فقط می‌گوییم توضیح ساده‌اش این است که قاتل چپ دست بوده ... ولی راههای دیگری هم برای توجیه مسئله وجود دارد. مثلاً فرض کنید

پیرزن بیچاره وقتی دیده قاتل چوب را بالا برد، سرش را به سمت چپ داد. یا مثلاً قاتل اول تخت را جابه‌جا کرده، سمت چپ تخت ایستاده و ضربه زده، بعد دوباره تخت را سر جایش گذاشته.

– این طوری که خیلی بعید است.

– بله، بعید است. ولی امکانش وجود دارد. من در مورد این مسائل تجربه زیادی دارم، و به همین دلیل یادآوری می‌کنم، پسر، که تصور اینکه ضربه‌ای که منجر به فوت مقتول شده با دست چپ بوده. اشکالات زیادی دارد.

گروه‌بان کارآگاه، جونز<sup>۱</sup> که روی زمین خم شده بود و چوب گلف را واری می‌کرد، گفت:

– چوب گلف از این چوبهای راست‌دست معمولی است.

لیچ در تأیید حرفش سر تکان داد و گفت:

– بله، ولی ممکن است این چوب مال کسی که ضربه را زده نباشد.

قاتل مرد بوده، درست است دکتر؟

– معلوم نیست. اگر فرض کنیم آلت قتاله همین چوب بوده، زن هم

می‌توانسته با این چوب ضربه هولناکی بزند.

سروان باتل با لحن آرامی گفت:

– ولی کاملاً مطمئن نیستید که آلت قتاله چوب گلف بوده، درست

است؟

لرنی نگاه کنجکاوانه سریعی به او انداخت و گفت:

– نه. ولی می‌توانم با اطمینان کامل اعلام کنم که آلت قتاله

می‌توانسته همین چوب باشد و این طور که پیدا است، همین چوب بوده.

البته خون روی چوب را آزمایش می‌کنیم که مطمئن شویم از گروه

خونی مقتول است و موها هم به مقتول تعلق دارد.

باتل در تأیید حرفش گفت:

## دست ظریف ایتالیایی ۱۴۳

— بله. باید همهٔ موارد را در نظر گرفت و از هر لحاظ کامل عمل کرد.  
لزنبی با کنجکاوی پرسید:

— خود شما سروان، در مورد چوب گلف تردید دارید؟  
باتل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

— نه، نه. من آدم ساده‌ای هستم. چیزی را که با چشم خودم می‌بینم  
باور می‌کنم. مقتول با وسیلهٔ سنگینی آسیب دیده و این چوب گلف هم  
سنگین است. قطرات خون و چند تار مو هم روی چوب دیده می‌شود  
که ظاهراً باید خون و تار موی مقتول باشد ... پس آلت قتاله همین  
چوب بوده.

لیچ پرسید:

— مقتول وقتی ضربه خورده، خواب بوده یا بیدار؟

— به عقیدهٔ من بیدار بوده. یعنی با توجه به حالت تعجبی که در  
چهره‌اش می‌بینیم، باید گفت بیدار بوده. مثل اینکه چیزی را که می‌دیده  
و اتفاقی را که افتاده باور نمی‌کرده. البته این عقیدهٔ شخصی من است.  
هیچ علامتی از مقاومت یا ترس و وحشت در قیافه‌اش دیده نمی‌شود.  
برداشت فعلی من این است که یا تازه از خواب بیدار شده و هنوز گیج  
بوده و درست نمی‌فهمیده، یا دیده ضارب کسی است که انتظار نداشته و  
تصور نمی‌کرده به او آسیب برساند.

لیچ با حالت متفکرانه گفت:

— لامپ کنار تختش روشن بوده، ولی بقیهٔ لامپها خاموش بوده‌اند.  
— بله. ولی این قضیه دو حالت دارد. یا به محض اینکه کسی وارد  
اتاقش شده بیدار شده و لامپ را روشن کرده، یا لامپ از قبل روشن  
بوده.

گروه‌بان جونز ایستاد. با حالت پیروزمندانه‌ای لبخند می‌زد. گفت:  
— آثار انگشت روی چوب پیدا است. کاملاً مشخص است.

لیچ نفس عمیقی کشید و گفت:

— خوب. این جوری کار راحت‌تر می‌شود.

۱۴۴ به طرف صفر

دکتر لزنبی گفت:

– ولی چه بچه خوبی بوده. آلت قتاله را جا گذاشته. اثر انگشتش را پاک نکرده. تعجب می‌کنم که چرا کارت ویزیتش نیست!

سروان گفت:

– لابد دستپاچه شده. بعضی‌ها در این جور موارد خونسردی‌شان را از دست می‌دهند.

دکتر سر تکان داد و گفت:

– حرف حساب است. خوب، من باید بروم به مریض بعدی‌ام برسم. باتل کنجکاو شد و گفت:

– مریض بعدی؟

– بله. خدمتکار قبل از کشف جسد احضارم کرده بود. امروز صبح کلفت خانم ترسیلیان بیهوش بوده.

– چه بلایی سرش آمده؟

– باربیتورات<sup>۱</sup> زیادی مصرف کرده. حالش اصلاً خوب نیست. ولی به هوش می‌آید.

باتل گفت:

– کلفت خانم ترسیلیان؟

چشمهای وق زده‌اش افتاد به طناب زنگ که منگوله‌اش روی بالش نزدیک جسد مقتول قرار داشت.

لزنبی سر تکان داد و گفت:

– بله. خانم ترسیلیان در صورت احساس خطر اولین کاری که می‌کرد همین بود. طناب را می‌کشید و کلفت را احضار می‌کرد. ولی با این داروها می‌توانست آن قدر بکشد که خسته شود. کلفت نمی‌شنید.

باتل گفت:

– یعنی برای این کار برنامه‌ریزی شده؟ شما مطمئنید؟ عادت نداشته

---

1. barbiturate

داروی خواب آور مصرف کند؟

– قطعاً از روی عادت نبوده. علامتی از وجود این داروها در اتاقش دیده نمی شود. نحوه مصرف دارو را هم پیدا کرده ام. پودر سنا. عادت داشته هر شب جوشانده برگ سنا بخورد. دارو توی جوشانده سنا بوده. باتل چانه اش را خاراند و گفت:

– اوهوم. هرکس بوده از همه این مسائل خبر داشته. ملاحظه می کنید که قتل عجیبی است دکتر.  
لزنبی گفت:

– خوب، بله. ولی حلش کار شماست.

لزنبی که از اتاق بیرون رفت، لیچ گفت:  
– آدم خوبی است.

باتل و لیچ حالا تنها بودند. عکسبرداری شد و اندازه ها را ثبت کردند. هر دو همه نکات مربوط به صحنه جرم را که باید معلوم می شد می دانستند.

باتل در تأیید حرف خواهرزاده اش سر جنباند. معلوم بود که چیزی فکرش را مشغول کرده. پرسید:

– به نظر تو ممکن است بعد از اینکه اثر انگشت کسی روی چوب ثبت شده، قاتل به طوری که اثر انگشت خودش معلوم نشود – مثلاً با استفاده از دستکش – چوب را توی دستش گرفته باشد؟

لیچ سر تکان داد و گفت:

– فکر نمی کنم. من هم مثل شما بعید می دانم. امکان ندارد کسی به چوب دست بزند، یا نه... از چوب استفاده کند، بدون اینکه اثر انگشت نفر قبلی محو شود. ولی اثر انگشت پاک نشده. واضح واضح بود. خودتان دیدید.

باتل تأیید کرد.



– پس حالا باید با کمال ادب و احترام از همه بخواهیم که برای انگشت‌نگاری با ما همکاری کنند. بدون اجبار البته. در این صورت اگر همه موافقت کنند، یکی از این دو حالت اتفاق می‌افتد. یا هیچ‌کدام با اثر انگشتی که روی چوب هست تطبیق نمی‌کند، یا چی ...

– یا مردی را که عامل قتل بود، پیدا می‌کنیم.

– بله. البته شاید هم قاتل زن باشد.

لیچ به علامت مخالفت سر تکان داد و گفت:

– نه، زن نبوده. اثر انگشتی که روی چوب گلف بود، مردانه است. زن این‌طور انگشت‌های کلفتی ندارد. به‌علاوه زنها از این جنایتها نمی‌کنند. باتل حرف او را تأیید کرد و گفت:

– بله. منطقاً عامل جنایت باید مرد باشد. چون این جنایتی مردانه و سبانه و تقریباً زورمندانه است و البته هم حالت احمقانه‌ای دارد. بین اعضای خانواده کسی را می‌شناسی که این مشخصات را داشته باشد؟  
– نه. هنوز هیچ‌کدام از اعضای خانواده را نمی‌شناسم. الان همه جمع شده‌اند تو اتاق پذیرایی.

باتل رفت به طرف در و گفت:

– برویم یک نگاهی بکنیم.

نگاه کرد به تخت پشت سرش. سر تکان داد و گفت:

– با این طناب مشکل دارم.

– چطور مگر؟

– جور در نمی‌آید.

در را باز کرد و ادامه داد:

– چه انگیزه‌ای برای قتلش داشته‌اند، نمی‌دانم! خیلی هستند پیرزنهای عنقی که لج همه را درمی‌آورند، ولی این بیچاره ظاهراً از آنها نبوده. حتی فکر می‌کنم بهش علاقه داشته‌اند.

یک لحظه مکث کرد و بعد گفت:

– پولدار بوده، نه؟ پولش به کی می‌رسد؟

لیچ منظورش را فهمید و گفت:

– درست حدس زده‌اید. جوابش همین است. در واقع از اولین چیزهایی است که باید بفهمیم.

بین راه، که می‌رفتند طبقه پایین، باتل نگاهی به لیست اسامی همراه خودش انداخت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

– خانم آلدین، آقای رایدا، آقای استرینج، خانم استرینج، خانم آدری استرینج. چقدر استرینج داریم.

– دو تا خانمها، یکی زن سابق و یکی همسر فعلی آقای استرینج است.

باتل با تعجب گفت:

– عجب! پس آقا «ریش‌آبی» تشریف دارند!

افراد خانه همه دور میز ناهارخوری جمع شده بودند و وانمود می‌کردند که چیزی می‌خورند.

نگاه خیره سروان افتاد به چهره آنها که همه به او نگاه می‌کردند. به شیوه خودش آنها را ورنه می‌کرد. لابد اگر می‌دانستند چه تصویری از آنها دارد، تعجب می‌کردند. تصویری که کاملاً آمیخته با پیشداوری بود. با اینکه قانون تأکید می‌کرد که اصل بر برائت است و تا ثابت نشود که کسی مقصر است، همه بی‌گناه به شمار می‌روند، باتل هر که را با پرونده قتل مربوط بود، قاتل احتمالی فرض می‌کرد.

قبل از همه مری آلدین را دید که چهره مات و بی‌رنگی داشت و صاف و شق ورق جلو میز نشسته بود. بعد نگاهش افتاد به تامس رایدا که کنار مری نشسته بود و پیشش را پر می‌کرد. آدری که کنار تامس نشسته، پشتی صندلی‌اش را عقب داده، فنجانی قهوه در دست راست و سیگاری در دست چپش داشت. نویل که مات و مبهوت بود و با دستهای لرزان سیگارش را روشن می‌کرد. کی که آرنجهایش را روی میز گذاشته، زردی چهره‌اش از ورای بزکش آشکار بود.

اینها افکار و تصورات باتل بود:

فرض کنیم آلدین قاتل است، به نظر آدم خونسرد و زن زیرکی است. به سادگی نمی‌شود مچش را گرفت. مردی که کنارش نشسته آدم توداری است. قیافه وارفته و بی‌حال و چهره مرده و بی‌روحی دارد و به احتمال زیاد مبتلا به عقده حقارت است. نفر کناری او لابد یکی از دو زن نویل است. تصور می‌کنم نگران است و از چیزی می‌ترسد. بله، وحشت‌زده است و می‌ترسد. فنجانی که دستش گرفته، جالب است. نفر بعدی نویل استرینج است. قیافه آشنایی دارد و به نظرم می‌رسد قبلاً او را دیده‌ام. معلوم است که دلشوره دارد. نگران و عصبی است. دختر موقرمزی که کنارش نشسته، آدم عنق و بداخلاقی است. اخلاق سگی هولناکی دارد. ولی معلوم است که مخش خوب کار می‌کند.

در مدتی که باتل غرق این افکار و خیالات بود و افراد خانه را می‌سنجید، ستوان لیچ نطق رسمی کوتاهی ایراد کرد. مری آلدین همه افراد را یکی‌یکی معرفی کرد و در آخر گفت:

— این قضیه البته برای ما شوک بزرگی بوده، ولی مایلیم به هر نحو که ممکن است به شما کمک کنیم.

لیچ حرفش را قطع کرد و گفت:

— سؤال اول این که کسی هست که در مورد این چوب گلف اطلاعی داشته باشد؟

کی چیغش بلند شد و گفت:

— وای خدا! یعنی با این چوب گلف بوده که ...

بقیه حرفش را نگفت. نویل استرینج از جایش بلند شد، میز را دور زد و گفت:

— به نظرم مثل مال من است. ممکن است بینمش؟

لیچ گفت:

— الآن اشکالی ندارد. بفرمایید ببینید.

تأکیدی که لیچ روی کلمه «الآن» کرد، توجه کسی را برنمی‌گذاخت.

نویل چوب را وارسی کرد و گفت:

– فکر می‌کنم از چوبهایی است که من توی ساکم دارم. الآن معلوم می‌شود. ممکن است با من بیایید؟

هر دو به دنبال نویل رفتند سراغ کمد بزرگی زیر پله‌ها. نویل در کمد را چهارتاق باز کرد و نگاه مبهوت باتل افتاد به انبوهی راکت تنیس که به معنی واقعی کلمه کمد را پر کرده بود. در همین موقع بود که یادش آمد نویل را قبلاً کجا دیده. فوراً گفت:

– شما را در بازی ویمبلدان<sup>۱</sup> دیده‌ام.

نویل نیم‌نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

– جدی؟ چه خوب.

راکتهای تنیس را به کناری زد. داخل کمد دو تا کیف گلف بود که تکیه داشت به کیسه لوازم ماهیگیری. نویل توضیح داد:

– فقط من و همسرم گلف بازی می‌کنیم. این چوب هم مردانه است و باید از چوبهای من باشد. بله، درست است. مال من است.

ساکش را که حاوی حداقل چهارده تا چوب بود، درآورد.

لیچ با خودش گفت: «این ورزشکارها هم خودشان را آدمهای مهمی می‌دانند. من که حاضر نیستم بقیچه کش اینها باشم.»

نویل گفت:

– از چوبهای والتر هادسن<sup>۲</sup> تو خیابان اسبرت<sup>۳</sup> است.

– ممنون آقای استرینج. جواب یکی از سؤالاها را پیدا کردیم.

نویل گفت:

– تعجب من از این است که کسی به زور وارد خانه نشده و اثری از

سرقت هم دیده نمی‌شود.

حالت گیج و متحیرری داشت. ولی وحشت زده بود.

باتل با خودش گفت: «قضیه را سنجیده‌اند و درباره‌اش فکر کرده‌اند.

همه‌شان.»

1. Wimbledon

2. Walter Hudson

3. Esbert

۱۵۰ به طرف صفر

نویل گفت:

— خدمتکارها هم آدمهای بی‌آزاری هستند.

لیچ بانر می‌گفت:

— در مورد خدمتکارها بعداً با خانم آلدین صحبت می‌کنم. فعلاً می‌خواستم بدانم شما در مورد وکلای قانونی خانم ترسیلیان اطلاعی ندارید؟

نویل فوری جواب داد:

— آسکوید و تریلانی<sup>۱</sup>. خیابان لو.

— ممنون آقای استرینج. باید در مورد اموال خانم ترسیلیان از آنها تحقیق کنیم.

نویل گفت:

— دربارهٔ اینکه وارثش کیه؟

— بله، آقا. در مورد وراثت و وصیتنامه و این جور چیزها.

نویل گفت:

— در مورد وصیتنامه که من اطلاعی ندارم. در واقع تا آنجا که من می‌دانم از خودش چیز زیادی نداشت که وصیت کند. ولی می‌توانم در مورد قسمت عمدهٔ اموالش توضیح بدهم.

— بفرمایید آقای استرینج.

— طبق وصیتنامه مرحوم ماتیو ترسیلیان قسمت عمدهٔ اموالش به من و همسرم می‌رسد. خانم ترسیلیان فقط در ایام حیاتش می‌توانست از این اموال استفاده کند.

لیچ مثل کسی که ناگهان در کلکسیون حیوانات خانگی خودش جانور شاید ارزشمندی کشف کند. نگاه کنجکاوانه‌ای به نیویل کرد و گفت:

— جداً؟ این طوری است؟

نویل از طرز نگاه او عصبی شده بود. لیچ با لحنی که به طور عجیبی

---

1. Askwith & Trelawny



دوستانه بود، ادامه داد:

– در مورد ارزش این اموال اطلاعی ندارید، آقای استرینج؟

– همین طوری نمی‌توانم جواب بدهم. ولی گمان کنم حدود صد هزار

پوندی باشد.

– واقعاً؟ برای هر کدام از شما دو نفر؟

– نه، بین ما تقسیم می‌شود.

– صحیح. مبلغ زیادی است.

نویل لبخند زد. با لحن آرامی گفت:

– البته لابد اطلاع دارید که من خودم آدم ثروتمندی هستم و آن قدر

پول دارم که آرزوی مردن کسی را نداشته باشم.

لیچ از افکار و تصوراتی که به او نسبت می‌داد، شوکه شده بود.

برگشتند به اتاق پذیرایی و لیچ نطق کوتاهی بعدی‌اش را ایراد کرد.

این بار در مورد انگشت‌نگاری حرف زد. کار عادی و روزمره‌ای که از

آنها در مورد حضور در اتاق مقتول رفع اتهام می‌کرد.

همه آماده و بلکه مشتاق بودند که هرچه زودتر انگشت‌نگاری شوند.

برای این کار همه را به اتاق مطالعه بردند که گروه‌بان جونز با غلتک

مخصوص منتظر آنها بود.

باتل و لیچ رفتند سراغ خدمتکاران.

چیز زیادی از اظهارات آنها دستگیرشان نشد. هورستال در مورد

نحوه بستن و قفل کردن درها توضیح داد و قسم خورد که آن روز صبح

همه قفلها دست‌نخورده بوده، اثری از ورود غریبه‌ای به داخل خانه دیده

نمی‌شد. در اصلی طبق توضیحات هورستال بسته بود. البته هورستال

چفت در را نینداخته بود و می‌شد در را از بیرون با کلید باز کرد. علتش

این بود که آن شب استرینج به ایسترهدبی رفته بود و قرار بود دیروقت

برگردد.

– شما می‌دانید آقای استرینج کی برگشت؟

– بله، آقا. فکر می‌کنم ساعت دو و نیم بود. مثل اینکه یک نفر دیگر

هم همراهش بود. چون صدای صحبتشان را می‌شنیدم و بعد شنیدم که ماشین دور زد رفت و در بسته شد و آقای استرینج رفت طبقه بالا. - دیشب آقای نویل ساعت چند از اینجا راه افتاد به سمت ایسترهد بی؟

- ساعت ده و بیست دقیقه بود. وقتی رفت، صدای بسته شدن در را شنیدم.

لیچ به علامت اینکه حرفهایش را می‌فهمد سر جنباند. فعلاً چیز دیگری نبود که از هورستال پرسد. از بقیه هم بازجویی کرد. همه نگران و عصبی بودند، ولی در حد معمول و نه بیشتر. در، پشت سر دختر کمک‌آشپز که نفر آخر بود و قیافه عصبی و مضحکی داشت، بسته شد. لیچ با حالت پرسشگرانه‌ای به داییش نگریست. باتل گفت:

- بگو خدمتکار برگردد. نه خدمتکاری که چشمهای ورق‌لنبیده دارد ... دختری که لاغر و باریک بود و قیافه عنقی داشت. مطمئنم یک چیزهایی می‌داند.

اما ویلز ناراحت و مردّد بود. فهمید که این بار پلیس هیکلی و مسن‌تر از او بازجویی می‌کند. باتل با لحن دوستانه‌ای گفت:

- می‌خواهم یک نصیحت کوچولو به تو بکنم، دخترم. چیزی را از پلیس مخفی نکن. اگر این کار را بکنی نظر بدی نسبت به تو پیدا می‌کنند. متوجه منظورم هستی یا نه ...

اما ویلز با ناراحتی و نگرانی حرفش را قطع کرد و گفت:

- مطمئن باشید من هیچ وقت ...

باتل دست‌گنده‌اش را بالا برد و گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب. تو مثل اینکه چیزی دیده‌ای یا شنیدی ...

بگو ببینم چی بوده؟

دست ظریف ایتالیایی ۱۵۳

– درست نشنیدم ... یعنی نمی‌توانستم جلو شنیدن خودم را بگیرم.  
آقای هورستال ... آقای هورستال هم شنید. ولی فکر نمی‌کنم  
کوچکترین ربطی به موضوع قتل داشته باشد.

– بله، ممکن است ربطی نداشته باشد. ولی بگو ببینم چی بود، چی  
شنیدی؟

– خوب من داشتم می‌رفتم بخوابم. ساعت از ده گذشته بود. یواشکی  
رفتم که قبل از خواب بطری آب داغ خانم آلدین را بگذارم کنار  
تختخوابش. خانم آلدین همیشه، زمستان یا تابستان فرقی نمی‌کند، باید  
یک بطری آب داغ کنارش داشته باشد. برای این کار باید از جلو اتاق  
خانم بزرگ رد می‌شدم.

باتل گفت:

– ادامه بده.

– بعد شنیدم که آقای نویل و خانم بزرگ مشاجره می‌کنند. صدایشان  
را روی هم بلند کرده بودند. داد می‌زدند. یعنی آقای نویل داد می‌زد.  
دعوا می‌کردند. دعوای واقعی.

– یادت نیست چی می‌گفتند؟

– گوش نمی‌کردم. یعنی این‌طور که فکر می‌کنید گوش نمی‌کردم.

– می‌دانم، ولی لابد یک چیزهایی شنیدی.

– خانم بزرگ می‌گفت نمی‌دانم چه کاری را توی خانه‌اش اجازه  
نمی‌دهد. آقای نویل می‌گفت: حق نداری در مورد خانمی مثل او  
این‌طور حرف بزنی. عصبانی بود، خیلی عصبانی.

باتل که هنوز قیافه بی‌احساسی داشت سعی کرد از دخترک حرف  
بکشد، ولی چیز بیشتری دستگیرش نشد. در نهایت مجبور شد او را  
مرخص کند.

دایی و خواهرزاده به هم نگاه کردند. بعد از یکی دو دقیقه لیچ گفت:

– لابد جونز تا حالا آثار انگشتها را بررسی کرده و می‌تواند کمک کند.

باتل پرسید:

- بازرسی اتاقها به عهده کیت؟
- ویلیامز! کارش را بلد است. چیزی را از قلم نمی اندازد.
- کسی که توی اتاقها نیست؟
- نه. گفتم تا ویلیامز کارش تمام نشده، کسی وارد اتاقها نشود.
- در همین وقت در باز شد و ویلیامز سرش را تو اتاق کرد و گفت:
- یک چیزی پیدا کرده‌ام که بد نیست ببینید. تو اتاق آقای استرینج، باتل و لیچ برخاستند و دنبال او رفتند به سوئیتی در قسمت غربی منزل.
- ویلیامز اشاره کرد به چند تکه لباس در کف اتاق. شلوار و جلیقه و کت آبی تیره. لیچ با لحن تندی پرسید:
- اینها را کجا پیدا کردی؟
- افتاده بود ته کمد. اینجا را ببینید، قربان.
- کت را برداشت و سرآستین آبی تیره آن را نشان داد.
- این لکه‌های تیره را می بینید؟ شک ندارم که خون است. اگر خون نبود، اسمم را عوض می‌کنم. اینجا را هم خوب نگاه کنید. به تمام قسمت‌های آستین پاشیده.
- باتل بی‌اعتنا به نگاه‌های ذوق‌زده ویلیامز گفت:
- آها. این جوری برای آقا نوئل خوب نیست. لباس دیگری هم تو اتاق بود؟
- یک دست لباس خاکستری تیره راه‌راه که از صندلی آویزان بود.
- کف اتاق از کاسه زیر دستشویی هم کلی آب ریخته.
- طوری که فکر می‌کنی با عجله خونها را شسته و پاک کرده؟
- می‌فهمم. هرچند نزدیک پنجره است و باران زیادی آمده.
- ولی نه آن قدر که کف اتاق آب جمع شود. آبها هنوز خشک نشده.
- باتل ساکت بود. تصویری جلو چشمهایش جان می‌گرفت. تصویر

## دست ظریف ایتالیایی ۱۵۵

مردی با دستها و آستینهای خونی که لباسهایش را با عجله می‌کند و البسه خونی را می‌چپاند توی کمد و تندتند دستهای خون‌آلودش را می‌شوید. نگاهش رفت به سمت درِ اتاق که روی دیوار آن طرفی بود. ویلیامز معنی نگاههایش را فهمید و جواب داد.

– اتاق خانم استرینج. درش قفل است.

– قفل است؟ از این طرف؟

– نه. از آن طرف.

– یعنی از طرف خودش؟

باتل یکی دو دقیقه در فکر فرو رفت. بعد گفت:

– باید دوباره با این پیرمرده، سرپیشخدمت حرف بزنیم.

هورستال عصبی بود. لیچ با لحن خشکی پرسید:

– چرا دیشب به ما نگفتید که صدای مشاجره آقای استرینج و

خانم بزرگ را شنیده‌اید؟

پیرمرد پلک زد و گفت:

– در موردش فکر نکرده بودم. تازه دعوای آن چنانی هم نبود. به نظر

می‌رسید یک اختلاف نظر دوستانه است.

لیچ دلش می‌خواست داد بزند، «آره جان خودت. اختلاف نظر

دوستانه بود!» ولی ادامه داد:

– دیشب وقت شام آقای استرینج چه لباسی پوشیده بود؟

هورستال چند لحظه مردّد بود. باتل با لحن آرامی گفت:

– آبی تیره یا خاکستری راه‌راه؟ اگر یادت نمی‌آید، از کس دیگری

پرسیم؟

هورستال سکوتش را شکست و گفت:

– یادم آمد، آقا. آبی تیره بود.

بعد چون نمی‌خواست حیثیت خانوادگی‌شان را مخدوش کند، اضافه

کرد:

– افراد خانواده عادت ندارند تابستانها لباس رسمی بپوشند.



خیلی وقتها بعد از شام می‌زنند بیرون، می‌روند توی باغ یا اسکله قدم می‌زنند.

باتل به علامت اینکه حرفهای او را فهمیده، سر تکان داد. هورستال از اتاق بیرون رفت. دم در از جلو جونز گذشت. جونز ذوق زده بود. گفت:  
- عین آب خوردن است، قربان. اثر انگشت همه را برداشته‌ام. ولی فقط یکی از آنها جور در می‌آید. البته فعلاً مقایسه کلی کرده‌ام ولی مطمئنم اشتباه نکرده‌ام.

باتل گفت:

- خوب؟

- اثر انگشت روی چوب گلف، مال آقای استرینج بود.

باتل تکیه داد به پشتی صندلی و گفت:

- که این طور. پس قضیه حل شد. نه؟

#### ۴

تو اتاق رئیس کلانتری جمع شده بودند. هر سه قیافه‌های گرفته و عبوسی داشتند.

سرگرد میچل نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب. فکر کنم کار دیگری نمانده و باید هرچه زودتر دستگیرش کنیم.

لیچ با لحن آرامی گفت:

- ظاهراً که همین طور است.

میچل به سروان نگاه کرد، با مهربانی گفت:

- خوشحال باش، باتل. دوست عزیزت نمرده.

سروان باتل نفس عمیقی کشید و گفت:

- راضی نیستم.

میچل گفت:

- فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام ما راضی باشد. ولی به اندازه کافی مدرک

داریم و می‌توانیم حکم جلبش را بگیریم.  
باتل گفت:

– بیشتر از اندازه کافی هم داریم.  
– در واقع اگر الآن برایش تقاضای حکم جلب نکنیم، هرکس بشنود، حیرت می‌کند.

باتل در تأیید حرفهای او باناراحتی سر تکان داد.  
رئیس کلانتری گفت:

– بیایید قضیه را یک بار دیگر مرور کنیم. انگیزه قتل را پیدا کرده‌اید.  
استرینج و همسرش با مرگ پیرزنه صاحب ثروت زیادی می‌شده‌اند.  
استرینج آخرین نفری است که پیرزنه را زنده دیده. با پیرزنه دعوا کرده  
و دو نفر صدای دعوای آنها را شنیده‌اند. لباسی را که آن شب پوشیده  
بوده، خون‌آلود پیدا کرده‌ایم. مهمتر از همه اینکه اثر انگشتش روی  
آلت قتاله پیدا شده. اثر انگشت کس دیگری هم روی آن وجود ندارد.  
– با وجود این خود شما هم از نتیجه تحقیقات راضی نیستید.  
– به هیچ وجه.

– شما الآن از چی ناراضی هستید؟

سرگرد میچل بینی‌اش را مالید و گفت:

– گمان کنم از اینکه مطابق یافته‌های ما طرف باید خیلی هالو باشد.

– البته بعضی وقتها جنایتکارها کارهای احمقانه‌ای می‌کنند.

– بله. می‌دانم. اگر کارهای احمقانه نمی‌کردند که ما حالا اینجا نبودیم.

باتل به لیچ گفت:

– تو چرا راضی نیستی، جیم؟

لیچ باناراحتی خودش را تکانی داد و گفت:

– از قدیم از نویل استرینج خوشم می‌آمده. سالهاست که گاهی می‌آید

اینجا گردش می‌کند و می‌رود. آدم خوب و باشخصیتی است. گذشته از  
اینها ورزشکار است.

باتل با لحن شمرده‌ای گفت:

– من نمی‌فهمم اینها چه ربطی دارد. چرا فکر کنیم کسی که ورزشکار است، نمی‌تواند قاتل باشد.

مکشی کرد و دنبال حرفش را گرفت:

– چیزی که من نمی‌توانم قبول کنم و فکرم را مشغول کرده، چوب گلف است.

میچل تعجب کرد و گفت:

– چوب گلف؟

– بله قربان، چوب گلف. یا شاید هم زنگ. زنگ یا چوب گلف. یکی از این دو تا. ولی نه هر دو.

با لحنی واضح و شمرده ادامه داد:

– فکر می‌کنید قضیه به چه صورتی بوده؟ آقای استرینج رفته به اتاق پیرزنه، دعوا کرده، عصبانی شده و زده زنه را با چوب گلف کشته؟ چوب گلف چیزی نیست که آدم شبها با خودش راه ببرد.

– شاید داشته تمرین می‌کرده یا کاری شبیه این.

– شاید. ولی کسی در این باره چیزی به ما نگفته. کسی ندیده که تمرین کند. آخرین باری که کسی او را با چوب گلف دیده، یک هفته پیش بوده که داشته تو ساحل برای بازی در اراضی ساحلی تمرین می‌کرده. این طور که من می‌فهمم، هر دو این کارها متفقاً امکان ندارد. یا دعوا کرده و از کوره دررفته، که در این مورد باید خاطر نشان کنم که من او را در زمین بازی دیده‌ام. ستاره‌های تنیس تو بعضی از این مسابقات دوره‌ای حسابی جوش می‌آورند و هیجانی می‌شوند و اگر اخلاقشان طوری باشد که زود عصبانی شوند، در این جور مواقع معلوم می‌شود. من هیچ وقت ندیده‌ام نویل استرینج برآشفته شود. حتی می‌توانم بگویم که اعصاب پولادینی دارد و خیلی هم بر خودش مسلط است. از این لحاظ از بیشتر بازیکنان بهتر است. ولی در مورد این پرونده باید فرض کنیم از کوره دررفته و زده یک پیرزن نحیف بیچاره را با چوب کشته.

رئیس کلانتری گفت:

– ولی طور دیگری هم به قضیه می‌توان نگاه کرد.  
 – درسته قربان، یعنی این فرضیه که قتل با قصد قبلی بوده، خوب این فرضیه با موضوع زنگ و خوراندن داروی خواب‌آور به دختر خدمتکار جور در می‌آید. ولی با موضوع دعوا و چوب گلف نمی‌خواند، استرینج اگر از قبل تصمیم داشت که کلک پیرزنه را بکند، مواظب بود که با او دعوا نکند، خیلی راحت به خدمتکار داروی خواب‌آور می‌داد، نیمه‌شب یواشکی می‌رفت به اتاق پیرزنه، با چوب گلف می‌زد توی سرش او را می‌کشت، صحنه‌سازی می‌کرد که وانمود کند سرقت شده، بعد آثار انگشت روی چوب گلف را پاک می‌کرد و با دقت و احتیاط چرب را می‌گذاشت سر جای اولش، اینجای کار اشکال دارد، قربان، جور در نمی‌آید، ترکیبی است از خثونت آبی و قصد قبلی که با خونسردی کامل اجرا شده است. این دو تا با هم نمی‌خوانند!

– خوب این حرفها پریراه نیست، باتل، ولی راه حل تو چیه؟

– چیزی که فکر مرا مشغول کرده، چوب گلف است.

– امکان ندارد کس دیگری پیرزنه را زده باشد و اثر انگشت نویل

پاک نشود. در این مورد هیچ شکی نیست.

باتل گت:

– پس لابد پیرزنه با چوب گلف کشته نشده، آلت قتاله چیز دیگری

بوده.

میچل نفس عمیقی کشید و گفت:

– فرض بی‌پایه‌ای است، قبول داری؟

– به نظر من فرض محالی نیست، قربان، یا استرینج پیرزنه را با

چوب گلف زده، یا هیچ کس، من معتقدم هیچ کس این کار را نکرده، در

این صورت باید گفت چوب گلف را به دلایل دیگری آنجا گذاشته‌اند و

به خون و موی مقتول آغشته‌اند. دکتر لزنبی نظرش به چوب گلف نبود.

ولی قبول کرد که چوب گلف بوده، چون چوب گلف تو اتاق مقتول بود

و با اطمینان کامل نمی‌توانست بگوید چوب گلف نبوده.

میچل تکیه داد به پشتی صندلی و گفت:

— ادامه بده، باتل. من به تو اختیار تام می‌دهم. قدم بعدی چیه؟

باتل گفت:

— اگر چوب گلف را کنار بگذاریم، چی باقی می‌ماند؟ انگیزه قاتل. یعنی واقعاً نویل استرینج برای قتل خانم ترسیلیان انگیزه داشته؟ البته پول زیادی از او به ارث می‌برد. ولی بستگی دارد به اینکه فکر کنیم به این پول احتیاج داشته یا نه. خودش می‌گوید احتیاجی نداشته. من فکر می‌کنم باید در این مورد تحقیق کنیم. وضع مالیاتش را بررسی کنیم. اگر از لحاظ مالی به مشکلی برخورد کرده، به پول خانم ترسیلیان احتیاج دارد و در این صورت دلایلی که برای سوء ظن به او موجود است، قویتر می‌شود. ولی اگر معلوم شد که حرفش درست بوده و از لحاظ مالی مشکلی ندارد، در این صورت ...

— در این صورت، چی؟

— در این صورت باید ببینیم بقیه افراد خانه هم انگیزه‌ای برای این جنایت داشته‌اند یا نه و اگر داشته‌اند، انگیزه آنها چه بوده.

— یعنی به نظر تو برای نویل استرینج پاپوش درست کرده‌اند؟

باتل چشمهایش را ریز کرد و گفت:

— یک جایی عبارتی خوانده‌ام که به نظرم خیلی جالب بود. توضیحی بود در مورد دست ظریف ایتالیایی. حالا به نظرم می‌رسد که در این پرونده باید دنبال چنین دستی باشیم. قتلی روی داده که ظاهراً یک جنایت وحشیانه ساده است. ولی من اینجا عوامل دیگری می‌بینم. به نظرم می‌رسد پشت سر همه آنها یک دست ظریف ایتالیایی در کار است ...

رئیس کلانتری چند لحظه خیره به باتل نگریست. عاقبت گفت:

— شاید حق با تو باشد. لعنتی یک جورهایی مشکوک است. حالا نظر

تو چیه؟ باید چه کار کنیم؟



دست ظریف ایتالیایی ۱۶۱

باتل دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

— به عقیده من همیشه باید از ساده‌ترین راه شروع کرد. تا اینجای کار همه چیز طوری پیش رفته که ما به نویل استرینج ظنین باشیم. حالا هم بهتر است به همین روشی که داشته‌ایم، ادامه بدهیم. یعنی در سوء ظنی که به استرینج داریم، تغییری ندهیم. ولی لازم نیست دستگیرش کنیم. باید غیرمستقیم بفهمانیم که به او شک داریم. مرتب ازش بازجویی کنیم، توی دلش را خالی کنیم و از این کارها. بعد ببینیم بقیه به طور کلی چه واکنشی نشان می‌دهند. درستی اظهاراتش را بررسی کنیم و حرکاتش را در شب حادثه با دقت کامل مرور کنیم. در واقع تا آنجایی که امکان دارد، دست خودمان را رو کنیم.

چشمهای سرگرد برق زد. گفت:

— یک حرکت کاملاً ماکیاولیستی. تقلید رفتار یک پلیس خشن توسط بازیگر بزرگ، آقای باتل.

سروان لبخند زد و گفت:

— من همیشه دوست دارم کاری را بکنم که از من انتظار دارند. ولی این بار می‌خواهم کارم را کمی کش بدهم. وقت‌گذرانی کنم. همه‌جا سرک بکشم. سوء ظن به نویل استرینج بهانه خوبی است که به همه‌جا سر بکشم. تصور من این است که اتفاق عجیبی توی این خانه افتاده.

— یعنی مسئله روابط خاصی در بین است؟

— می‌شود این طوری گفت.

— هر طور دوست داری عمل کن. با لیچ دو نفره کار را ادامه بدهید.

باتل بلند شد و گفت:

— متشکرم، قربان. از توضیحات و کیلهایش چیزی معلوم نشد؟

— نه، تلفن کردم و با آنها حرف زدم. تریلانز را که تا حدود زیادی می‌شناسم. قرار شد یک نسخه از وصیتنامه سر ماتئو و یک نسخه از وصیتنامه لیدی ترسیلیان را برایم پست کنند. پیرزن سالی حدود پانصد پوند از خودش درآمد داشته که این مبلغ را در خرید اوراق بهادار

مطمئنی سرمایه‌گذاری کرده. مقداری از اموالش را به بارت و مقدار کمی از آنها را به هورستال داده و بقیه را به مری آلدین بخشیده. باتل گفت:

– باید این سه نفر را زیر نظر بگیریم.

میچل خنده‌اش گرفته بود. گفت:

– تو هم که به همه شک داری.

باتل با لحن خنکی گفت:

– لابد فکر می‌کنید پانصد پوند پولی نیست که آدم را وسوسه کند.

ولی خیلی قتلها بوده که به خاطر کمتر از پنجاه پوند روی داده. بستگی دارد به اینکه چقدر به پول احتیاج داشته باشی. بارت از پیرزنه ارث می‌برد. بنابراین شاید از روی عمد داروی خواب‌آور خورده که مسیر پرونده را منحرف کند.

– نزدیک بوده از هوش برود. لژیبی هنوز اجازه نداده ازش بازجویی کنیم.

– شاید هم اشتباهی داروی زیادی مصرف کرده و هورستال به دلایلی

که ما نمی‌دانیم، احتیاج زیادی به پول داشته. یا مری آلدین اگر از خودش درآمدی نداشته باشد، فکر کرده با مردن خانم‌بزرگ قبل از پیری از زندگی بهتری برخوردار می‌شود.

رئیس هنوز مردّد به نظر می‌رسید. گفت:

– بسیار خوب. من همه چیز را سپرده‌ام به شما دو تا. موضوع را

دنبال کنید.

## ۵

پلیسها که به گالز پوینت برگشتند، جونز و ویلیامز هم گزارشهایشان را آماده کرده بودند.

چیز مشکوک یا معنی‌داری در اتاقها پیدا نشده بود. خدمتکارها

اصرار داشتند که زودتر به سر کارشان برگردند. پرسیده بودند اجازه

دست ظریف ایتالیایی ۱۶۳

هست یا نه. باتل گفت:

— اشکالی ندارد. ولی خود من باید اتاقهای طبقه بالا را بگردم. خیلی وقتها اتاقها اگر دست نخورده باشد، اطلاعاتی به آدم می‌دهد که می‌تواند مفید باشد.

گروه‌بان جونز کارتن مقوایی کوچکی را روی میز گذاشت. توضیح داد:

— از کت آبی تیره آقای استرینج پیدا شده. روی سرآستینش موهای قرمز و داخل یقه و زیر شانه راستش چند تار موی بور. باتل دو تار موی قرمز و چند تار موی بور را درآورد و نگاه کرد. چشمهایش برقی خفیفی زد و گفت:

— جالب است. توی این خانه یکی بور است، یکی قرمز، یکی سبزه. با این حساب می‌دانیم در چه موقعیتی قرار داریم. گفتی موهای قرمز روی سرآستین بود و موهای بور داخل یقه؟ معلوم می‌شود آقای استرینج هم برای خودش یک پا «ریش آبی» بوده. یکی را دست انداخته بوده دور کمرش، و دیگری سرش را روی شانه‌های او گذاشته. — خون روی آستین را داده‌ایم آزمایش کنند. نتیجه آزمایش که مشخص شود، فوری به ما تلفن می‌کنند.

لیچ سر تکان داد.

— خدمتکارها چی؟

— تمام اوامر شما را رعایت کردیم، قربان. اختطاری در مورد خاتمه خدمت هیچ یک از خدمتکاران وجود ندارد و هیچ کدام هم کینه‌ای از مقتول نداشته‌اند. مقتول دقیق و سختگیر بوده، ولی خدمتکارها نسبت به او نظر مساعدی داشته‌اند. به علاوه همه زیر نظر خانم آلدین کار می‌کرده‌اند که اتفاقاً خیلی هم طرف توجه آنها بوده و به او علاقه‌مند بوده‌اند.

باتل گفت:

— همان لحظه اول که دیدمش، حدس زدم زن لایق و کاردانی است.

اگر او قاتل باشد، اعدامش کار راحتی نیست.  
جونز ماتش برده بود. گفت:

– ولی اثر انگشت روی چوب گلف مال ...  
باطل گفت:

– می دانم. می دانم. مال نویل استرینج رئوف و خوش قلب است. یک عقیده عمومی وجود دارد که می گوید ورزشکارها افراد باهوشی نیستند (که البته من اصلاً قبول ندارم). ولی در مورد نویل استرینج باورم نمی شود که آدم کودنی باشد. در مورد پودر سنا که دختر خدمتکار مصرف کرده بود، تحقیق کردید؟

– پودر سنا تو قفسه ای در حمام خدمتکارها در طبقه دوم نگهداری می شده. بارت پودرها را از ظهر می گذاشته توی حمام که خیس بخورد و تا شب که می خواسته بخوابد همان جا بود.

– طوری که هرکسی می توانسته به آنها دسترسی داشته باشد. یعنی هرکس توی آن خانه اقامت داشته.  
لیچ با اطمینان گفت:

– قطعاً کسی که به پودرها دستبرد زده از افراد خانواده بوده.  
– بله، من این طور حدس می زنم. ولی نه اینکه فکر کنیم از جرمهایی است که به گروه خاصی محدود می شود. هرکس کلید داشته، براحتی می توانسته در را باز کند و وارد خانه شود. استرینج شب آخر کلید داشته، ولی کار سختی نبوده که کسی کلید یدکی درست کند یا اگر آدم واردی باشد، با یک تکه سیم معمولی قفل در را باز کند. ولی تصور نمی کنم غیر از اعضای خانواده کسی خبر داشته باشد که زنگ اخبار چه نقشی دارد و بارت شبها پودر سنا را کجا نگهداری می کند! اینها مسائلی است که فقط افراد خانواده می دانسته اند. حالا راد بیفت برویم، پسر. برویم طبقه بالا و حمام و بقیه جاها را بگردیم.

کارشان را از طبقه فوقانی شروع کردند. اول یک انباری بود پر از اثاثیه کهنه و کلی خرت و پرت های دیگر. جونز گفت:

– اینجا را ندیده‌ام. فکر نمی‌کردم ...

– پس دنبال چی بودی؟ فقط می‌خواستی وقت تلف کنی؟ از گرد و خاکی که کف اتاق را گرفته پیدا است که شش ماه است پای کسی به اینجا باز نشده.

در این طبقه اتاقهای خدمتکارها بود و یک حمام و دو تا اتاق اضافی که باتل به طور گذرا همه را دید زد و رد شد. آلیس، خدمتکاری که چشمهای ورق‌نبدیده داشت، توی اتاقش خوابیده و پنجره اتاقش را بسته بود. اما کلی قوم و خویش داشت که عکسهای آنها را زده بود به گنجۀ اتاقش، و هورستال یکی دو تکه ظرف چینی از نوع درسدن و کروندربی داشت که چیزهای لوکسی بود، ولی ترک برداشته بود. اتاق آشپز کاملاً تمیز و اتاق کمک‌آشپز بشدت نامرتب و کثیف بود. باتل از جلو این اتاقها گذشت و رسید به حمام که نزدیکترین اتاق به راه‌پله بود. ویلیامز اشاره کرد به قفسه دراز بالای سر کاسه دستشویی که چند تا شیشه حاوی مسواک و برس و انواع مختلف پماد و ظروف شیشه‌ای حاوی مسهل و لوسیون مو بالای آن بود. در گوشه‌ای از قفسه هم یک بسته پودر سنا دیده می‌شد.

– روی بسته یا لیوان سنا اثر انگشت کسی نبوده؟

– فقط اثر انگشت خود خدمتکار. از تو اتاقش پیدا کردم.

لیچ گفت:

– لازم نبوده به لیوان دست بزند. فقط باید پودر را می‌ریخته تو

لیوان.

باتل و پشت سرش لیچ از پله‌ها پایین رفتند. در نیمه‌های پلکان پنجره‌ای بود که به طرز ناشیانه‌ای نصب شده بود. در قسمتی از پنجره میله‌ای بود و در انتهای میله، قلابی.

لیچ گفت:

– با این قلاب لِتِ فوقانی را پایین می‌کشند. ولی وسط راه پیچی

وجود دارد که برای جلوگیری از ورود دزد است. اُرسی پنجره اینجا که



می‌رسد گیر می‌کند و پنجره پایین‌تر نمی‌آید. بنابراین فضای کافی وجود ندارد و محال است کسی بتواند از پنجره رد شود.  
باتل گفت:

– تو فکر این نبودم که کسی می‌تواند از پنجره رد شود.  
از نگاهش معلوم بود که فکرش بشدت مشغول است. وارد اولین اتاق طبقه بعدی شد که اتاق آدری بود. اتاق آدری تمیز و مرتب بود. برسهای شیری‌رنگ روی میز آرایش بود و لباسها پخش و پلا نبود. باتل داخل کمد را نگاه کرد. دو دست کت و دامن ساده، یک جفت لباس رسمی و دو تا پیراهن تابستانی در آن کمد بود. پیراهنها قیمتی نداشت. ولی لباسهای سفارشی با اینکه کهنه به نظر می‌رسید، شیک و قیمتی بود. باتل سر تکان داد. یکی دو دقیقه جلو میز تحریر ایستاد و با کازیه که سمت چپ خشک‌کن بود، و رفت. ویلیامز گفت:

– چیز مهمی توی خشک‌کن یا سبد کاغذهای باطله نبود.  
باتل گفت:

– قبول می‌کنم. چیزی اینجا پیدا نمی‌کنیم.  
کارش را ادامه داد و رفت سراغ بقیه اتاقها.  
اتاق تامس را دید در هم ریخته بود. لباسهایش ولو، و روی میز و کنار تخت پر از چپق و خاکستر توتون بود. کتابی از کیپلینگ به نام کیم به صورت نیمه‌باز کنار تخت قرار داشت. باتل گفت:  
– کلفتهای بومی داشته که همه‌جا را برایش تمیز و مرتب می‌کرده‌اند. دوست دارد کتابهای عامه‌پسند قدیمی بخواند. معلوم می‌شود آدم محافظه‌کاری است.

اتاق مری آلدین مساحت کمتری داشت، ولی راحت بود. باتل نگاه کرد به ردیف کتابهای مسافرتی و برسهای نقره‌ای قدیمی و کج و کوله. اثاثیه و رنگ‌آمیزی اتاق مدرنتر از بقیه اتاقها بود. باتل گفت:  
– این بنده خدا محافظه‌کار نیست. عکسی هم به در و دیوار اتاقش نزده. از این آدمهایی نیست که همیشه در گذشته سیر می‌کنند.

## دست ظریف ایتالایی ۱۶۷

دو تا حمام و سه یا چهار تا اتاق دیگر هم بود که همه تمیز و مرتب و آماده استفاده بود. از اینجا وارد اتاق جادار و دونفره خانم ترسیلیان شدند. بعد از اتاق خانم ترسیلیان سه پله پایین آمدند و رسیدند به دو حمام و دو اتاقی که در اختیار خانم و آقای استرینج بود. باتل در اتاق نوئل وقت زیادی تلف نکرد. از پنجره لولاداری که باز بود و زیرش صخره‌ها مستقیم می‌رفتند به سمت دریا، بیرون را نگاه کرد. اینجا مشرف بود به سمت غرب، یعنی به طرف استارک هد که به طرز هولناک و زننده‌ای از دل آب سر برافراشته بود.

زیر لب گفت:

— بعد از ظهر آفتابگیر است. ولی صبحها منظره دلگیری دارد. بعد هم بوی تند جلبکها موقع پایین رفتن آب و دماغه آنجا که حالت غم‌انگیزی دارد و آدم با دیدنش هوس خودکشی می‌کند!

از اینجا رفت توی اتاق بزرگتر که درش باز بود. این اتاق هم بشدت آشفته و شلوغ بود. لباسها هر کدام گوشه‌ای افتاده و روی هم انباشته شده بود، لباسهای زیر، جورابهای ساق بلند زنانه، ژاکتهایی که معلوم بود صاحبش محض امتحان پوشیده و درآورده و پیراهن طرح دار تابستانی که افتاده بود روی پشتی صندلی. باتل داخل کمد را نگاه کرد. پر از پالتوی پوست و لباس رسمی و شلوارک و لباس تنیس و پیراهن ورزشی بود.

باتل با حالت تحسین آمیزی درها را بست. گفت:

— سلیقه پرهزینه‌ای دارد. کلی خرج روی دست شوهرش می‌گذارد. لیج موزیانه گفت:

— لابد به خاطر این است ...

حرفش نصفه ماند.

— به خاطر این است که محتاج صدهزار یا شاید پنجاه هزار پوند شده؟

شاید. باید ببینیم چه توضیحی در این مورد دارد.

به کتابخانه رفتند. ویلیامز را فرستادند که به خدمتکارها بگوید

می‌توانند برگردند سر کارشان.

بقیه هم آزاد بودند که در صورت تمایل برگردند به اتاقشان. باید این مطلب را به آنها اطلاع می‌دادند و به علاوه خبرشان می‌کردند که ستوان لیچ قصد دارد از همه افراد به صورت جداگانه بازجویی کند و برای این کار از آقای استرینج شروع می‌کند.

ویلیامز که از اتاق بیرون رفت، باتل و لیچ پشت میز بزرگی که مدل میزهای دوره ویکتوریا بود، مستقر شدند. یک مأمور پلیس هم مداد و دفترچه‌ای جلوی او گذاشت و در گوشه دیگری از میز جا خوش کرد. باتل گفت:

– اول تو شروع می‌کنی، جیم. طوری رفتار کن که مرعوب شوند.  
لیچ به علامت تأیید سر جنباند. باتل دست به چانه‌اش کشید، اخم کرد و گفت:

– نمی‌دانم چرا یاد هرکول پوآرو افتادم.

– منظورتان این یارو بلژیکی است که قیافه ریزه و مضحکی دارد؟  
باتل گفت:

– مضحک کجا بود. یارو عین مار زخمی و عقرب جزاره خطرناک است. حيله‌هایی بلد است که به عقل جن نمی‌رسد. کاش الآن اینجا بود. این جور پرونده‌ها راست کار خودش است.

– از چه لحاظ؟

باتل گفت:

– از لحاظ روانشناسی. البته روانشناسی واقعی، نه این مزخرفاتی که مردم به اسم روانشناسی بلغور می‌کنند، بدون اینکه چیزی از روانشناسی بدانند.

باناراحتی یاد ماجرای خانم امفری و دخترش سیلویا افتاد. دنبال حرفش را گرفت:

– نه. منظور من روانشناسی واقعی و اصیل است. دانستن اینکه رفتار آدمها چه جوری شکل می‌گیرد. باید گذاشت قاتل حرف بزند. شاه بیت

دست ظریف ایتالیایی ۱۶۹

حرفهای او این است. می‌گوید «همه مجبورند دیر یا زود حقیقت را بگویند، چون در نهایت راستگویی راحت‌تر از دروغگویی است.» آدم وقتی یک‌ریز حرف می‌زند، یک جایی اشتباه می‌کند و حرفی از دهانش می‌پرد که فکر نمی‌کند اهمیتی داشته باشد، ولی همین باعث می‌شود که دستش رو شود.

– پس خیال دارید به آقای استرینج آزادی عمل بدهید؟

باتل بدون اینکه حواسش باشد، جواب مثبت داد. بعد با مقداری گیجی و درماندگی گفت:

– ولی چیزی که نگرانم کرده این است که چرا فکرم زگیر پوآرو شد. طبقه بالا که بودیم، یکهو فکرم را مشغول کرد. چی دیدم که یاد او افتادم؟

با آمدن نویل استرینج حرفشان نصفه ماند. نویل ظاهراً نگران و رنگ‌پریده بود، ولی نسبت به صبح که سر میز صبحانه او را دیده بودند، کمتر عصبی بود. باتل بادقت نگاهش کرد. عجیب بود که یا اینکه می‌دانست (و اگر یک‌ذره عقل داشت، باید می‌دانست) که اثر انگشتش روی آلت قتاله بوده و پلیس بعد از ماجرای قتل از او انگشت‌نگاری کرده، نه نگرانی شدیدی از خودش اظهار می‌کرد و نه خیلی خودش را بی‌خیال نشان می‌داد.

نویل استرینج حالت کاملاً عادی داشت – مبهوت و نگران و ناراحت – و در حد منطقی و معمولی پریشان و عصبی.

لیچ با لهجه شیرین مردمان جنوب غربی انگلیس شروع به صحبت کرد. – جناب آقای استرینج ما چند تا سؤال داریم که مایلیم جوابهای شما به آنها را بشنویم. سؤالاتی هم در مورد برنامه‌های دیشب شما و هم در مورد بعضی مسائل دیگر. همین ابتدا عرض کنم که اگر نخواستید، مجبور نیستید به سؤالهای ما جواب دهید و در صورت تمایل می‌توانید تقاضا کنید که وکیلان در تمام مراحل بازجویی حضور داشته باشد. تکیه داد به پشتی صندلی و منتظر عکس‌العمل نویل شد. نویل انگار

در عالم دیگری بود. لیچ با خودش گفت: «طرف اصلاً متوجه منظور ما نیست و نمی‌داند دنبال چی می‌گردیم. شاید هم می‌داند، ولی نقش بازی می‌کند.» بعد چون دید نویل جواب نمی‌دهد، گفت:

– خوب، آقای استرینج؟

نویل گفت:

– اشکالی ندارد. هر سؤالی دارید پرسید.

باتل با خوشرویی گفت:

– توجه داشته باشید آقای استرینج که هر حرفی اینجا می‌زنید ثبت می‌شود و ممکن است بعداً در دادگاه از آن علیه شما استفاده شود.

چهره نویل از عصبانیت برق زد. با لحن تندی گفت:

– تهدیدم می‌کنید؟

– نه، آقای استرینج. به شما اخطار می‌کنم.

نویل شانه‌هایش را بالا داد، گفت:

– تصور می‌کنم این توضیحات بخشی از تشریفات همیشگی کار شماست. به هر حال من در خدمتم. بفرمایید.

– برای شرح ماقع آماده‌اید؟

– شرح ماقع یا هر اسمی که دارد، من آماده‌ام.

– پس بفرمایید دیشب دقیقاً چه کار می‌کردید. از موقع شام به بعد.

لطف می‌کنید؟

– البته. بعد از شام رفتیم به اتاق پذیرایی. قهوه خوردیم. برنامه‌های

رادیو را گوش کردیم. اخبار و این چیزها. بعد من تصمیم گرفتم بروم به

هتل ایسترهدبی به ... به یکی از دوستانم که تو هتل اقامت دارد

سرزنم.

– اسم دوستان؟

– لاتیمر، ادوارد لاتیمر.

– با شما صمیمی است؟

– ای، تقریباً. از وقتی آمده‌ایم اینجا چند بار هم را دیده‌ایم، چون او



## دست ظریف ایتالیایی ۱۷۱

هم الآن اینجاست. شام و ناهار پیش ما بوده، ما هم پیش او بوده‌ایم.  
باتل گفت:

– آن وقت شب نسبتاً دیر بود، برای رفتن به ایسترهدبی. قبول دارید؟

– از این هتل‌های باصفاست. شب و روز ندارد. همیشه باز است.  
– ولی تصور می‌کنم افراد این خانواده معمولاً همه زود می‌خوابند.  
– به طور کلی، بله. همین طور است که شما می‌گویید. ولی من کلید در ورودی را با خودم برده بودم. لازم نبود کسی بیدار بماند.  
– همسرتان نخواست با شما بیاید؟

لحن نویل کمی تغییر کرد و سخت‌تر شد. گفت:

– نه. سرش درد می‌کرد. قبل از حرکت من رفته بود بخوابد.

– ادامه بدهید، آقای استرینج.

– داشتم می‌رفتم لباس عوض کنم ...

لیچ وسط حرفش آمد و گفت:

– ببخشید، آقای استرینج. لباس عوض کنید، یعنی چه؟ یعنی لباس

رسمی بپوشید یا لباس رسمی که پوشیده بودید، دربیارید؟

– هیچ‌کدام. من دیشب کت و شلوار آبی تنم بود که اتفاقاً بهترین

لباسی است که دارم. ولی چون هوا بارانی بود و خیال داشتم تا آن

طرف آب با لنج بروم و بقیه راه را قدم بزنم – می‌دانید که از ساحل تا

هتل نیم‌ساعتی راه است – کت و شلوار کهنه‌ام را پوشیدم که خاکستری

راه‌راه است. نمی‌دانم این جزئیات را باید توضیح بدهم یا نه.

لیچ محترمانه گفت:

– مایلیم همه چیز روشن شود. ادامه بدهید لطفاً.

– عرض کنم که داشتم می‌رفتم طبقه بالا که سر راه بارت را دیدم و او

گفت که خانم بزرگ با من کار دارد. این بود که رفتم بالا و یک‌کم با

خانم حرف زدم.

– گویا شما آخرین نفری بودید که خانم را در زمان حیاتش دیده‌اید؟

نوئل کمی برافروخته شد. گفت:

– خوب بله. گمان کنم حق با شماست. ولی وقتی من دیدمش، مشکلی نداشت و حالش خوب بود.

– شما چه مدت پیشش بودید؟

– فکر می‌کنم بین بیست دقیقه تا نیم‌ساعت. بعدش رفتم اتاق خودم، لباسم را عوض کردم و با عجله راه افتادم. کلید در ورودی را هم برداشتم. – ساعت چند بود؟

– فکر کنم حدود ده و نیم. جاده را با عجله پایین رفتم و وقتی به اسکله رسیدم، لنج داشت حرکت می‌کرد. سوار لنج شدم و رسیدم به ایسترهدبی و یکراست رفتم هتل پیش لاتیمر. با لاتیمر بیلیارد بازی کردیم. زمان آن قدر سریع گذشت که وقتی خواستم برگردم، دیدم آخرین لنج هم حرکت کرده و من جا مانده‌ام. ساعت حالا یک و نیم شده بود. به خاطر همین لاتیمر با کمال احترام ماشینش را بیرون آورد و من را رساند. خوب همان طور که می‌دانید اگر بخواهی از آنجا با اتومبیل برگردی، باید دور بزنی از مسیر سالتینگتون بیایی که بیست و چهار پنج کیلومتر راه است. ساعت دو از هتل راه افتادیم و فکر کنم تقریباً ساعت دو و نیم بود که رسیدیم به خانه. از لاتیمر تشکر کردم و تعارفش کردم که بیاید خانه یکی دو پیک دیگر بزنیم، ولی قبول نکرد و گفت بهتر است برگردد. این بود که وارد خانه شدم و یکراست رفتم که بخوابم. نه چیز مشکوکی دیدم و نه چیزی شنیدم. سکوت مطلق خانه را فرا گرفته بود و مثل این بود که همه راحت خوابیده‌اند. بعد صبح دیدم این دختره جیغ کشید، آمد پایین و ...

لیچ حرفش را نصفه گذاشت و گفت:

– بسیار خوب. حالا برگردیم یک مقدار عقب‌تر تا برسیم به صحبتی که با خانم ترسیلیان داشتید. خانم ترسیلیان آن موقع حالت عادی داشت؟

– خوب بله. کاملاً.

– در مورد چی حرف زدید؟

– والله موضوعات مختلفی بود.

– مکالمه‌تان دوستانه بود؟

نویل کمی برافروخته شد. گفت:

– مسلماً.

لیچ با لحن ملایمی ادامه داد:

– مثلاً... دعوا نکردید؟

نویل چند لحظه مکث کرد. لیچ گفت:

– بهتر است حقیقت را بگویید، آقای استرینج. صادقانه به شما عرض

می‌کنم که چند نفر به طور اتفاقی بخشی از گفتگوی دیشب شما را شنیده‌اند.

نویل خیلی کوتاه گفت:

– چیز مهمی نبود. یک اختلاف نظر معمولی بود.

– چی بود موضوع این اختلاف نظر معمولی؟

نویل به هر زحمتی بود جلو عصبانیت خودش را گرفت. لبخند زد و

گفت:

– راستش خانم داشت سرزنشم می‌کرد. در خانه او از این مسائل زیاد

پیش می‌آمد. اگر از کسی ناراحت بود، صاف و پوست‌کنده حرفش را

می‌زد. لابد می‌دانید که زن سنتی و املی بود. با زندگی مدرن و افکار و

عقاید جدید مثل طلاق و این جور چیزها میانه‌ای نداشت. حرفمان شد و

البته شاید من یک‌کم زیادی داغ کردم. ولی خیلی دوستانه از هم جدا

شدیم. قبول کردیم که باید با این اختلاف نظرها کنار بیاییم.

مکثی کرد و بعد با هیجان بیشتری ادامه داد:

– معلوم است که من نمی‌آیم بکوبم توی سرش، چون بحث کوتاهی

با هم کرده‌ایم و اوقاتم تلخ شده. البته اگر منظورتان از این سؤالها این

است که من قاتل او بوده‌ام.

لیچ نگاه کرد به سروان که با قیافه سرد و بی‌روحی خم شده بود روی

میز و گوش می‌کرد. سروان گفت:  
 - امروز صبح گفتید که چوب گلف مال شما بوده، در مورد این مسئله  
 که اثر انگشت شما روی چوب بوده چه توضیحی دارید؟  
 نویل زل زد و نگاهش کرد. با تندی گفت:  
 - من ... چه عرض کنم. طبیعی است که اثر انگشت من روی چوب  
 وجود داشته باشد، چوب گلف مال من است. بارها توی دستم بوده.  
 - حالا بفرمایید چه توضیحی دارید در مورد اینکه اثر انگشت شما  
 روی چوب نشان می‌دهد که شما آخرین نفری بوده‌اید که به آن دست  
 زده‌اید.

نویل چیزی نمی‌گفت. رنگش پریده بود. عاقبت گفت:  
 - باور نمی‌کنم. امکان ندارد. حتماً بعد از من دست کس دیگری  
 بوده، کسی که دستکش داشته.

- نه، آقای استرینج. امکان ندارد کسی به چوب دست بزند، به معنایی  
 که شما می‌گویید - یعنی چوب را بالا ببرد که بکوبد به سر کسی - بدون  
 اینکه اثر انگشت شما محو شود.

نویل مکث کرد. مکثی طولانی. بی‌اختیار گفت: «وای، خدایا!» و  
 لرزید. دست گذاشت روی چشمهایش. بازجوها نگاهش می‌کردند. بعد  
 دست از روی چشمهایش برداشت. خودش را صاف کرد و آرام گفت:  
 - امکان ندارد. حقیقت ندارد. شما فکر می‌کنید من او را کشته‌ام.  
 ولی من قاتل نیستم. قسم می‌خورم. حتماً اشتباه شده.

- پس نمی‌خواهید در مورد اثر انگشتان روی چوب توضیح بدهید؟  
 - چه توضیحی بدهم! من گیج شده‌ام.

- در مورد این مسئله هم که روی آستین و سرآستین لباس آبی شما  
 لکه‌های خون وجود دارد، نمی‌خواهید توضیح بدهید؟

نویل با لحن وحشت‌زده‌ای گفت:

- خون؟ امکان ندارد!

- مثلاً پیش نیامده که جایی از بدنتان زخمی شود یا ...

– نه، نه. مطمئنم پیش نیامده.

بازجوها چند لحظه منتظر شدند.

نویل پیشانی‌اش چروک شده بود و معلوم بود که دارد فکر می‌کند.

بعد از چند دقیقه سر بلند کرد و با چشمهای وحشت‌زده به آنها

نگریست. گفت:

– عجیب است. واقعاً عجیب است. این حرفها هیچ‌کدام حقیقت ندارد.

سروان گفت:

– چیزی که واقعیت دارد، حقیقت دارد.

– ولی چرا باید چنین کاری بکنم؟ باورکردنی نیست. اصلاً امکان

ندارد. من یک‌عمر است که کامیلا را می‌شناسم.

لیچ سرفه‌ای کرد و گفت:

– یادم هست که خود شما گفتید با مرگ لیدی ترسیلیان ثروت

زیادی به شما می‌رسد.

– یعنی فکر می‌کنید من به خاطر پول ... ولی من پول و ثروت

نمی‌خواهم. احتیاجی به پول ندارم!

لیچ با سرفه کوتاهی گفت:

– این ادعای شماست، آقای استرینج.

نویل از جا بلند شد و گفت:

– گوش کنید، من می‌توانم ثابت کنم. می‌توانم ثابت کنم که احتیاجی

به پول ندارم. اجازه بدهید زنگ بزنم به مدیر بانک. خودتان باهاش

صحبت کنید.

تماس تلفنی برقرار شد. صدا کاملاً واضح بود و ظرف چند دقیقه

وصل شدند به لندن. نویل پشت گوشی گفت:

– شما هستید آقای رونالدسون؟ من نویل استرینج هستم. ببینید

الآن یک آقای از اداره پلیس اینجا است. ممکن است لطف کنید تمام



اطلاعاتی را که در مورد حساب بانکی من لازم دارند، در اختیارشان بگذارید؟ بله ... بله، خیلی ممنون، گوشی.

لیچ گوشی را گرفت. خیلی آرام چند کلمه حرف زد و سؤالهایش را پرسید و بعد گوشی را گذاشت.

نویل با خوشحالی گفت:

– خوب، حالا دیدید؟

لیچ با لحن تحسین آمیزی گفت:

– ماندهٔ بستانکار حساب شما مبلغ کلانی است و بانک مسئولیت همهٔ سرمایه گذاری های شما را می پذیرد و از این لحاظ در مورد حساب شما نظر مساعدی دارد.

– پس قبول دارید که حرفهای من درست بود؟

– به نظر می رسد که درست بود ... ولی توجه داشته باشید آقای استرینج که باز هم ممکن است گرفتاریهایی داشته باشید ... قرضی داشته باشید، یا پولی بخواهید پرداخت کنید، یا کسی بخواهد از شما اخاذی کند یا امثال اینها که مستلزم تهیهٔ پول است و ما خبر نداریم. نویل گفت:

– ولی من هیچ گرفتاری و قرضی ندارم. مطمئن باشید ندارم. تمام زندگی من را بگردید، از این گرفتاریها پیدا نمی شود!

باتل تکانی به خودش داد و با لحن پدرا نه و محبت آمیزی گفت:

– قطعاً می دانید آقای استرینج که ما تا همین حالا هم مدارک کافی علیه شما جمع کرده ایم و می توانیم حکم جلب شما را بگیریم. ولی تا حالا این کار را نکرده ایم و بنا را بر این گذاشته ایم که شما بی گناه هستید. نویل با ناراحتی گفت:

– پس معلوم می شود نظر شما این است که من این کار را کرده ام و الآن فقط قصد دارید برای تکمیل پرونده انگیزهٔ قتل را هم پیدا کنید.

باتل جوابی نداد و لیچ نگاهش به سقف بود.

نویل از فرط استیصال گفت:

## دست ظریف ایتالیایی ۱۷۷

– انگار کابوس می‌بینم. حرفی ندارم که بزنم و کاری نمی‌توانم بکنم. مثل این است که در دام بزرگی افتاده‌ام و شما هم نمی‌توانید از این دام نجاتم بدهید.

باتل زل زده بود و نگاهش می‌کرد. بارقه‌ای از هوشمندی و زیرکی از لای پلکهای نیمه‌بازش پیدا بود. گفت:

– به نکته خوبی اشاره کردید. واقعاً نکته خوبی بود. فکر تازه‌ای به نظرم رسید.

## ۶

گروه‌بان جونز توی سالن با زرنگی از چنگ نویل فرار کرد و بعد کی را از پنجره قدی وارد اتاق کرد، به طوری که زن و شوهر هم را ندیدند. لیچ گفت:

– البته بقیه را می‌بیند.

باتل گفت:

– چه بهتر. اتفاقاً من می‌خواهم در مدتی که آن خانم هنوز در بی‌خبری است، به همین کار برسم.

باد تندی می‌وزید و هوا را تاریک کرده بود. کی دامن توپید و پلوور ارغوانی پوشیده بود و موهایش مثل کاسه مسی درخشانی روی سرش برق می‌زد. ترس و هیجان در چهره‌اش پیدا بود. شادابی و زیبایی‌اش در مقابل زمینه تیره و ویکتوریایی انبوه کتابها و پشتی مقعر صندلیها با جلوه و جلای بیشتری خودنمایی می‌کرد.

لیچ به آسانی رشته کلام را به دست گرفت و از او خواست اتفاقات شب قبل را شرح بدهد.

کی شرح داد که سرش درد می‌کرده و از سر شب دراز کشیده که بخوابد. حدس می‌زد آن وقت ساعت حدود نه و ربع بوده. بعد به خواب عمیقی فرو رفته و تا صبح روز بعد که با جیغ بلندی بیدار شده، صدایی نشنیده. بقیه بازجویی را باتل به عهده گرفت.

– همسرتان قبل از اینکه برود شب‌نشینی، نیامد به شما سر بزنند؟  
– نه.

– شما از لحظه‌ای که اتاق پذیرایی را ترک کردید تا صبح روز بعد همسرتان را ندیدید؟

کمی با حرکت سر تأیید کرد.

باتل دست به چانه‌اش کشید و گفت:

– دیشب دری که بین اتاق شما و اتاق همسرتان قرار دارد، قفل بود.

کی قفلش کرده بود؟

کمی خیلی کوتاه گفت:

– خودم.

باتل چیزی نگفت. ولی معلوم بود که منتظر است. مثل گربه پیری که منتظر است موش از سوراخش بیرون بیاید، منتظر جواب بود و نگاه می‌کرد. سکوت معناداری داشت که از هر سوالی گویاتر بود. کمی یکباره صبرش تمام شد و بنا کرد به صحبت:

– فکر می‌کنم به هر حال باید از موضوع اطلاع داشته باشید. وانگهی حتماً این پیرمرد لقه‌های، هورستال، حرفهای ما را قبل از چای شنیده و خود من هم که حرفی نزنم، قضیه را با آب و تاب برای شما شرح می‌دهد. شاید هم تا حالا شرح داده باشد! راستش من و نویل امروز دعوا کردیم. دعوای حسابی! بدجوری ازش عصبانی بودم. سر شب رفتم در اتاق خوابیدم و درِ وسط را هم قفل کردم، چون هنوز اوقاتم تلخ بود و عصبانیتم فروکش نکرده بود.

باتل برای ابراز همدردی، فقط گفت:

– بله، می‌فهمم. سر چی با هم دعوا کردید؟

– برای شما چه فرقی می‌کند؟ ولی مهم نیست. تعریف می‌کنم. نویل

کارهای احمقانه‌ای می‌کرد. البته تقصیر آن زن بود.

– کدام زن؟

– زن اولش. او بود که وادارش کرد بیاید اینجا.

– برای اینکه شما دو تا با هم ملاقات کنید؟  
 – بله. نویل خیال می‌کند فکر خودش بوده. حیوونکی! ولی فکر او نبود. قبل از اینکه زنه را توی پارک ببیند، از این فکرهای احمقانه نداشت. ولی بعد از اینکه هم را دیدند، او این فکر مسخره را توی کله‌اش چپاند و طوری عمل کرد که خیال کند فکر خودش بوده. نویل واقعاً خیال می‌کند فکر خودش بوده، ولی من از همان اول می‌دانستم که پیشنهاد آدری است.

باتل پرسید:

– چرا آدری باید این کار را بکند؟

کی نفس نفس می‌زد و تندتند صحبت می‌کرد:

– چون می‌خواست دوباره تورش کند. از اینکه ولش کرده و دنبال من افتاده ناراحت است و او را نبخشیده. حالا می‌خواهد انتقام بگیرد. وادارش کرده ترتیبی بدهد که سه نفری با هم ملاقات کنیم که منخس را بزند. از همان روز اول کارش را شروع کرده. خیلی آدم هفت‌خطی است. بلد است چطوری مظلوم‌نمایی کند و قیافه مرموزی به خودش بگیرد و در ضمن مرد دیگری را هم دنبال خودش بکشد. یکی از دوستان قدیمی‌اش را با خودش آورده که وانمود کند قرار است با هم ازدواج کنند و لج نویل را در بیاورد. پسره اسمش تامس رایداست و از بچگی عاشقش بوده.

حرفش را قطع کرد. نفس‌های عمیق می‌کشید و عصبانی بود. باتل با ملایمت گفت:

– فکر می‌کردم نویل خوشحال باشد که او یکی از دوستان قدیمی‌اش را پیدا کرده و از مصاحبتت هم لذت می‌برند.

– خوشحال باشد؟ دارد از حسودی می‌ترسد.

– پس لابد دوستش دارد؟

کی باناراحتی گفت:

– بله، دوستش دارد. آن زنه کار خودش را کرده.

باتل هنوز با حالت تردید آمیزی دست به چانه اش می کشید. گفت:  
 - چرا با قرار ملاقات سه نفری مخالفت نکردید؟  
 - چطور می توانستم این کار را بکنم؟ این طوری خیال می کردند من  
 حسودی می کنم!  
 باتل گفت:

- خوب، حسودی که می کردید. قبول ندارید؟  
 کی سرخ شد و گفت:

- چرا، حسودی می کردم. از همان روزهای اول یا شاید تقریباً از  
 همان روزها. همه جا حضورش را احساس می کردم. انگار خانه او بود،  
 نه خانه من. دادم رنگ دیوار و خیلی چیزهای دیگر را عوض کردند،  
 ولی فایده نداشت. حضورش را توی خانه حس می کردم، انگار روح  
 ترسناک و ناامیدش در گوشه و کنار خانه پرسه می زد و سرگردان بود.  
 می دانستم که نویل ناراحت است، چون فکر می کند رفتار خوبی با او  
 نداشته، نمی توانست فراموشش کند. فکرش همیشه مشغول بود،  
 یک جور احساس پشیمانی که ته ذهنش سنگینی می کرد. آدمهایی مثل  
 آدری زیاد وجود دارند، آدمهایی که فکر می کنی بی خاصیت اند و  
 جذابیتهای ندارند. ولی حضورشان را به دیگران تحمیل می کنند.

باتل با حالت متفکرانه ای سر تکان داد و گفت:

- خوب، از شما ممنونم خانم استرینج. فعلاً کار دیگری نیست. البته  
 هنوز سؤالهای زیادی از شما داریم، مخصوصاً در مورد پول کلانی که  
 همسرتان از لیدی ترسیلیان به ارث می برد. چیزی حدود پنجاه هزار  
 پوند که ...

- چه زیاد! پولی است که طبق وصیتنامه سیر ماتیو به ارث می بریم،  
 درسته؟

- شما در مورد این مسئله اطلاعات کامل دارید؟

- خوب بله. سیر ماتیو وصیت کرده که ثروتش بعد از مرگ خانم  
 ترسیلیان به نویل و همسرش برسد. حالاً نه اینکه از مرگش خوشحال



## دست ظریف ایتالیایی ۱۸۱

باشم. البته زیاد از او خوشم نمی‌آمد. لابد به این دلیل که او هم نظر مساعدی به من نداشت. ولی نه اینکه راضی باشم دزدی وارد خانه شود و کله‌اش را داغان کند.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. باتل نگاه کرد به لیچ و پرسید:  
- نظرت در موردش چیه؟

لیچ با حالت تردید آمیزی گفت:

- زن متشخصی به نظر نمی‌آید.

باتل گفت:

- حالا برویم سراغ اولی. یا نه، فکر می‌کنم اول مری آلدین را ببینیم بهتر است. بد نیست مشکل این زن و شوهرها را از دید یک ناظر خارجی هم نگاه کنیم.

مری آلدین با حالتی خونسرد وارد شد و نشست. نگرانی‌اش از پشت آرامش و خونسردی ظاهری معلوم بود.

مری بادقت به سوالات لیچ پاسخ داد و گزارش نویل را در مورد وقایع آن شب تأیید کرد. ساعت حدود ده رفته بود بخوابد.

- آقای استرینج آن موقع پیش لیدی ترسیلیان بود؟

- بله. شنیدم که دارند با هم حرف می‌زنند.

- حرف می‌زدند یا دعوا می‌کردند؟

مری سرخ شد، ولی با آرامش جواب داد:

- راستش خانم ترسیلیان گاهی مشاجره می‌کرد. با اینکه واقعاً آدم بداخلاقی نبود، تند و بداخلاق به نظر می‌رسید. میل به استبداد و سلطه‌جویی داشت. طبیعی است که مردها در این جور موارد براحتی کوتاه نمی‌آیند و مثل زنها رفتار نمی‌کنند.

باتل با خودش گفت: «مثل تو.»

نگاه کرد به او که ذکاوت و هوشمندی از وجناتش پیدا بود. این بار

مری بود که سکوت را شکست. پرسید:

- امیدوارم حرف احمقانه‌ای نزنم، ولی برایم عجیب است. خیلی

عجیب است که چرا شما به افراد خانه شک دارید. چرا فکر نمی‌کنید قاتل غریبه باشد؟

— به چند دلیل، سرکار خانم مری آلدین، اول اینکه چیزی به سرقت نرفته و معلوم است که قفل درها به زور باز نشده. موقعیت جغرافیایی خانه و اراضی اطراف آن را شما بهتر از من می‌دانید. ولی توجه داشته باشید که قسمت غربی خانه تا خود دریا صخره است و پرتگاه. قسمت جنوبی دو تا تراس است با یک دیوار و پرتگاهی که به دریا راه دارد. در سمت شرق باغچه است که شیب آن تا نزدیکیهای ساحل ادامه دارد. ولی دورش دیوار بلندی کشیده شده. تنها راههای خروجی در کوچکی است که به خیابان راه دارد که امروز صبح مثل همیشه از تو قفل بوده، و در اصلی خانه که در خود خیابان واقع است. نه اینکه بگویم امکان بالا رفتن از دیوار باغچه وجود ندارد یا با استفاده از کلید یدکی یا حتی شاه‌کلید نمی‌توان وارد خانه شد. حرفم این است که به عقیده من از این روشها استفاده نشده. کسی که این جنایت را انجام داده، می‌دانسته که خانم بارت هر شب جوشانده پوست سنا استفاده می‌کند و داروی بیهوشی را توی جوشانده پوست سنا ریخته. یعنی طرف توی همین خانه زندگی می‌کرده. چوب گلف را هم از کمد زیر پله‌ها برداشته. پس قاتل غریبه نبوده، خانم آلدین.

— ولی نویل نبوده. مطمئنم نویل نبوده.

— از کجا مطمئنید؟

— چون باورم نمی‌شود از این کارها بکند. نویل آدمی نیست که یک پیرزن بی‌دفاع را توی تختش بکشد.

باتل با حالت منطقی و معقولی گفت:

— البته خیلی احتمال نمی‌دهم کار او باشد. ولی آدمها اگر انگیزه کافی داشته باشند، دست به کارهایی می‌زنند که هیچ‌کس باورش نمی‌شود. شاید خانم استرینج پول زیادی می‌خواسته که آقای استرینج نداشته.

## دست ظریف ایتالیایی ۱۸۳

– مطمئنم کار نویل نبوده. نویل آدم ولخرجی نیست ... هیچ وقت نبوده.

– نویل نبوده. ولی زنش که بوده.

– کی؟ بله. شاید ... ولی خیلی مسخره است. مطمئنم نویل اصلاً در بند پول نیست.

سروان سرفه‌ای کرد و گفت:

– ولی نگرانیهای دیگری داشته. این طور که من شنیده‌ام.

– لابد از کی شنیده‌اید. خوب بله. مشکل نسبتاً بزرگی است. ولی

ربطی به این جنایت هولناک ندارد.

– احتمالاً ربطی ندارد. با این حال مایلیم توضیحات شما را در

موردش بشنوم.

مری آلدین با حالتی شمرده و آرام شروع به صحبت کرد.

– خوب این طور که می‌بینم، معضل بزرگی شده. در واقع فکر هرکس

بوده ...

باتل زیرکانه وسط حرفش آمد و گفت:

– مثل اینکه فکر نویل استرینج بوده؟

– خود نویل این طور ادعا می‌کند.

– شما قبول ندارید؟

– من ... راستش به نویل نمی‌آید از این کارها بکند. من از همان اول

احساسم این بود که فکر کس دیگری بوده.

– مثلاً خانم آدری استرینج؟

– باورم نمی‌شود پیشنهاد آدری باشد.

– پس پیشنهاد کی بوده؟

– نمی‌دانم. به نظرم غیرعادی است.

باتل با حالت متفکرانه‌ای گفت:

– غیرعادی. تصور من هم از پرونده همین است. غیرعادی است.

– همه چیز این قضیه برایم غیرعادی است. احساسی دارم ... که

نمی‌توانم توضیح بدهم. انگار از قبل می‌دانستیم که قرار است اتفاقی بیفتد.

– همه نگران و عصبی بودند؟

– دقیقاً. احساس همه ما بود. حتی آقای لاتیمر ...

حرفش را قطع کرد.

– اتفاقاً می‌خواستم در مورد آقای لاتیمر سؤال کنم. در مورد آقای

لاتیمر توضیح بدهید، خانم آلدین. آقای لاتیمر کیه؟

– راستش شناخت زیادی ازش ندارم. از دوستان کی است.

– از دوستان خانم استرینج است. خیلی وقت است با هم دوست‌اند؟

– بله. از قبل از ازدواج کی.

– آقای استرینج هم با او دوست است؟

– بله. کاملاً.

– مشکلی با هم ندارند؟

باتل این سؤال آخری را خیلی زیرکانه مطرح کرد. مری آلدین

قاطعانه جواب داد:

– نه. به هیچ وجه.

– لیدی ترسیلیان از او خوشش می‌آمد؟

– نه زیاد.

باتل سردی لحن او را دریافت و موضوع صحبت را عوض کرد.

– این دختر خدمتکار، جین<sup>۱</sup> بارت ... مدت زیادی با خانم ترسیلیان

بوده؟ به نظر شما آدم مطمئنی است؟

– کاملاً. از هر لحاظ دختر مطمئنی است.

باتل تکیه داد به پستی صندلی و گفت:

– پس به عقیده شما امکان ندارد جین بارت خانم ترسیلیان را کشته و

بعدش داروی بیهوشی مصرف کرده باشد که کسی به او مظنون نشود؟

– به هیچ وجه. اصلاً چرا باید این کار را بکند؟

– اطلاع دارید که. از خانم ارث می‌برد.

مری آالدین گفت:

– من هم از او ارث می‌برم.

با خونسردی نگاهش کرد. باتل گفت:

– بله، شما هم ارث می‌برید. می‌دانید چه مبلغی؟

– آقای تریلونی تازه رسیده‌اند. مبلغش را به من اعلام کردند.

– قبلش خبر نداشتید؟

– نه. البته از حرفهایی که گاهی از دهان خانم‌بزرگ در می‌رفت،

حدس می‌زدم سهمی برای من در نظر گرفته. می‌دانید که من چیز زیادی

از خودم ندارم. آن قدر نیست که بتوانم بدون داشتن کاری زندگی‌ام را

بگذرانم. فکر می‌کردم خانم‌بزرگ سالی حداقل صد دلار برایم گذاشته

باشد. ولی بستگان زیادی داشت و اصلاً نمی‌دانستم اموالی را که دارد

چطور می‌خواهد قسمت کند. البته می‌دانستم که اموال سر ماتیو به نوپل

و آدری می‌رسد.

مری آالدین که رفت، لیچ گفت:

– پس خبر نداشته لیدی ترسیلیان چه مبلغی برای او تعیین کرده.

لااقل خودش این طور می‌گوید.

– این طور ادعا می‌کند. حالا برویم سراغ زن اول آقای ریش‌آبی.

## ۷

آدری کت و دامن فلانل خاکستری کمرنگ پوشیده بود. با این لباس

چهره رنگ‌پریدهای داشت و بی‌شبهت به ارواح و اشباح نبود، به

طوری که باتل یاد حرف کئی افتاد که گفته بود «مثل روح ترسناکی در

محیط خانه می‌پلکید و سرگردان بود». سؤاها را خیلی راحت و بدون

هیجان خاصی جواب می‌داد.

بله، مثل خانم آالدین ساعت ده رفته بود بخوابد و در طول شب



۱۸۶ به طرف صفر

صدای خاصی نشنیده بود.

باتل گفت:

— ببخشید که در مورد مسائل خصوصی شما فضولی می‌کنم. ولی ممکن است برای ما توضیح بدهید که الآن حضور شما در این خانه چه توجیهی دارد؟

— من همیشه این وقت سال برای گذراندن تعطیلاتم می‌آیم اینجا. امسال ... امسال شوهر سابقم گفت اگر از نظر من اشکال ندارد، مایل است همزمان با من اینجا باشد.

— پیشنهاد او بود؟

— بله.

— پیشنهاد شما نبود؟

— نه.

— ولی شما موافقت کردید؟

— بله موافقت کردم. فکر می‌کردم ... فکر می‌کردم خوب نیست مخالفت کنم.

— چرا خانم استرینج؟

خانم استرینج جواب مبهمی داد.

— دلم نمی‌خواست آدم بدجنسی باشم.

— محکوم علیه شما بودید؟

— متوجه نمی‌شوم؟

— شما بودید که از شوهرتان طلاق گرفتید؟

— بله.

— آیا ... معذرت می‌خواهم از شوهرتان کینه دارید؟

— به هیچ وجه.

— پس آدم باگذشتی هستید، خانم استرینج.

آدری چیزی نگفت. باتل سکوت کرد و امیدوار بود که این بار هم سکوتش جواب بدهد. ولی آدری مثل کی نبود که با سکوت او جا بزند

دست ظریف ایتالبایی ۱۸۷

و شروع به صحبت کند. می‌توانست همین‌طور مدت‌ها ساکت بماند، بدون اینکه اصلاً احساس ناراحتی کند. باتل پیش خودش قبول کرد که شکست خورده. پرسید:

— مطمئنید که این ... ملاقات، پیشنهاد شما نبود؟

— مطمئنم.

— شما الآن با خانم استرینج جدید روابط دوستانه‌ای دارید؟

— فکر نمی‌کنم زیاد از من خوشش بیاید.

— شما چی؟ شما از او خوشتان می‌آید؟

— بله. به نظرم زن خیلی زیبایی است.

— خوب، متشکرم. کار دیگری با شما نداریم.

آدری پا شد رفت به طرف در. دم در که رسید مکشی کرد و بعد

برگشت و با لحن عصبی و شتابزده‌ای گفت:

— می‌خواستم بگویم ... شما فکر می‌کنید نویل این کار را کرده. به

خاطر پول. ولی مطمئنم که اشتباه می‌کنید. نویل اصلاً دنبال پول نیست.

من مطمئنم. هشت سال با هم زن و شوهر بوده‌ایم و زندگی کرده‌ایم.

باورم نمی‌شود که به خاطر پول کسی را بکشد. امکان ندارد. می‌دانم که

حرف من ارزش حقوقی ندارد و مدرک حساب نمی‌شود، ولی امیدوارم

باور کنید.

برگشت و با عجله از اتاق بیرون رفت. لیچ پرسید:

— نظرتان در موردش چیه؟ من که تو عمرم آدمی به این توداری و

خونسردی ندیدم.

باتل گفت:

— احساسات دارد. ولی بروز نمی‌دهد. احساسات خیلی شدیدی هم

دارد. ولی چه جور احساساتی است، خبر ندارم.

۸

تامس رایید آخر از همه آمد. شق ورق و رسمی نشست، در حالی که

کمی پلک می‌زد؛ مثل جغد.

پس از هشت سال از مالزی به وطن برگشته بود. از بچگی عادت داشت تعطیلاتش را در گالز پوینت بگذراند. خانم آدوی استرینج از بستگان دورش بود و از نه‌سالگی در خانواده آنها بزرگ شده بود. شب قبل ساعت نزدیک یازده رفته بود بخوابد. صدای رفتن نویل استرینج را شنیده بود. ولی خود او را ندیده بود. نویل ساعت حدود ده و بیست دقیقه یا دیرتر از خانه بیرون رفته بود. خود او در طول شب صدایی نشنیده بود. جسد لیدی ترسیلیان را که یافتند، بیدار بوده و داخل باغچه قدم می‌زده. عادت داشت صبحها زود بیدار می‌شد.

چند لحظه مکث کردند. باتل گفت:

— خانم آلدین به ما گفته محیط خانه حالت عصبی و متشنجی داشته.

شما هم این حالت را احساس کرده بودید؟

— فکر نمی‌کنم. من زیاد این طور چیزها را متوجه نمی‌شوم.

باتل پیش خودش گفت: «دروغ می‌گویی، خیلی خوب هم متوجه

می‌شوی. شاید حتی بهتر از بقیه.»

در مورد نویل فکر نمی‌کرد احتیاجی به پول داشته باشد. یعنی نویل طوری رفتار می‌کرد که اصلاً به نظر نمی‌رسید محتاج پول باشد. ولی اطلاعات زیادی در مورد او نداشت و چیز زیادی درباره او نمی‌دانست.

— خانم استرینج دوم را چقدر می‌شناسید؟

— اولین بار اینجا دیدمش.

باتل برگ آخرش را هم رو کرد.

— اطلاع دارید آقای راید که اثر انگشت آقای استرینج را روی

آلت قتاله پیدا کرده‌ایم. روی آستین کتی هم که دیشب تنش بوده،

لکه‌های خون وجود دارد.

مکث کرد و تامس راید سر جنباند.

— داشت برای ما تعریف می‌کرد.

— صادقانه می‌پرسم، به نظر شما کار نویل استرینج بوده؟

## دست ظریف ایتالیایی ۱۸۹

تامس راید اهل عجله نبود. یکی دو دقیقه صبر کرد - که خودش زمان درازی است - و بعد گفت:

- نمی‌دانم چرا این سؤال را از من می‌کنید! ربطی به من ندارد. شما باید جوابش را پیدا کنید. ولی اگر نظر شخصی من را بخواهید، احتمالش خیلی کم است.

- کسی هست که به نظر شما در مورد او احتمال بیشتری برود؟

تامس راید سر تکان داد و گفت:

- نه. به نظر من فقط یک نفر است که در مورد او احتمال بیشتری وجود دارد، او هم «احتمال» دارد، ولی «امکان» ندارد این کار را بکند. پس حرفی ندارم که بزنم.

- کی هست این یک نفر؟

تامس راید با قاطعیت بیشتری سر تکان داد و گفت:

- این را نمی‌توانم جواب بدهم. عقیده شخصی من است.

- وظیفه شماست که به پلیس کمک کنید.

- وظیفه من است که واقعیتها را بیان کنم. ولی این جزو واقعیتها

نیست. تصویری است که من دارم. بنابراین امکان ندارد.

راید که از اتاق بیرون رفت، لیچ گفت:

- مطلب تازه‌ای دستگیرمان نشد.

باتل حرفش را تأیید کرد.

- نه، چیز مهمی نگفت. فکراهایی دارد که رو نمی‌کند. فکراهای معلوم

و مشخصی. خیلی دلم می‌خواست بدانم. ولی حادثه خیلی عجیبی است،

پسر ...

لیچ هنوز جواب نداده بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و

صحبت کرد. بعد از یکی دو دقیقه که گوش کرد، گفت:

- باشه.

گوشی را گذاشت. گفت:

- خون روی آستین کت، خون انسان و از گروه خونی مقتول است.

مثل اینکه کار نویل درآمد.

باتل رفته بود سمت پنجره و با علاقه عجیبی بیرون را نگاه می‌کرد.  
گفت:

— یک بچه سوسولی بیرون ایستاده که خیلی خوشگل است و به نظر من از آن حرامزاده‌هاست. حدس می‌زنم باید لاتیمر باشد. حیف که این پسر دیشب اینجا نبوده و در ایسترهدبی بوده. چون حتم دارم این یارو اگر نفعی داشته باشد و مطمئن باشد گیر نمی‌افتد، حاضر است مادر بزرگ خودش را آتش و لاش کند.

لیچ گفت:

— بله، ولی از این قضیه نفعی عایدش نمی‌شد. مرگ خانم ترسیلیان سودی برای او ندارد.

تلفن دوباره زنگ زد. لیچ گفت:

— آه، این تلفن هم که پشت هم زنگ می‌زند! این دفعه چه اتفاقی افتاده!

گوشی را برداشت.

— سلام. ها، تویی دکتر؟ چی؟ به هوش آمده؟ چی؟ چی؟

سر چرخاند و گفت:

— گوش کنید چه می‌گوید، دایی.

باتل جلو آمد و گوشی را گرفت. مثل همیشه، بدون اینکه تغییری در چهره‌اش پیدا شود گوش کرد. به لیچ گفت:

— نویل استرینج را صدا کن، جیم.

لحظه ورود نویل، داشت گوشی را می‌گذاشت. نویل قیافه خسته و زنگ پریده‌ای داشت. با کنجکاوی چشم دوخت به افسر اداره آگاهی و سعی کرد به افکار و تصورات او از ورای ماسک چوبی‌اش پی ببرد.  
باتل گفت:

— کسی را می‌شناسید که خیلی از شما بدش بیاید، آقای استرینج؟

نویل خیره نگاهش کرد و سر تکان داد که یعنی نمی‌شناسد.



دست ظریف ایتالیایی ۱۹۱

قیافه باتل هرکسی را تحت تأثیر قرار می‌داد. پرسید:

– مطمئنید؟ منظورم این نیست که فقط از شما بدش بیاید. منظورم این است که – رک بگویم – بکلی از شما متنفر باشد.

نوئل خودش را صاف کرد و گفت:

– مطمئنم. چنین کسی وجود ندارد.

– خوب فکر کنید آقای استرینج. هیچ کس نیست که به نوعی از شما آزار دیده باشد و ...

نوئل برافروخته شد.

– به نظر خودم توی دنیا فقط یک نفر است که از من آزار دیده و او هم آدمی نیست که کینه به دل بگیرد. این شخص همسر سابقم است که از او جدا شده‌ام و با زن دیگری ازدواج کرده‌ام. ولی این زن واقعاً فرشته است. مطمئن باشید از من متنفر نیست.

سروان خم شد روی میز و گفت:

– گوش کنید آقای استرینج، شما آدم خیلی خوش‌شانسی هستید. فکر نکنید میل داشتم پرونده را علیه شما جمع کنم. واقعاً این طور نبود. ولی بالاخره این هم یک پرونده بود مثل بقیه پرونده‌ها. از هر لحاظ محکم بود و قطعاً در دادگاه تأیید می‌شد و کارتان به اعدام می‌کشید، مگر اینکه هیئت منصفه به شخصیت ورزشی شما احترام می‌گذاشت و طور دیگری عمل می‌کرد.

نوئل گفت:

– طوری حرف می‌زنید که انگار همه اینها گذشته؟

باتل گفت:

– چون واقعاً گذشته است. شما نجات یافتید، آقای استرینج. خیلی اتفاقی.

نوئل هنوز با حالت پرسشی نگاهش می‌کرد. باتل گفت:

– دیشب بعد از اینکه شما از پیش خانم ترسیلیان رفتید، خانم زنگ زده و خدمتکارش را احضار کرده.

نگاهش به او بود. نویل جمله را توی ذهنش حلاجی می‌کرد.  
 - بعد از اینکه من رفتم ... یعنی بارت دیده که ...  
 - بله. دیده که خانم سالم است و مشکلی ندارد. قبل از دیدن خانم هم  
 شما را دیده که راهی بیرون بوده‌اید.  
 نویل گفت:

- ولی چوب گلف ... اثر انگشتم ...  
 - ضربه‌ای که به خانم وارد شده با چوب گلف نبوده. دکتر لزنبی از  
 اول شک داشت که آلت قتاله چوب گلف باشد. من موضوع را بررسی  
 کردم و از این لحاظ مطمئن شدم. با وسیله دیگری کشته شده. چوب  
 گلف را عمداً آنجا گذاشته‌اند که قضیه را به گردن شما بیندازند. کسی که  
 این کار را کرده یا دعوای شما و خانم ترسیلیان را شنیده و فکر کرده  
 فرصت مناسبی است که قتل را به گردن شما بیندازد، یا با این کار  
 خواسته ...

مکت کرد و دوباره پرسید:

- کی توی این خانه از شما متنفر است، آقای استرینج؟

۹

باتل گفت:

- می‌خواهم یک چیزی بپرسم، دکتر.  
 رفته بودند بهداری و خیلی کوتاه از بارت بازجویی کرده بودند و حالا  
 برگشته و در خانه دکتر بودند.  
 بارت رنجور و ضعیف بود، ولی اظهاراتش روشن بود و مشکلی  
 نداشت. آن شب بعد از نوشیدن جوشانده سنا آماده می‌شده بخوابد که  
 خانم ترسیلیان زنگ زده. نگاه کرده به ساعت و دیده ساعت  
 ده و بیست و پنج دقیقه است.  
 لباس خانه‌اش را پوشیده و رفته پایین. از سالن طبقه پایین صدایی  
 شنیده و از روی نرده‌ها نگاه کرده.

## دست ظریف ایتالیایی ۱۹۳

– دیدم آقای استرینج است که قصد خروج دارد. داشت پالتویش را از روی چوبلباسی برمی داشت.

– چه جور لباسی پوشیده بود؟

– خاکستری راه راه. از قیافه اش معلوم بود که نگران و ناراحت است. پالتویش را طوری تن کرد که انگار برایش مهم نیست چه لباسی می پوشد. بعد بیرون رفت و در ورودی را پشت سرش بست. من رفتم پیش خانم بزرگ. بیچاره آن قدر خواب آلود بود که یادش نبود برای چی زنگ زده. گاهی وقتها یادش می رفت. ولی من بالشش را صاف کردم، یک لیوان آب خنک برایش آوردم و جایش را مرتب کردم که راحت باشد.

– ناراحت نبود یا به نظر نمی رسید از چیزی ترسیده باشد؟

– به نظرم خسته بود، فقط همین. خمیازه می کشید. بعدش من رفتم طبقه بالا و گرفتم خوابیدم.

این ماجرای بود که بارت تعریف کرد و حالش طوری بود که واقعاً نمی شد در اصالت پریشانی و اندوهی که از شنیدن خبر مرگ بانویش به او دست داده بود، تردید کرد.

بعد از این بازجویی بود که رفتند خانه لزنبی و باتل گفت سؤالی دارد. لزنبی گفت:

– پپرس.

– به نظرت خانم ترسیلیان کی مرده؟

– قبلاً که گفتم. بین ساعت ده تا دوازده نیمه شب.

– بله قبلاً هم گفته بودی. ولی سؤال من این نبود. من پرسیدم نظر

شخصی تو در این مورد چیه.

– خارج از گزارش رسمی؟

– بله.

– بسیار خوب. حدس می زنم ساعت حدود یازده بوده.

باتل گفت:

— همین را می خواستم بگویی.

— خوشحالم که کمک کردم. ولی چرا؟

— از اینکه فکر کنیم قبل از ساعت ده و بیست دقیقه به قتل رسیده، راضی نبودم. با توجه به داروی خواب‌آوری که قاتل به بارت داده، جور در نمی‌آید که قبل از این ساعت مرده باشد. داروی خواب‌آور نشان می‌دهد که قاتل قصد داشته کارش را دیرتر در طی شب انجام دهد. من خودم فکر می‌کنم حدود نیمه‌شب بوده.

— شاید. ساعت یازده را حدسی گفتم.

— ولی به طور قطع می‌توان گفت قبل از نیمه‌شب نبوده؟

— بله.

— مثلاً بعد از ساعت دو و نیم امکان ندارد؟

— نه بابا. اصلاً.

— با این حساب به نظر می‌آید باید نویل را کنار بگذاریم. فقط باید ساعت حرکتش را پس از خروج از خانه بررسی کنم. اگر راست گفته باشد، بکلی از لیست کنار می‌رود و باید دنبال مظنون‌های دیگر باشیم.

لیچ پرسید:

— بقیه وارث‌ها؟

— شاید. ولی بعید می‌دانم. من دنبال کسی می‌گردم که نوعی مشکل

روانی داشته باشد.

--- مشکل روانی؟

— بله. مشکل روانی خیلی حاد.

از خانه دکتر که بیرون آمدند، رفتند به ایستگاه آبی. ایستگاه آبی یک کرجی داشت که صاحبش دو تا برادر بودند به نام‌های جورج بارنز و ویل بارنز. برادران بارنز تمام مردم سالت‌کریک و بیشتر مردم

## دست ظریف ایتالیایی ۱۹۵

ایسترهد بی را به قیافه می‌شناختند. جورج بارنز تأیید کرد که شب قبل آقای استرینج از اهالی گالز پوینت ساعت ده و نیم شب از اینجا حرکت کرده، ولی در برگشت با آنها نبوده. آخرین بار کرجی ساعت یک و نیم شب از ایسترهد بی راه افتاده که آقای استرینج سوارش نبوده.

باتل از او پرسید شخصی به نام لایمر را هم می‌شناسد.

– لایمر؟ لایمر؟ پسرۀ خوش تیپ و قد بلندی که تو هتل است و همیشه می‌آید به گالز پوینت؟ بله، می‌شناسم. ولی دیشب ندیدمش. امروز صبح اینجا بود. با حرکت قبلی برگشت به هتل.

سوار کرجی شدند و راه افتادند به سمت هتل. لایمر هم با کرجی قبلی آمده و تازه رسیده بود.

آقای لایمر آماده بود هر کمکی که از او ساخته است، بکند.

– بله. نویل دیشب اینجا بود. معلوم بود از چیزی دمغ است. گفت با خانم بزرگ دعوا کرده و امروز شنیدم که با کی هم حرفش شده. ولی خودش در مورد کی چیزی نگفت. خلاصه حالش گرفته بود. معلوم بود این بار از مصاحبت من بدش نمی‌آید.

– گویا اول که آمده، شما را پیدا نکرده؟

نویل با اوقات تلخی گفت:

– نمی‌دانم چرا. من تو سالن نشسته بودم. استرینج گفت نگاه کرده و من را ندیده. لابد چون حالش گرفته بوده، حواسش پرت بوده. شاید هم من چند دقیقه‌ای تو حیاط بوده‌ام. معمولاً تا فرصت کنم، می‌زنم بیرون. داخل هتل بوی گند می‌دهد. دیشب توی کافه فهمیدم. فکر کنم مال فاضلاب است. استرینج هم گفت بوی بدی می‌آید. هر دو بو را حس می‌کردیم. بوی تند پوسیدگی و این جور چیزهاست. شاید موشی، چیزی زیر کف اتاق بیلارد مرده.

– بیلارد بازی کردید. بعد از بازی چی؟

– حرف زدیم و یکی دو استکان نوشیدنی خوردیم. بعد نویل گفت، ای وای، از کرجی جا مانده‌ام. من گفتم اشکال ندارد، با ماشین



می‌رسانمت. همین کار را هم کردم. ساعت حدود دو و نیم بود که رسیدیم.

– آقای استرینج در تمام این مدت با شما بود؟

– بله. از هر کس می‌خواهید، پرسید.

– متشکرم، آقای لاتیمر. کار ما ایجاب می‌کند سختگیر باشیم.

داشتند از پیش جوانک خندان و خونسرد برمی‌گشتند که لیچ گفت:

– چرا این قدر در مورد استرینج سؤال می‌کردید؟

باتل لبخند زد. لیچ فوری منظورش را فهمید و گفت:

– آها، فهمیدم. در واقع می‌خواستید در مورد خودش اطلاعات جمع

کنید. پس قدم بعدی این است.

باتل گفت:

– هنوز زود است در مورد قدم بعدی حرف بزنیم. تا اینجا فقط

فهمیده‌ایم لاتیمر دیشب کجا بوده. می‌دانیم که حدوداً از ساعت

یازده و ربع تا بعد از نیمه‌شب با استرینج بوده. ولی قبلش کجا بوده،

معلوم نیست. وقتی استرینج آمده و او را پیدا نکرده کجا بوده؟

با تحقیق از کارگران کافه و گارسونها و مسئولان آسانسور کارشان را

سرسختانه ادامه دادند. معلوم شد لاتیمر بین ساعت نه و ده در سالن

انتظار بوده و ساعت ده و ربع او را در کافه دیده‌اند. ولی از این لحظه تا

ساعت یازده و بیست دقیقه کجا بوده، کسی خبر نداشت. ولی بعد یکی

از خدمتکارها را دیدند که گفت آقای لاتیمر با آن «خانم چاق شمالی»

یعنی خانم بودز<sup>۱</sup> در یکی از این اتاقهای تحریر بوده. وقتی پیگیر قضیه

شدند و زمان دقیقش را پرسیدند، گفت ساعت حدود یازده بوده.

باتل باناراحتی گفت:

– هرچه رشتیم پنبه شد. یارو تمام شب اینجا بوده. ولی نمی‌خواست با

آن رفیقه چاق – و حتماً پولدارش – آفتابی شود. پس باید برگردیم

سراغ بقیه: خدمتکارها، کی استرینج، آدری استرینج، مری آلدین و

1. Beddoes

دست ظریف ایتالیایی ۱۹۷

تامس رايد. يکي از اين پنج نفر پيرزن بيچاره را کشته. ولي کدامشان؟  
اگر آلت قتاله پيدا مي‌شد ...

مکثي کرد و يکباره با دست زد به پاي خودش و گفت:

– فهميدم، جيم. فهميدم. چرا پاد هرکول پوآرو افتادم. زودتر  
يک لقمه غذا بخوريم، برگرديم به گالز پوينت. مي‌خواهم يک چيزي را  
نشانت بدهم.

۱۰

مري آلدین آرام و قرار نداشت. مي‌رفت توي خانه و بيرون مي‌آمد،  
گلهاي خشکيدهٔ کوکب را از گوشه و کنار باغچه مي‌چيد، برمي‌گشت به  
اتاق پذيرايي و بيخودي گلدانها را جابه‌جا مي‌کرد.

از کتابخانه صدای مبهم حرف زدن چند نفر به گوش مي‌آمد. آقای  
تريلوني و نويل در کتابخانه بودند. کي و آدری هم معلوم نبود کجا  
هستند.

مري دوباره رفت توي حياط. پايين حياط کنار ديوار مشغول  
تماشای تامس رايد شد که با خونسردی پيپ مي‌کشيد. رفت پيش او،  
کنارش نشست، نفس عميقي کشيد و گفت:

– اي داد بيداد!

تامس پرسيد:

– اتفاقي افتاده؟

مري خنده‌اي کرد که زياد حالت طبيعي نداشت. گفت:

– عجب آدمي هستي! يک نفر توي خانه کشته شده، تو تازه مي‌پرسی

اتفاقي افتاده؟

تامس که معلوم بود کمی تعجب کرده، گفت:

– منظورم اتفاق تازه بود.

– منظورت را مي‌دانم. واقعاً جاي خوشحالي دارد که کسی مثل تو را

داريم که هر اتفاقي هم که بيفتد، انگار نه انگار.

- آدم نباید سر هر اتفاقی هول شود و خودش را بیازد.
- قبول دارم. تو آدم خیلی عاقلی هستی. فقط مانده‌ام که چطور می‌توانی در این شرایط خونسرد باشی.
- لابد علتش این است که من غریبه‌ام.
- قطعاً همین‌طور است. تو نمی‌توانی بفهمی بقیه ما از وقتی بی‌گناهی نویل ثابت شده، چه آرامشی یافته‌ایم.
- راید گفت:
- البته من هم از این بابت خوشحالم.
- مری لرز کرد. گفت:
- خدا رحم کرد. اگر کامیلاً بعد از رفتن نویل زنگ را نمی‌زد و بارت را صدا نمی‌کرد ...
- بقیه جمله را نگفت. تامس جمله را تمام کرد.
- نویل کارش ساخته بود.
- جمله را با نوعی حالت خرسندی و مسخرگی ادا کرد. بعد که نگاه سرزنش‌بار مری را دید، سر تکان داد و تبسمی کرد و گفت:
- من آدم بیرحمی نیستم. ولی حالا که در مورد نویل رفع سوءظن شده، تا حدودی خوشحالم که یک‌کم جا خورده و تکانی به خودش داده. به نظر من زیادی مغرور است.
- نه، تامس. مغرور نیست.
- شاید. ولی رفتارش این‌طوری است. به هر حال امروز صبح داشت از ترس زهره‌ترک می‌شد.
- تو چه بیرحمی!
- به هر حال الآن که مشکلش رفع شده، ولی قبول کن که حتی در همین مورد هم شانس آورده. هر آدم دیگری بود، با این همه مدرکی که وجود دارد، بعید بود قسر دربرود.
- مری دوباره لرز کرد.
- این حرف را نزن، تامس. دوست دارم فکر کنم همیشه برای آدم

بی‌گناه، راه نجاتی وجود دارد.

– واقعاً این طوری فکر می‌کنی، عزیزم؟

لحن آرام و دلنشینی داشت.

مری یکباره گفت:

– وای تامس، من نگرانم. دلم شور می‌زند.

– چرا؟

– به خاطر آقای تریفس.

تامس پیپ از دستش افتاد. خم شد، آن را برداشت و با لحن متفاوتی

گفت:

– آقای تریفس چی شده؟

– شبی که پیش ما بود. داستانی که تعریف کرد، در مورد آن قاتل

بچه‌سال! من خیلی در موردش فکر کرده‌ام تامس ... یعنی همین جوری

می‌خواست داستانی نقل کند یا هدف دیگری داشت؟

تامس با کمی تأمل گفت:

– یعنی منظورش یک نفر از اهالی خانه بود؟

مری یواش گفت:

– آره.

تامس خیلی آرام گفت:

– من هم در موردش فکر کرده‌ام. حتی همین الان که اینجا نشسته

بودم و تو آمدی کنارم، داشتم در مورد این مسئله فکر می‌کردم.

مری چشمهایش را ریز کرد و گفت:

– من سعی کرده‌ام موضوع را در ذهن خودم مرور کنم ... می‌دانی،

اصلاً انگار عمداً این موضوع را تعریف کرد. یکباره موضوع را مطرح

کرد، بدون اینکه ربط زیادی به حرفهای ما داشته باشد. بعد هم گفت

این بچه را هر جا ببیند می‌شناسد. یک جوری روی این مسئله تأکید

کرد که انگار او را دیده و شناخته.

تامس گفت:

۲۰۰ به طرف صفر

– او هوم. در جریان هستم.

– ولی چرا این داستان را تعریف کرد؟ هدفش چی بود؟  
راید گفت:

– من فکر می‌کنم هدفش یک جور هشدار بود، نه اینکه خواسته باشد  
به نکته خاصی اشاره کند.

– یعنی معتقدی آقای تریفس می‌دانست که قرار است کامیلا کشته  
شود؟

– نه، نه، این که باورکردنی نیست. فقط می‌خواست نوعی هشدار کلی  
بدهد.

– از خودم می‌پرسم آیا بهتر نیست قضیه را برای پلیس تعریف  
کنیم؟

تامس چند لحظه تأمل کرد، بعد گفت:

– به عقیده من لازم نیست و اصلاً فکر نمی‌کنم ربطی به موضوع قتل  
داشته باشد. حالا اگر خودش حیات داشت و موضوع را برای پلیس  
شرح می‌داد، یک چیزی.

مری گفت:

– آره، خودش که نیست.

دوباره به لرزه افتاد و گفت:

– نحوه مردنش هم عجیب بود.

– سگته کرد. ناراحتی قلبی داشت.

– منظورم نوشته روی درِ آسانسور است. به نظرم مشکوک است.

تامس راید گفت:

– به نظر من هم خیلی مشکوک است.

۱۱

باتل دورتادور اتاق را نگاه کرد. تختخواب را مرتب کرده بودند. ولی  
بقیه چیزها دست‌نخورده بود. دفعه اول هم که اتاق را دیده بودند،



## دست ظریف ایتالیایی ۲۰۱

همه جا تمیز بود. الآن هم تمیز بود. باتل اشاره کرد به حفاظ فولادی قدیمی بخاری و از لیچ پرسید:

– چیز غیرعادی و خاصی در حفاظ بخاری می‌بینی؟  
لیچ گفت:

– سالم است، ولی باید تمیزش کنند. چیز غیرعادی و خاصی توش نمی‌بینم، جز اینکه ... آها ... دستگیره سمت چپ براقتر از دستگیره سمت راست است.  
باتل گفت:

– آفرین. همین بود که مرا یاد هرکول پوارو انداخت. می‌دانی که پوارو در مورد چیزهایی که تقارن کامل ندارند، حساسیت زیادی داشت. به گمانم اول پیش خودم فکر کردم اگر پوارو این را ببیند، بدجوری فکری می‌شود؛ بعد حرف او را پیش کشیدم. جعبه وسایل انگشت‌نگاری را بیار جونز. باید این دستگیره‌ها را بررسی کنیم.  
جونز خیلی زود اعلام کرد:

– روی دستگیره سمت راست اثر انگشت معلوم است، ولی دستگیره سمت چپی سفید است.

– پس ما با همین سمت چپی کار داریم. اثر انگشت روی سمت راستی مال خدمتکاری است که آخرین بار اینجا را نظافت کرده. مال دستگیره سمت چپی پاک شده. دو بار هم پاک شده.  
جونز گفت:

– یک کاغذ سنبادهٔ مجاله هم توی سطل زباله بود. فکر نمی‌کردم ربطی به کار ما داشته باشد.

– علتش این است که آن موقع نمی‌دانستی دنبال چی می‌گردی. الآن مردانه سر هرچه بخواهی شرط می‌بندم که این دستگیره پیچی است و باز می‌شود. ولی آن موقع من هم که بودم، همین‌طور فکر می‌کردم.  
جونز فوری دستگیره را بالا گرفت، توی دستش وزن کرد و گفت:  
– عجب وزنی هم دارد!

۲۰۲ به طرف صفر

لیچ سرش را جلو آورد و گفت:

– جای قسمت پیچی اش یک لکه سیاه می بینم.  
باتل گفت:

– احتمالاً خون است. یارو خود دستگیره را پاک و تمیز کرده، ولی این لکه کوچولو را که روی قسمت پیچی بوده، ندیده. سر هرچه می خواهید شرط می بندم که شیء مورد استفاده قاتل برای کشتن پیرزن بیچاره همین بوده. ولی هنوز چیزهایی هست که باید پیدا کنیم. حالا کار توست جونز که دوباره خانه را بگردی. ولی این بار می دانی دنبال چه هستیم.

چند تا دستور مشروح و فوری داد و رفت به طرف پنجره. سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت:

– یک چیز زردی توی پیچکها هست که ممکن است تکه دیگری از این پازل باشد. به احتمال زیاد همین طور است.

۱۲

باتل از توی هال می گذشت که مری آلدین را دید که سر راه منتظرش بود. مری پرسید:

– ممکن است با شما صحبت کنم، سروان؟

– البته خانم آلدین، بفرمایید توی این اتاق.

در اتاق ناهارخوری را باز کرد و رفتند تو، هورستال ظرفهای غذا را جمع کرده بود.

– می خواستم از شما سؤالی بکنم، سروان. شما که فکر نمی کنید این جنایت وحشتناک کار ما بوده، ها؟ حتماً کسی که این کار را کرده، غریبه بوده. جنون داشته!

– شاید از جهتی حق با شما باشد، خانم آلدین. اگر اشتباه نکنم، جنون برای توصیف این جنایت لغت خیلی مناسبی است. ولی غریبه، نه. قاتل غریبه نبوده.

دست ظریف ایتالیایی ۲۰۳

مری آلدین چشمهایش از تعجب گرد شد. گفت:

– منظورتان این است که یکی از افراد این خانه دیوانه است؟  
سروان گفت:

– لابد صورتان از آدم مجنون کسی است که دهانش کف کرده و چشمهایش کلایسه شده. ولی جنون این طوری نیست، خانم. خیلی از جنایتکاران خطرناک که بیمار روانی بوده‌اند، به ظاهر مثل من و شما سالم بوده‌اند و مشکلی نداشته‌اند. مجنون معمولاً نوعی وسواس فکری دارد. یک چیزی فکرش را مشغول کرده و بتدریج مغزش را از کار انداخته. مثل آدمهای عادی و مفلوکی که تصور می‌کنند کسی قصد آزارشان را دارد و همه مردم آنها را می‌پایند و گاهی خود شما هم فکر می‌کنید نکنند راست می‌گویند.

– ولی مطمئنم توی خانه ما کسی نیست که فکر کند قصد آزارش را دارند.

– این را مثال زدم. شکل‌های دیگری از دیوانگی هم وجود دارد. من معتقدم کسی که این جنایت را کرده، تحت سیطره ایده مشخصی بوده که مدتها فکرش را مشغول داشته، به طوری که هیچ چیز دیگری برایش مهم نبوده.

مری به لرزه افتاد. گفت:

– موضوعی هست که فکر می‌کنم باید از آن اطلاع داشته باشید. خیلی خلاصه و شفاف قضیه مهمانی شام آقای تریفس و داستانی را که تعریف کرده بود، توضیح داد. سروان باتل بشدت علاقه‌مند شده بود. – گفت اگر این یارو را ببیند، می‌شناسد؟ زن بود یا مرد؟

– از داستانی که تعریف کرد، حدس زدم باید مرد باشد. ولی خود آقای تریفس توضیح نداد. حتی یادم می‌آید که صراحتاً گفت مایل نیست در مورد سن و سال یا جنسیت قاتل حرف بزند.

– پس چیزی نگفت؟ شاید نکته مهمی باشد. گفت بچه علامت

جسمانی خاصی داشته که به طور قطع می‌تواند او را شناسایی کند؟

۲۰۴ به طرف صفر

– بله.

– مثلاً شاید ردّ زخم. کسی بین شما هست که زخم خاصی داشته باشد؟

باتل دید مری آلدین قبل از اینکه جواب بدهد، لحظه‌ای تردید کرد. مری گفت:

– نه. من ندیده‌ام.

باتل لبخند زد و گفت:

– با ما روراست باشید، خانم آلدین. مطمئنم یک چیزی دیده‌اید. اگر

دیده باشید، فکر نمی‌کنید که من هم عاقبت آن را می‌بینم؟

مری سر تکان داد و گفت:

– نه ... من چیزی ندیده‌ام.

اما معلوم بود که ناراحت شده و فکرش مشغول است. صحبت‌های باتل فکرش را متوجه امر ناخوشایندی کرده بود. باتل دوست داشت از موضوع سردر بیاورد، ولی به تجربه فهمیده بود که الآن دیگر هرچه اصرار کند فایده ندارد. موضوع را عوض کرد و برگشت سر دیدار آقای تریفس. مری پایان غم‌انگیز ماجرا را هم تعریف کرد. باتل چند سؤال دیگر از او پرسید، بعد با لحن آرامی گفت:

– تازگی داشت. تا حالا چنین موردی نداشته‌ایم.

– منظورتان را نمی‌فهمم.

– تا حالا ندیده بودم کسی با نصب پلاکارد روی در آسانسور آدم

بکشد.

مری ظاهراً ترسیده بود. گفت:

– یعنی واقعاً فکر می‌کنید ...

– این مورد هم قتل بوده؟ بله، صد در صد. روشی مبتکرانه برای

مرگ فوری! البته ممکن هم بود به نتیجه نرسد. ولی این بار به نتیجه

رسید!

– فقط به این علت که آقای تریفس می‌دانست ...

## دست ظریف ایتالیایی ۲۰۵

– بله. چون توضیحات آقای تریفس توجه ما را به شخص خاصی در این خانه معطوف می‌کرد. ظاهراً ما کارمان را در تاریکی کامل شروع کرده‌ایم. ولی کورسویی پیدا شده و حالا هرچه پیشتر می‌رویم، موضوع روشنتر می‌شود ... توجه داشته باشید خانم آلدین که این قتل با برنامه‌ریزی قبلی صورت گرفته و تمام جزئیاتش از قبل بدقت مشخص شده. حالا مواظب باشید که هیچ‌کس نباید از صحبت‌هایی که در این زمینه با من کردید، بویی ببرد. این مسئله خیلی مهم است. حواستان باشد به هیچ‌کس حرفی نزنید.

مری سر تکان داد. ظاهراً هنوز مبهوت بود.

سروان باتل از اتاق خارج شد و رفت سراغ کاری که قبل از آمدن مری قصد داشت انجام بدهد. باتل آدم منظمی بود. از قبل دنبال یک سری اطلاعات بود و نکته تازه و مهمی که کشف می‌کرد، هر قدر هم جذاب بود، او را از اجرای دقیق وظایفش باز نمی‌داشت. ضربه کوتاهی به درِ اتاق کتابخانه زد و صدای نویل آمد که گفت: – بفرمایید.

نویل او را به آقای تریلونی که قامت بلند و قیافه متشخص و چشم‌های مشکی نافذی داشت، معرفی کرد. باتل برای عذرخواهی گفت:

– ببخشید که مزاحم شدم. ولی نکته‌ای هست که باید روشن شود. نصف اموال مرحوم سر ماتیو به شما می‌رسد، آقای استرینج. نصف دیگرش به کی می‌رسد؟

نویل ظاهراً تعجب کرد. گفت:

– قبلاً که گفته بودم. به همسرم.

باتل از روی اعتراض سرفه کرد و گفت:

– می‌دانم. ولی ... کدام همسرتان آقای استرینج؟

– بله، حق با شماست. منظورم را درست بیان نکرده بودم. نصف دیگر اموال متعلق به آدری است که در زمان تنظیم وصیتنامه، همسر



قانونی من بود. درست می‌گویم، آقای تریلونی؟  
وکیل گفته‌اش را تأیید کرد.

— موضوع در وصیتنامه خیلی روشن بیان شده. کلیه ماترک سِر ماتیو  
بالمناصفه تقسیم می‌شود بین مولی‌علیه ایشان، آقای نویل هنری  
استرینج و زوجه قانونی نامبرده، خانم آدری الیزابت استرینج با نام  
خانوادگی پدری استاندیش. وقوع طلاق بین طرفین در نحوه تقسیم  
اموال بین آنها تأثیری ندارد.  
باتل گفت:

— پس موضوع کاملاً روشن است. آیا خانم آدری استرینج از متن  
وصیتنامه اطلاع دارند؟  
آقای تریلونی گفت:  
— کاملاً.

— خانم استرینج فعلی چی؟  
نویل به نظر می‌رسید کمی تعجب کرده. گفت:  
— کی؟ خوب بله، فکر کنم اطلاع داشته باشد. البته من در این باره  
زیاد با او صحبت نکرده‌ام ...  
باتل گفت:

— پس باید عرض کنم که خانم کی دچار سوء تفاهم شده‌اند. ایشان  
تصور می‌کنند اموال سِر ماتیو پس از مرگ خانم ترسیلیان به شما و  
همسر فعلی‌تان می‌رسد. لااقل امروز صبح به من این‌طور وانمود  
کردند. به همین علت بود که آمدم از خود شما سؤال کنم.  
نویل گفت:

— خیلی عجیب است! ولی گمان کنم بدانم این قضیه از کجا آب  
می‌خورد. حالا که فکرش را می‌کنم، یادم می‌آید یکی دو بار در این باره  
با من صحبت کرده و گفته «بعد از مرگ کامیلا همه اموالش به ما  
می‌رسد». ولی من خیال می‌کردم خودش را در سهم من شریک می‌داند.  
باتل گفت:

## دست ظریف ایتالیایی ۲۰۷

– خیلی عجیب است که دو نفر بارها در مورد موضوعی با هم صحبت کنند و هر دو از موضوع برداشتهای متفاوتی داشته باشند، ولی هیچکدام متوجه این اختلاف نشوند.

نوئل که معلوم بود علاقه زیادی به موضوع ندارد، گفت:

– نظر من هم همین است. ولی در اصل قضیه فرقی نمی‌کند. چون ما دو نفر که احتیاجی به پول نداریم. البته از بابت آدری خوشحال هستم. طفلکی سالها سخت کار کرده و این پول تأثیر بزرگی در زندگی اش به جا می‌گذارد.

باتل رک و پوست‌کنده گفت:

– مگر شما در زمان طلاق ملزم به پرداخت نفقه به او نشده‌اید؟

نوئل سرخ شد. با لحن ساختگی و متکلفی گفت:

– مسئله غرور است، جناب سروان. آدری به دلیل غروری که دارد حاضر نیست حتی یک پنی از پولی را که خواسته‌ام به او بدهم، قبول کند. آقای تریلونی گفت:

– پول کمی هم نبوده. ولی خانم استرینج همیشه آن را رد کرده و حاضر نشده بپذیرد.

باتل گفت:

– خیلی جالب است.

قبل از اینکه کسی جواب بدهد، از اتاق بیرون رفت و خواهرزاده‌اش را دید. به لیچ گفت:

– تقریباً می‌شود گفت همه افرادی که در پرونده اسمی از آنها برده شده، انگیزه پولی برای کشتن مقتول داشته‌اند. نوئل استرینج و آدری استرینج هر کدام شیرین پنجاه‌هزار پوند نصیبشان می‌شود. کی استرینج تصور می‌کند پنجاه‌هزار پوند به او می‌رسد. مری آلدین پولی به دست می‌آورد که او را از کار برای تحصیل و خرج زندگی راحت می‌کند. تامس راید، می‌توانم بگویم نفعی در این قضیه ندارد. ولی هورستال و حتی بارت را هم باید به این جمع اضافه کرد، البته در مورد بارت باید

فرض کنیم که حاضر بوده برای جلوگیری از سوء ظن پلیس خودش را بیهوش کند. پس نمی‌توان گفت انگیزه مادی برای کشتن مقتول وجود نداشته. از طرفی اگر اشتباه نکنم، پول در این مورد نقشی ندارد. معتقدم انگیزه این قتل تنها نفرت بوده و در این مورد هیچ شکی ندارم. نکته بعدی اینکه اگر کسی چوب لای چرخمان نگذارد، داریم به قاتل نزدیکتر می‌شویم و بالاخره پیدایش می‌کنیم!

## ۱۳

انگوس مک ورتن روی تراس هتل ایسترهدبی نشسته بود و از فراز رودخانه به استارک هد می‌نگریست که با حالت اخم آلودی روبه‌رویش سبز شده بود.

داشت افکار و احساساتش را جمع‌بندی می‌کرد. خودش هم خوب نمی‌دانست چرا تصمیم گرفته چند روز آخر دوره استراحتش را در این محل بگذراند. ولی نیرویی او را به اینجا کشانده بود. شاید می‌خواست خودش را امتحان کند. می‌خواست بداند هنوز چیزی از ناامیدی آن روزها در او باقی مانده یا نه.

مونا؟<sup>۱</sup> حالا دیگر مونا برایش اهمیتی نداشت. رفته بود با مرد دیگری ازدواج کرده بود. یک روز اتفاقی توی خیابان از کنارش گذشته بود، بدون اینکه نسبت به او احساسی داشته باشد. یادش آمد که چقدر از رفتن او غصه خورده و ناراحت شده. ولی اینها همه گذشته بود.

حضور سگی خیس و جاذبه شدید دختر سیزده‌ساله‌ای به نام دایانا برینتون<sup>۲</sup> که تازه با هم آشنا شده بودند، رشته افکارش را گسیخت.

— برو کنار، دون. برو کنار. تو را خدا می‌بینید؟ بدنش مالیده شده به یک تکه ماهی یا آشغال دیگری که تو ساحل بوده و بوی گندی می‌دهد که از چند متری معلوم است. فکر کنم بوی ماهی مرده است.

1. Mona

2. Diana Brinton

## دست ظریف ایتالیایی ۲۰۹

شامه مک ورتتر حدس دایانا برینتون را تأیید می‌کرد. دایانا برینتون گفت:

– بردمش لای تخته‌سنگ‌ها و توی آب دریا شستمش. ولی مثل اینکه فایده نداشته.

مک ورتتر تصدیق کرد. دون از نژاد سگهای شکاری بود با موهای سیخ و اخلاق مهربان که به نظر می‌رسید از ناحیه ممنوعانش که نخواستند با او از در دوستی وارد شوند، آسیب دیده.

مک ورتتر گفت:

– آب دریا فایده ندارد. فقط آب داغ و صابون.

– می‌دانم. ولی تو هتل کار راحتی نیست. حمام اختصاصی که نداریم. عاقبت مک ورتتر و دایانا همراه با دون که پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد مخفیانه از در فرعی وارد هتل شدند و سگ را به حمام اختصاصی مک ورتتر بردند و شستشوی کامل دادند. مک ورتتر و دایانا هر دو کاملاً خیس شده بودند. کار حمام که تمام شد، دون بدجوری ناراحت بود. دوباره بوی گند صابون! تازه بوی مطبوعی گرفته بود که آرزوی هر سگی بود، ولی چه کار می‌شود کرد. آدمها همه این جور هستند. بوی بد و خوب را تشخیص نمی‌دهند!

این اتفاق کوچک مک ورتتر را سرحال‌تر کرد. سوار اتوبوس شد و رفت به سالتینگتون تا لباسش را که داده بود به لباسشویی پس بگیرد. دختری که مسئول لباسشویی بیست و چهار ساعته بود با نوعی گیجی و حواس‌پرتی گفت:

– گفتید اسمتان چه بود؟ مک ورتتر؟ متأسفانه هنوز حاضر نشده.

– ولی باید حاضر شده باشد.

قول داده بودند پریروز حاضر شود. تازه با احتساب پریروز می‌شد چهل و هشت ساعت، نه بیست و چهار ساعت. خود خانم متصدی لباسشویی قول داده بود. مک ورتتر اخمهایش در هم رفت. دختر برعکس او لبخند زد و گفت:

– هنوز وقت نشده حاضرش کنند.

– واقعاً مسخره است!

دختر لبخندش را کنار گذاشت و با تحکم گفت:

– به هر حال هنوز کارش تمام نشده.

مک ورتتر گفت:

– اشکال ندارد. لباس من را پس بدهید، همین طوری می‌برمش.

دختر گفت:

– هنوز کاری رویش انجام نشده.

– گفتم که اشکال ندارد. همین طوری می‌برمش.

– به شما اطمینان می‌دهم تا فردا حاضرش می‌کنیم. برای اینکه ثابت

کنیم حسن نیت داریم.

– من احتیاج به حسن نیت کسی ندارم. لطفاً لباس من را پس بدهید.

دختر نگاهی از روی عصبانیت به او کرد و رفت به اتاق پشتی و با

بقچه‌ای که سرسری بسته شده بود، برگشت. بقچه را گذاشت روی

پیشخوان و هل داد به طرف او.

مک ورتتر بقچه را برداشت و بیرون رفت. جالب اینکه تصور می‌کرد

به پیروزی مهمی دست یافته، در حالی که در واقع باید لباس را می‌داد

جای دیگری بشویند! به هتل که برگشت، بقچه را پرت کرد روی تخت

و باناراحتی نگاهش کرد. فکر کرد شاید بهتر باشد بدهد توی هتل با ابر

تمیزش کنند و اتو بکشند. خیلی هم کثیف نبود. شاید اصلاً احتیاجی به

شستشو نداشت. بقچه را باز کرد و آه از نهادش برآمد. واقعاً این

لباسشویی بیست و چهار ساعته نوبرش را آورده بود. لباس هم مال

خودش نبود. حتی همرنگ لباس خودش نبود. لباسی که داده بود

بشویند، کت و شلوار آبی سیر بود. ولی این ... احمقها معلوم نیست

حواسشان کجاست! با اوقات تلخی نگاه کرد به برچسب روی لباس.

نوشته بود مک ورتتر. عجب! یعنی این یک مک ورتتر دیگر است یا

احمقها برچسب‌ها را عوضی زده‌اند؟



## دست ظریف ایتالیایی ۲۱۱

زل زده بود و باناراحتی بقچهٔ مجالهٔ لباس را نگاه می‌کرد که یکباره حس کرد بویی می‌آید. بینی‌اش را بالا کشید و دید بو برایش آشناست. بوی خیلی بد خاصی است ... یک ربطی دارد به سگ، آره، خودش است. دایانا و سگش. بوی گند و مهوع ماهی مرده.

خم شد و لباس را واری کرد. خودش بود. لکهٔ بویناکی روی شانهٔ کت. روی شانه ... مک ورتتر فکر کرد واقعاً عجیب است ... به هر حال باید روز بعد می‌رفت و خدمت دختر خانم متصدی لباسشویی می‌رسید! این همه سوء مدیریت هیچ توجیهی ندارد!

## ۱۴

بعد از شام از هتل بیرون زد و راه افتاد در خیابان منتهی به ایستگاه آبی و قدم‌زنان به سمت پایین رفت. هوا صاف ولی خنک بود و سوز سردی داشت که خبر از نزدیکی زمستان می‌داد. تابستان پایان یافته بود. مک ورتتر از ایستگاه آبی گذشت و پیچید به سمت سالت‌کریک. دومین باری بود که از سالت‌کریک دیدن می‌کرد. سالت‌کریک برایش جاذبهٔ دیگری داشت. نم‌نمک سربالایی را پشت سر گذاشت، از هتل بالمورال کورت گذشت و رسید جلو خانهٔ بزرگی در نوک صخره‌ها. روی در رنگ‌کرده خانه نوشته بود: گالز پوینت. همین‌جا بود که خانم مسنی به قتل رسیده بود. در هتل دربارهٔ این قتل شایعات زیادی بود و مستخدم زن هتل هر خبر تازه‌ای در این باره می‌شنید، فوری به او اطلاع می‌داد. روزنامه‌ها هم باجدیت اخبار مربوط به این واقعه را دنبال می‌کردند و مک ورتتر که علاقه‌ای به موضوعات جنایی نداشت و بیشتر دنبال اخبار تحولات جهانی بود، از این لحاظ کمی شاکی بود.

راهش را ادامه داد، دوباره سرازیر شد و از کنار ساحل و کلبه‌های ماهیگیری که قدیمی ولی مدرنیزه بود، گذشت. بعد باز افتاد توی سربالایی و رفت تا عاقبت خیابان پایان یافت و در جادهٔ منتهی به استارک هد محو شد.

در استارک هد هوا خفه و ترسناک بود. مک ورتتر بر نوک صخره ایستاد و چشم به دریا دوخت. آن شب کذایی هم همین جا ایستاده بود. سعی کرد بخشی از احساسی را که در آن لحظات داشت، دوباره تجربه کند. ناامیدی، خشم، خستگی و اشتیاقی به رها کردن همه دنیا و هرچه در آن است. ولی تهی بود. همه آن احساسات رفته و گذشته بود. فقط دستخوش خشمی عمیق بود، گیر کرده بود به درخت، گارد ساحلی نجاتش داده بود، در بیمارستان مثل پسرک تخیلی مواظبش بودند. آبروریزی بود. تحقیر بود. چرا او را به حال خودش رها نکردند؟ در آرزوی رهایی بود و این رهایی را ترجیح می داد. هزار بار ترجیح می داد. این احساس هنوز در او باقی بود و فقط انگیزه آنی اش را از دست داده بود.

به مونا که فکر می کرد، چه رنجی می کشید. اما حالا در آرامش کامل بود. مونا از اول دختر احمقی بود. هر که مجیش را می گفت یا تصویری را که از خودش داشت می ستود، باور می کرد. خوشگل بود. واقعا خوشگل بود. ولی چه سود. زنی نبود که او در رؤیاهایش تصور می کرد. ولی روبه رویش تصویر زیبا ... تصویر موهوم و خیالی و زیبای زنی بود که به سرعت برق و باد می گذشت و دامن سفید لباسش در باد می رقصید ... چیزی مثل تندیس جلو کشتی ... ولی نه چنان صلب و استوار که در تندیس جلو کشتی می بینیم. و بعد ناگهان، بدون هیچ اخطار قبلی، آن اتفاق باورنکردنی رخ داد. چهره ای به شتاب از دل شب گذر کرد. چهره ای که بود و نبود. شبح سپیدی که می دوید و به سمت پرتگاه می رفت. شبحی بیتاب و زیبا که سر در پی الهگان انتقام به سوی نیستی می رفت! با ناامیدی و درماندگی می دوید ... مک ورتتر با این ناامیدی و درماندگی آشنا بود. با تمام وجود درکش می کرد ...

از تاریکی بیرون زد و به شتاب در پی او دوان شد و درست در لحظه ای که در آستانه سقوط از پرتگاه بود، او را گرفت.

خشمگین فریاد زد:

– نه. این کار را نکن ...

مثل پرنده‌ای گرفته بودش. زن تقلا می‌کرد. در سکوت تقلا می‌کرد و باز ناگهان مثل پرنده‌ای آرام گرفت.

مک ورتر فریاد زد:

– خودت را پرت نکن. توی این دنیا هیچ چیز ارزش مردن ندارد. هیچ چیز. حتی اگر ناراحت و ناامید باشی.

صدایی برآمد از او. صدای خنده شبحی در دوردست. مک ورتر گفت:

– ناراحت هم که نیستی. پس چی شده؟

خفه و آرام در یک کلمه جواب داد:

– می‌ترسم.

– می‌ترسی؟

تعجب کرد. آن قدر تعجب کرد که ولش کرد و یک قدم عقب رفت تا او را بهتر ببیند. ترس در چهره‌اش پیدا بود. ترسی که باعث می‌شد صورت ظریف و زیرک و سفیدش مات و مبهوت به نظر برسد. ترسی که چشمهای بازش را ورق‌زده و گشاد نشان می‌داد.

– از چه می‌ترسی؟

آن قدر آرام جواب داد که صدایش را بزحمت شنید.

– می‌ترسم اعدام کنند ...

فقط همین را گفت. مک ورتر زل زد و نگاهش کرد. همین جور زل زده بود و نگاهش می‌کرد. نگاهش را از او برداشت و به پرتگاه نگریست. پرسید:

– ولی چرا؟

– این جوری بهتر است. یک مرگ راحت و سریع عوض آن همه ... چشمهایش را بست و لرزید. می‌لرزید.

مک ورتر داشت تکه‌های معما را کنار هم می‌گذاشت و در ذهنش به آنها نظم منطقی می‌داد. عاقبت پرسید:

– لیدی ترسیلیان؟ خانم مسنی که تازگی کشته شده؟

بعد با لحن ملامت‌باری گفت:

– تو باید خانم استرینج باشی. خانم استرینج اولی.

زن که هنوز می‌لرزید، با حرکت سر تأیید کرد.

مک‌ورتر با صدای آرام و محتاط دنبال حرفش را گرفت. سعی می‌کرد همه چیزهایی را که شنیده به یاد بیاورد. شایعات با حقیقت درآمیخته بود. – شوهرت را بازداشت کردند ... درست می‌گویم، نه؟ کلی مدرک بر ضدش داشتند. بعد فهمیدند که همه این مدارک را کس دیگری جعل کرده ...

حرفش را نصفه گذاشت و نگاهش کرد. زن حالا دیگر نمی‌لرزید. ایستاده بود و مثل بچه آرام و سربه‌راهی به او می‌نگریست. حالت بسیار رقت‌باری داشت. مک‌ورتر دنبال حرفش را گرفت:

– می‌فهمم. حالا کاملاً می‌فهمم. ولت کرد و افتاد دنبال زن دیگری، نه؟ ولی تو دوستش داشتی ... به خاطر همین ...

حرفش را عوض کرد. گفت:

– درک می‌کنم ... زن من مرا ول کرد و رفت با مرد دیگری ازدواج کرد ...

زن دستهایش را رها کرد. ناامیدانه و با لحنی جویده‌جویده سعی کرد توضیح بدهد.

– این ... ط .. ط ... طور نیست. این طور نه ... نیست. اص ... اصلاً این طور نیست.

مک‌ورتر نگذاشت توضیح بیشتری بدهد. با لحن محکم و آمرانه‌ای گفت:

– برو خانه. دیگر لازم نیست بررسی. می‌شنوی؟ من نمی‌گذارم اعدامت کنند!

می‌کرد و از خستگی نای جنبیدن نداشت.  
پزشکی قانونی علت مرگ را تعیین کرده و بقیه کار پس از شناسایی رسمی جسد به یک هفته بعد موکول شده بود.

مراسم خاکسپاری لیدی ترسیلیان قرار بود فردا انجام شود. آدری و کی با اتومبیل به سالتینگتون رفته بودند که لباس سیاه بخرند. تد لاتیمر هم با آنها رفته بود. نویل و تامس را بد رفته بودند پیاده روی و بنابراین غیر از خدمتکارها کس دیگری در خانه نبود و مری آلدین تنها بود. سروان باتل و ستوان لیچ هم امروز غایب بودند و این خودش غنیمتی بود. با حضور آنها سایه‌ای در خانه سنگینی می‌کرد که حالا این سایه محو شده بود. آدمهای مؤدب و تقریباً خوبی بودند. ولی سؤالهای مداوم و بررسیهای دقیق و پرس‌وجوهای زیادشان اعصاب آدم را خرد می‌کرد. با خودش فکر کرد لابد تا حالا سروان باتل با آن صورت خشک و بی‌روحش از ریزترین جزئیات وقایع و حرکات و صحبت‌های ده روز گذشته آگاهی کامل یافته است.

حالا که نبودند، خانه در آرامش بود. مری به خودش استراحت می‌داد. دلش می‌خواست همه این اتفاقات را فراموش کند. به هیچ چیز فکر نکند. فقط دراز بکشد و استراحت کند.

— ببخشید خانم ...

هورستال بود که دم در ایستاده بود و با حالتی حاکی از عذرخواهی نگاه می‌کرد.

— چی شده، هورستال؟

— یک آقای آمده با شما کار دارد. تو اتاق مطالعه است.

مری با تعجب و کمی ناراحتی نگاهش کرد.

— کی هست؟

— گفت اسمش آقای مک ورتر است.

— تا حالا اسمش را نشنیده‌ام.

— بله، خانم.



– لابد خبرنگار است. نباید راهش می‌دادی، هورستال.

هورستال سرفه‌ای کرد و گفت:

– فکر نمی‌کنم خبرنگار باشد، خانم. به گمانم از دوستان خانم آدری است.

– آها. این شد یک حرفی.

مری در حالی که که موهایش را مرتب می‌کرد، با خستگی از حال گذشت و رفت به کتابخانه. با ورود او مرد قدبلندی که کنار پنجره ایستاده بود برگشت و نگاه کرد. مری با دیدن او کمی تعجب کرد. به قیافه‌اش نمی‌خورد که از دوستان آدری باشد. با وجود این با خوشرویی گفت:

– ببخشید، خانم استرینج الان تشریف ندارند. با ایشان کار داشتید؟

مرد با کمی تأمل نگاهش کرد و گفت:

– شما باید خانم مری آلدین باشید؟

– بله.

– کاری داشتم که حتم دارم شما هم می‌توانید کمک کنید. من دنبال

کمی طناب می‌گردم.

مری با تعجب پرسید:

– طناب؟

– بله، طناب. فکر می‌کنید طنابها را کجا نگهداری می‌کنید؟

مری بعدها به این نتیجه رسید که لابد در آن لحظات جادو شده. اگر

این غریبه برای کاری که داشت توضیح می‌داد، مری مطمئناً قبول

نمی‌کرد. ولی انگوس مک ورتر که دلیل موجهی پیدا نمی‌کرد، تصمیم

گرفت بی‌مقدمه برود سر اصل مطلب. خیلی ساده چیزی را که می‌خواست

بیان کرد. مری گیج و منگ جلو افتاد و با مک ورتر دو نفری رفتند

دنبال طناب. پرسید:

– چه جور طنابی می‌خواهید؟

مک ورتر جواب داد:

– هر جور طنابی، فرقی نمی‌کند.

مری با شک و تردید گفت:

– شاید تو انباری داشته باشیم ...

– خوب برویم انباری.

مری جلو افتاد و با مک ورتتر رفتند به انباری. در انباری مقداری نخ چندلا بود و یک تکه نخ پرک. ولی مک ورتتر سر تکان داد و گفت اینها فایده ندارد. دنبال طناب واقعی بود. یک کلاف گنده طناب درست و حسابی، مری با کمی تردید گفت:

– فکر کنم تو صندوقخانه داشته باشیم.

– آرد، حتما تو صندوقخانه هست.

رفتند داخل هال و از پله‌ها بالا رفتند. مری در صندوقخانه را باز کرد. مک ورتتر دم در ایستاده بود و نگاه می‌کرد. نفس عمیقی از روی خوشحالی کشید و گفت:

– اینهاش، اینجا!

روی جعبه‌ای کنار در یک کلاف گنده بود همراه با مقداری لوازم ماهیگیری و چند تا پشتی کهنه. مک ورتتر دست مری را گرفت و آرام او را جلو برد تا رسیدند مقابل کلاف طناب. دست گذاشت روی طناب و گفت:

– می‌خواهم خوب حواستان را جمع کنید، خانم آلدین. می‌بینید که همه وسایل اینجا گرد و خاک گرفته؛ غیر از این کلاف که گرد و خاک ندارد. خودتان ملاحظه کنید.

مری با حالت شگفت‌زدای گفت:

– انگار خیس است.

– بله، خیس است.

برگشت که از اتاق بیرون برود. مری با تعجب گفت:

– ولی طناب. شما که طناب می‌خواستید؟

مک ورتتر لبخند زد و گفت:

– می‌خواستم مطمئن بشوم که هست. فقط همین. حالا بی‌زحمت در را قفل کنید و کلید را با خودتان ببرید. ممنون می‌شوم اگر لطف کنید کلید را بدهید به ستوان لیچ یا سروان باتل. دست آنها باشد، امن‌تر است.

وقتی داشتند از پله‌ها پایین می‌رفتند، مری سعی کرد هر طور هست بر خودش مسلط شود. به سالن اصلی که رسیدند، صدایش درآمد و گفت:

– ولی سرد نمی‌آورم. این کارها یعنی چه؟

مک ورترا با قاطعیت گفت:

– شما نیازی نیست سرد در بیارید.

دستش را گرفت و محکم تکان داد و گفت:

– واقعاً ممنونم از کمکی که کردید.

این را گفت و مستقیم از در اصلی بیرون رفت. مری به شک افتاده بود که بیدار است یا خواب می‌بیند.

مک ورترا که رفت، نویل و تامس برگشتند و کمی بعد ماشین هم رسید. کی و تد سرحال بودند و مری آلدین به حال آنها حسرت می‌خورد. می‌خندیدند و با هم شوخی می‌کردند. مری پیش خودش گفت باید هم خوشحال باشند. لیدی ترسیلیان برای کی اهمیتی ندارد. جوان سرزنده و شادابی مثل او امکان ندارد بتواند عمق فاجعه را درک کند.

تازه ناهار خورده بودند که پلیسها آمدند. هورستال خبر داد که ستوان لیچ و سروان باتل در اتاق پذیرایی منتظرند. از لحن صحبتش معلوم بود که نگران است.

سروان باتل با خوشرویی کامل سلام کرد. عذرخواهی کرد و گفت:  
– از اینکه مزاحم اوقات شریف شما شدم، عذر می‌خواهم. ولی یکی دو نکته هست که مایلم اطلاعات بیشتری درباردهاش داشته باشم. مثلاً این دستکش. این دستکش مال کیه؟

## دست ظریف ایتالیایی ۲۱۹

دستکش چرمی زردی را بالا گرفت و نشان داد. رو کرد به آدری و گفت:

— مال شما نیست، خانم آدری؟

آدری سر تکان داد و گفت:

— نه. مال من نیست.

— مال شما هم نیست، خانم آلدین؟

— نه، گمان نمی‌کنم. دستکش این‌رنگی ندارم.

کی دست دراز کرد و گفت:

— بیستم. نه. مال من هم نیست.

— شاید فراموش کرده‌اید.

کی امتحان کرد. ولی اندازه‌اش نبود.

— شما هم امتحان کنید، خانم آلدین.

مری هم امتحان کرد. باطل گفت:

— برای شما تنگ است.

رو کرد به آدری و گفت:

— ولی فکر کنم به دست شما بخورد. دستهای شما ظریفتر است.

آدری دستکش را گرفت و دست راستش را در آن کرد.

نوئل با اوقات تلخی گفت:

— قبلاً که به شما گفت، جناب سروان، متعلق به او نیست.

باطل گفت:

— بله. ولی شاید اشتباه می‌کند یا فراموش کرده.

آدری گفت:

— شاید مال من باشد. دستکشها همه مثل هم هستند.

باطل گفت:

— به هر حال پشت پنجره اتاق شما بود. افتاده بود زیر پیچکها. با لنگه

دیگرش.

لحظاتی سکوت شد. آدری خواست حرف بزند. ولی پشیمان شد.

نگاهش با نگاه خیره سروان باتل تلاقی کرد.

نوویل خودش را جلو انداخت و گفت:

— ببینید جناب سروان. شما ...

باتل با لحنی جدی گفت:

— فکر کنم باید با شما صحبت کنم، آقای استرینج. به طور خصوصی.

— بله، قربان. بفرمایید برویم کتابخانه.

راه افتاد جلو و پلیسها هم دنبالش. همین که در اتاق را بستند، نوویل با

اوقات تلخی گفت:

— این قضیه مسخره دستکشا چیه، زیر پنجره اتاق همسر من؟

باتل با لحن آرامی گفت:

— عرض کنم آقای استرینج، که ما توی این خانه چیز عجیبی پیدا

کرده ایم.

نوویل اخم کرد و گفت:

— عجیب؟ چه پیدا کرده اید که عجیب است؟

— الآن می بینید.

لیچ با حرکت سر او از اتاق بیرون رفت و با شیء خیلی عجیبی

برگشت.

باتل گفت:

— ملاحظه می کنید که این توپی در واقع دستگیره استیلی است که

روی حفاظ بخاریهای ویکتوریا نصب می شود. توپی فولادی و محکمی

است. این میله هم دسته راکت تنیس است که سرش ازه شده و دسته را

به توپی فولادی پیچ کرده اند.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— شک ندارم که برای کشتن لیدی ترسیلیان از این وسیله استفاده

شده.

نوویل انگار از ترس لرز کرد. گفت:

— چه وحشتناک! ولی این ... این وسیله ترسناک را کجا پیدا کرده اید؟



## دست ظریف ایتالیایی ۲۲۱

– توپی را قاتل تمیز کرده و دوباره گذاشته روی حفاظ بخاری، ولی  
یادش رفته جای رزوه را تمیز کند، لگ خون رویش معلوم بود، دسته را  
هم با چسب مخصوص جراحی دوباره وصل کرده به سر راکت و راکت  
را کرده قاطی بقیه وسایل، توی کمد زیر پله‌ها، به طوری که اگر  
مخصوصاً دنبالش نمی‌گشتیم امکان نداشت پیدا شود.  
– عجب هوشی داشته‌اید!

– کار سختی نبود، برای ما عادی است.

– لابد اثر انگشت هم ندارد؟

– راکت وزن کمتری دارد و حدس می‌زنم مال خانم کی استرینج  
باشد. بنابراین هم جناب‌عالی و هم خود خانم بارها بهش دست زده‌اید و  
باید اثر انگشت شما روی آن وجود داشته باشد، ولی کاملاً معلوم است  
که بعد از شما هم یک نفر که دستکش داشته بهش دست زده. این بار  
فقط در یک جا اثر انگشت وجود دارد که به نظرم باید ناشی از  
سهل‌انگاری باشد: روی چسب طبی که برای وصل کردن قطعات راکت  
به کار رفته. حالا اینکه اثر انگشت مال کیست، فعلاً بماند. اول چند  
نکته هست که باید برای شما توضیح بدهم.

مکشی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

– باید خودتان را برای شوک بزرگی آماده کنید، آقای استرینج. اول  
می‌خواهم از شما چیزی بپرسم. مطمئنید که ایده آمدن به اینجا از شما  
بود و خانم آدری نبوده که این مسئله را پیشنهاد کرده؟

– نه، پیشنهاد آدری نبود. آدری ...

در باز شد و تامس رایید آمد تو. گفت:

– بیخشید، ولی بهتر است من هم در جریان باشم.

نوایل رو به او کرد و با حالت درماندگی گفت:

– معذرت می‌خواهم، آقا. لطفاً تشریف ببرید بیرون. مسئله خصوصی

است.

– متأسفانه ممکن نیست. چون بیرون که بودم، اسم یک نفر را شنیدم

۲۲۲ به طرف صفر

که باید من هم در جریان باشم.

مکشی کرد و بعد گفت:

— اسم آدری را.

نوئل اوقاتش تلخ شده بود، گفت:

— آخه اسم آدری چه ربطی به تو دارد؟

— به خود تو چه ربطی دارد؟ من هنوز چیزی به آدری نگفتم. ولی

آمده‌ام اینجا که از او خواستگاری کنم و فکر می‌کنم خودش هم این را

می‌داند. بعد هم خیال دارم باهاش ازدواج کنم.

سروان باتل سرفه کرد.

نوئل رو کرد به او و گفت:

— ببخشید، جناب سروان، این فضولی ...

— مهم نیست، آقای استرینج، من فقط یک سؤال دیگر از شما بکنم،

رفع زحمت می‌کنم. کت آبی تیره که شب قتل موقع صرف شام تن شما

بود ... روی یقه و روی شانهاش چند تار موی بور پیدا کرده‌ایم. می‌دانید

این موها از کجاست؟

— لابد موهای خودم است.

— نه، نه. موهای شما نیست. موهای زنانه است. یک تار موی قرمز

هم روی آستین کت پیدا شده.

— فکر می‌کنم مال کی باشد. موهای بور هم مال آدری است. یعنی

حتمالاً مال آدری است. یسادم است یک شب روی تراس دکمه

سراستینم گیر کرد لای موهاش.

ستوان لیج آهسته گفت:

— در این صورت موها باید روی سراستین می‌بود.

نوئل با عصبانیت گفت:

— خوب که چی؟ منظور؟

باتل گفت:

— روی یقه کت هم لک پودر صورت است. مارکی «پریماورا

## دست ظریف ایتالیایی ۲۲۳

ناتورل<sup>۱</sup> از نوع درجه یک. پودر خوشبو و گرانی است. لابد می‌فرمایید خود شما از این پودر می‌زنید! ولی کسی باور نمی‌کند. خانم کی استرینج هم از مارک «ارکید سان کیس»<sup>۲</sup> می‌زند. کسی که از پودر «پریمورا ناتورل» درجه یک استفاده می‌کند، خانم آدری است.

نوئل دوباره پرسید:

— منظور؟

باتل خم شد به جلو و گفت:

— منظور این که حتماً کت شما تن خانم آدری استرینج بوده، وگرنه امکان ندارد در این قسمت لباس شما موی بور و لک پودر صورت پیدا شود. دستکشی هم که نشان دادم، یادتان هست؟ آن دستکش هم مال خانم آدری است. لنگه راستش بود. لنگه چپش اینجاست. دست کرد توی جیبش، لنگه دستکش را درآورد، گذاشت روی میز. مچاله بود و لکه‌های قهوه‌ای‌رنگی روی آن دیده می‌شد.

نوئل با صدایی که ترس در آن موج می‌زد، پرسید:

— این لکه‌ها چیه؟

باتل با لحن قاطعانه‌ای گفت:

— خون، آقای استرینج. ضمناً ملاحظه می‌کنید که لنگه چپ است. خانم آدری هم چپ‌دست است. همان بار اول که دیدمش فهمیدم. نشسته بود پشت میز صبحانه. فنجان قهوه تو دست راستش بود، سیگار دست چپش. حتی قلمدان روی میزش را گذاشته سمت چپ. همه چیز جور در می‌آید. دستگیره که مال حفاظ بخاری اتاق او بوده، لنگه دستکش که پشت پنجره اتاق او پیدا شده، موهای بور و پودرهای روی کت که مال اوست، ضربه که به شقیقه راست مقتول خورده، در حالی که با توجه به موقعیت میز امکان ندارد کسی بتواند سمت دیگر میز بایستد و بنابراین بعید است کسی بتواند با دست راست به مقتول ضربه کاری

1. Primavera Naturelle

2. Orchid Sun Kiss

بزنند، در حالی که اگر ضارب چپ دست باشد و ضربه با دست چپ وارد شده باشد، مشکلی از این بابت وجود ندارد ...

نویل از روی تمسخر خنده سر داد و گفت:

— منظورتان این است که آدری با این طول و تفصیل نقشه کشیده که

بانویی را که سالهاست می‌شناسد بکشد و پولش را صاحب شود؟

باتل سر تکان داد و گفت:

— منظورم این نبود، آقای استرینج. من واقعاً متأسفم، ولی باید بدانید

قضیه به چه شکلی بوده. تنها هدف این جنایت شما بوده‌اید. آدری از

روزی که از هم جدا شده‌اید، فکر کرده و نقشه ریخته که از شما انتقام

بگیرد. آن قدر فکر کرده که تعادل روحی‌اش را از دست داده، شاید از

اول از لحاظ روحی زیاد قوی نبوده. تصمیم گرفته شما را بکشد، ولی

بعد فکر کرده که این نوع مرگ برای شما کافی نیست. عاقبت به این

نتیجه رسیده که کاری کند که شما را به جرم قتل دار بزنند. شبی را

انتخاب کرده که می‌دانسته شما با خانم دعوا کرده‌اید. کت شما را از

اتاقتان برداشته و موقع زدن خانم پوشیده که خونی شود. چوب گلف

شما را وسط اتاق انداخته، چون می‌دانسته که اثر انگشت شما روی آن

وجود دارد و پیدایش می‌کنیم. خون و مزی مقتول را به سر چوب

مالیده. او برده که شما را وسوسه کرده که همزمان با هم اینجا باشید. تنها

چیزی که شما را نجات داد، نکته‌ای بود که نمی‌شد در محاسبات

منظورش کرد. اینکه بعد از رفتن شما خانم زنگ زده و بارت را احضار

کرده و بارت دیده که شما از خانه خارج می‌شوید.

نویل صورتش را با دستهایش پوشانده بود. حرفهای سروان که تمام

شد، گفت:

— دروغ است. حقیقت ندارد. آدری کینه‌ای از من به دل نداشت. شما

اشتباه می‌کنید، او مظهر درستکاری و صداقت است. یک ذره بدی در

او پیدا نمی‌شود.

باتل نفس عمیقی کشید و گفت:

دست ظریف ایتالیایی ۲۲۵

– من قصد ندارم با شما بحث کنم، آقای استرینج. فقط می‌خواستم آماده باشید. الآن باید هشدارهای حقوقی لازم را به خانم آدری استرینج بدهم و بازداشتش کنم. حکم جلبش را گرفته‌ام. شما هم بهتر است بگردید یک وکیل خوب برایش پیدا کنید.

– مسخره است. واقعاً مسخره است.

– عشق، خیلی زودتر از آنکه فکر کنید به نفرت تبدیل می‌شود، آقای استرینج.

– من باز هم تأکید می‌کنم. شما اشتباه می‌کنید. این حرفها مسخره است.

تامس را بد خودش را قاطعی بحث کرد و با لحن دوستانه و آرامی گفت:

– بس کن، نویل. این حرفها فایده ندارد. بر خودت مسلط باش. نمی‌بینی تنها راهی که برای نجات آدری مانده این است که جوانمردی را بگذاری کنار و حقیقت را بگویی؟

– حقیقت؟ منظورت ...

– منظورم حقایق مربوط به آدری و آدریان است. رو کرد به مأموران پلیس و گفت:

– ببینید، جناب سروان. اطلاعاتی که شما دارید، درست نیست. نویل آدری را ترک نکرده. آدری بوده که از نویل جدا شده. نویل را ترک کرده و رفته دنبال برادر من، آدریان. بعدش آدریان تصادف کرده و فوت شده. نویل با آدری با نهایت جوانمردی رفتار کرده. کاری کرده که آدری طلاق بگیرد و همه او، یعنی خود نویل، را مقصر بدانند.

نویل با اوقات تلخی گفت:

– نمی‌خواستم او را بدنام کنم. نمی‌دانستم کس دیگری از این قضیه خبر دارد.

تامس به طور خلاصه توضیح داد:

– آدریان قبل از مرگش موضوع را در نامه‌ای برای من تعریف کرده بود.



دنبال حرفش را گرفت:

– ملاحظه می‌کنید جناب سروان که انگیزه‌ای برای قتل نبوده. دلیلی وجود ندارد که آدری از نویل متنفر باشد. برعکس، خیلی هم به او مدیون است. نویل سعی کرده برایش مقرری ماهانه تعیین کند، ولی آدری قبول نکرده. بنابراین وقتی نویل ازش خواست با کی ملاقات کند، وجدانش اجازه نداد جواب رد بدهد.

نویل با بیتابی گفت:

– می‌بینید که انگیزه‌ای برای قتل وجود ندارد. تامس راست می‌گوید. قیافه بی‌روح باتل تغییر نکرد. گفت:

– فقط انگیزه که نیست. ممکن است در مورد انگیزه اشتباه کرده باشم. ولی واقعیتها چی؟ همه واقعیتها نشان می‌دهد که مجرم است. نویل به طعنه گفت:

– دو روز پیش هم همه واقعیتها نشان می‌داد که من مجرم هستم. باتل کمی جا خورد. گفت:

– حرفی نیست. ولی بین چه انتظاری از من داری. از من می‌خواهی باور کنم که یک نفر وجود دارد که از هر دو شما متنفر است. نقشه‌ای ریخته که اگر در مورد شما نگرفت، پای آدری را وسط بکشد. یعنی کسی هست که هم از شما و هم از خانم آدری استرینج بدش بیاید؟ نویل دوباره سرش را توی دستهایش کرده بود. جواب داد:

– این طوری که شما می‌گویید، نمی‌توانم باور کنم.

– حق دارید، چون هیچ کس باور نمی‌کند. من براساس واقعیتها قضاوت می‌کنم. اگر خانم استرینج توضیحی داشته باشد ...

نویل گفت:

– مگر من آن موقع توضیحی داشتم؟

– فایده ندارد، آقای استرینج. من باید به وظیفه‌ام عمل کنم.

باتل یکدفعه برخاست. اول او و لیچ، و پشت سر آنها نویل و تامس از اتاق بیرون رفتند. از حال گذشتند و رفتند داخل اتاق پذیرایی. وارد

## دست ظریف ایتالیایی ۲۲۷

اتاق که شدند، ایستادند. آدری استرینج پاشد و رفت به طرف آنها. صاف تو چشمهای باتل نگاه می‌کرد و لبهایش باز شده بود، مثل اینکه لبخند می‌زند. خیلی آهسته گفت:

– دنبال من آمده‌اید؟

باتل خیلی رسمی گفت:

– خانم استرینج، شما به اتهام قتل کامیلا ترسیلیان در دوشنبه دوازدهم سپتامبر بازداشت هستید. به شما هشدار می‌دهم که هر حرفی که می‌زنید ضبط می‌شود و ممکن است در دادگاه به عنوان مدرک از آن استفاده شود.

آدری آه کشید. صورت روشن ظریفش آرام بود و مثل نگینی می‌درخشید. گفت:

– راحت شدم. خوشحالم که تمام شد.

نوئل از جا پرید و جلو آمد.

– نه، آدری. حرف نزن. هیچی نگو.

آدری لبخند زد. گفت:

– چرا نوئل؟ حقیقت دارد ... من واقعاً خسته شده‌ام.

لیچ نفس عمیقی کشید. فکر کرد این هم از عاقبت کار. احمقانه بود، ولی از خیلی نگرانیها جلوگیری می‌کرد! نمی‌دانست چه بلایی سر داییش آمده. طوری نگاه می‌کرد که انگار جن دیده. طوری زل زده بود که انگار باورش نمی‌شود. فکر کرد، خوب دیگر، پرونده جالبی بود. بعد ناگهان صحنه عوض شد. هورستال در اتاق را باز کرد و گفت، آقای مک ورتر هستند.

مک ورتر با گامهای استوار وارد اتاق شد. یکراست رفت به طرف باتل. پرسید:

– مأمور رسیدگی به پرونده ترسیلیان شما هستید؟

– بله، من هستم.

– باید در مورد مسئله مهمی با شما صحبت کنم. متأسفم که زودتر

نیامدم. ولی دوشنبه شب شاهد مسئله‌ای بودم که اهمیت آن را تازه متوجه شدم.

نگاه کوتاهی به اطراف اتاق کرد و گفت:

– ممکن است به طور خصوصی صحبت کنم؟

باتل رو کرد به لیچ و گفت:

– شما اینجا پیش خانم استرینج باش.

لیچ خیلی رسمی گفت:

– چشم، قربان.

بعد جلوتر آمد و چیزی در گوش باتل گفت و کنار رفت.

باتل رو کرد به مک و رتر.

– از این طرف، آقا.

جلو افتاد و رفتند به کتابخانه. از مک و رتر پرسید:

– قضیه چیه؟ همکارم می‌گوید قبلاً شما را دیده. اوایل زمستان.

مک و رتر گفت:

– بله. سر خودکشی ناموفق. قصه‌اش مفصل است.

– ادامه بدهید، آقای مک و رتر.

– ژانویه گذشته من قصد داشتم خودکشی کنم و برای این کار خودم

را از بالای استارک هد پرت کردم پایین. چند روز پیش هوس کردم

محلی را که برای خودکشی انتخاب کرده بودم، دوباره بینم. دوشنبه شب

پیاده رفتم آنجا. یک مدت ایستاده بودم و دریا را نگاه می‌کردم که آن

طرفش ایسترهد بی بود. بعد نگاهم رفت به سمت چپ. یعنی به طرف

این خانه. هوا مهتابی بود و همه چیز را بوضوح می‌دیدم.

– بله.

– تا امروز حواسم نبود که همان شب بوده که یک نفر کشته شده.

خم شد به سمت جلو و گفت:

– حالا تعریف می‌کنم چی دیدم.

پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که باتل به اتاق پذیرایی برگشت. ولی برای آنها که در اتاق بودند، خیلی بیشتر طول کشیده بود. کی ناگهان کنترلش را از دست داده بود. خطاب به آدری فریاد زده بود:

– می‌دانستم که کار توست. از اولش می‌دانستم. می‌دانستم که نقشه‌ای داری ...

مری آلدین فوری گفت:

– خواهش می‌کنم کی ...

نویل با بداخلاقی گفت:

– بس کن کی. تو را خدا بس کن.

تد لاتیمر آمد به طرف کی که گریه می‌کرد. با مهربانی گفت:

– خودت را کنترل کن.

بعد با عصبانیت به نویل گفت:

– نمی‌بینی تحت چه فشار و استرسی بوده؟ چرا یک‌کم مواظبتش نیستی؟

کی گفت:

– طوری نیست. خوبم.

تد گفت:

– شیطان می‌گوید ببرم از دست همه اینها نجات بدهم.

ستوان لیچ گلویش را صاف کرد. می‌دانست که بعضی حرفهای نسنجیده در این شرایط طبیعی است. عیب کار اینجاست که معمولاً این حرفها تا مدتها در حافظه افراد می‌ماند و اسباب دردسر می‌شود.

باتل برگشت به اتاق. از قیافه‌اش چیزی معلوم نبود. گفت:

– شما بروید وسایل مختصری را که لازم دارید جمع کنید، خانم

استرینج. البته ستوان لیچ هم باید همراه شما باشند.

مری آلدین گفت:

– من هم می‌آیم.

۲۳۰ به طرف صفر

وقتی خانمها و ستوان لیچ از اتاق بیرون رفتند، نویل با نگرانی گفت:  
- این آقا چی می گفت؟

باتل یواش گفت:

- حرفهای خیلی عجیبی می زد.

- کمکی به آدری می کند؟ هنوز هم می خواهید بازداشتش کنید؟

- قبلاً که گفتم، آقای استرینج، من باید به وظیفهام عمل کنم.

نویل رویش را به آن طرف کرد. شادمانی در چهره اش رنگ باخت.  
گفت:

- بهتر است زنگ بزنم به تریلونی.

- عجله ای نیست، آقای استرینج. آقای مک ورتر حرفهایی زد که

لازم است در مورد موضوعی آزمایش کنم. ولی باید صبر کنیم تا اول  
خانم استرینج را ببرند.

آدری همراه ستوان لیچ از پله ها پایین می آمد. خونسردی و خلأ  
عاطفی هنوز در چهره اش پیدا بود. نویل دستهایش را دراز کرد و رفت  
به طرف او.

- آدری ...

نگاه سرد و بی علاقه اش از روی نویل گذشت. گفت:

- راحت باش، نویل. برایم مهم نیست. هیچ برایم مهم نیست.

تامس را بد جلو در ایستاده بود. انگار قصد دارد از خروج آنها

جلوگیری کند. لبخند کمرنگی روی لبهای آدری نقش بست. زیر لب  
گفت:

- تامس، تامس باوفا.

تامس یواش گفت:

- اگر کاری از من ساخته است ...

آدری گفت:

- نه، از هیچ کس کاری ساخته نیست.

با سرِ افراشته از خانه بیرون رفت. اتومبیل پلیس جلو در بود و جونز



## دست ظریف ایتالیایی ۲۳۱

در اتومبیل منتظرش بود. آدری و لیچ سوار شدند. لاتیمر باکیف گفت:  
 - چه خروج قشنگی!

نوئل برگشت با عصبانیت نگاهش کرد. سروان باتل با چالاکی هیکل  
 گندهاش را جلو انداخت و با لحن آرام بخشی گفت:

- همان طور که گفتم، آزمایشی هست که باید انجام بدهم. آقای  
 مک ورت تر توی ایستگاه آبی منتظر است. تا ده دقیقه دیگر دسته جمعی  
 می رویم ایستگاه. قرار است با قایق موتوری توی دریا گشت بزنیم،  
 بنابراین خانمها گرمپوش کنند. لطفا ظرف ده دقیقه آماده شوید.

انگار مدیر صحنه است و قرار است بازیگرها را روی سن ببرد.  
 توجهی به قیافه های مبهوت آنها نداشت.

## ساعت صفر

۱

روی آب، هوا سرد بود. کی کت پوست تنگی پوشیده، دستهایش را زیر بغل داده و خودش را جمع کرده بود.

قایق موتوری پایین تراز گالز پوینت بت پت کنان راه افتاد و دور زد به سمت خلیج کوچکی که گالز پوینت را از شبح اخم آلود استارک هد جدا می کرد.

چند بار از باتل در مورد هدفش از این کار پرسیدند، ولی باتل هر بار مثل هنرپیشه ناشی و خنگی دست بلند کرد و گفت به وقتش معلوم می شود. سکوت بود و جز صدای امواج خروشان دریا صدای دیگری شنیده نمی شد. کی و تد کنار هم ایستاده بودند و خیره شده بودند به دریا. نویل ولو شده و پاهایش را دراز کرده بود. مری آلدین و تامس راید در سینه قایق نشسته بودند. همه هر چند دقیقه یک بار با کنجکاوی به قیافه خونسرد و بی اعتنای مک ورتتر نگاه می کردند که در پاشنه قایق ایستاده بود. مک ورتتر به هیچ کس نگاه نمی کرد. پشت به آنها ایستاده و قوز کرده بود.

زیر سایه اخم آلود استارک هد که رسیدند، باتل موتور را خاموش کرد و نمایش را شروع کرد. خونسرد حرف می زد و لحن متفکرانه ای داشت. - این پرونده بسیار عجیب بود. از عجیبترین پرونده هایی که دیده ام. حالا مایلم چند کلمه هم در مورد موضوع قتل به طور کلی حرف بزنم. چیزی که می خواهم بگویم، البته مال خودم نیست و در واقع از آقای

ساعت صفر ۲۳۳

دانیل جوان شنیده‌ام، و چه بسا که او هم از کس دیگری شنیده باشد. از این لحاظ آدم خیلی ناقلایی است! موضوع این است که وقتی گزارش قتل یا مثلاً داستانی جنایی می‌خوانیم، تصور می‌کنیم همه چیز از لحظه وقوع قتل آغاز می‌شود. این اشتباه است. قتل حاصل عوامل مختلفی است که همه در زمان و مکان خاصی به نقطه واحدی می‌رسند. اشخاص درگیر در قتل هر کدام از جایی آمده‌اند و برای این کار دلایلی دارند. الآن آقای راید از مالزی آمده. آقای مک ورتنر آمده‌اند محلی را که سال قبل قصد خودکشی داشته‌اند مجدداً ببینند. خود قاتل هم پایان داستان است. ساعت صفر فرارسیده.

مکث کرد.

— ساعت صفر فرارسیده.

پنج نفر نگاهش کردند. پنج نفر، چون مک ورتنر سر برنگرداند و نگاه نکرد. هر پنج نفر حیرت‌زده بودند. مری آلدین گفت:

— یعنی مرگ لیدی ترسیلیان نتیجه عوامل گوناگونی است؟

— نه، خانم آلدین. مرگ لیدی ترسیلیان، نه. هدف اصلی قتل لیدی ترسیلیان نبوده. قتلی که می‌گویم نتیجه عوامل گوناگونی بوده، قتل خانم آدری استرینج است.

معلوم بود که نفسها همه بند آمده. به خودش گفت الآن است که از

ترس ...

— این جنایت مدتها قبل طراحی شده. شاید مثلاً زمستان گذشته. برای همه مسائل، از ریز تا درشت، برنامه‌ریزی شده. جنایت یک هدف و فقط یک هدف داشته. هدف این بوده که خانم آدری استرینج به دار آویخته و اعدام شود. کسی که حيله‌گرانه این جنایت را طراحی کرده، خودش را خیلی زرنگ می‌دانسته. قاتلها معمولاً آدمهای مغروری هستند. ابتدا مدارک سطحی غیر قابل قبولی علیه نویل استرینج جور کرده، با این قصد که پلیس بفهمد که این مدارک ساختگی است و به این نتیجه برسد که قتل کار نویل استرینج نیست. قاتل فکر کرده با

مدارک جعلی فراوانی که وجود دارد، بعید است پلیس بفهمد که در مورد نفر بعدی هم مدارک ساختگی است و هدف از آن گمراه کردن پلیس است. با وجود این اگر خوب به مدارک دقت کنید، ملاحظه می‌کنید که مدارکی هم که علیه آدری استرینج وجود دارد، می‌تواند جعلی باشد. آلت قتاله از بخاری اتاق او برداشته شده، دستکشها متعلق به او بوده و میان پیچکهای پشت پنجره اتاق او پیدا شده و لنگه چپ خون آلود بوده، مقداری از پودری که او استفاده می‌کند روی یقه کت مشاهده شده و چند تار موی او هم در آنجا وجود داشته. اثر انگشت هم که طبیعی است روی حلقه نوارچسبی که از اتاق او برداشته شده، وجود دارد. حتی ضربه‌ای که وارد شده، کار کسی بوده که ظاهراً چپ‌دست بوده. اما مدرک آخر خود خانم آدری استرینج بود. تصور می‌کنم کسی بین شما نیست - جز یک نفر که خودش نمی‌داند! - که با رفتاری که خانم استرینج در هنگام دستگیری داشت، در مجرم بودن او تردید داشته باشد. طوری رفتار کرد که انگار عملاً به جرم خودش اعتراف کرد. خود من وقتی عکس‌العمل این خانم را دیدم و حرفهایش را شنیدم اگر تجربه خصوصی مشابهی نداشتم، تجربه‌ای که جلو چشمهای خودم رخ داد، بعید بود باور کنم که بی‌گناه است. من قبلاً هم دختری را دیده بودم، که همین واکنش را نشان داد و اعتراف کرد که مجرم است، در حالی که بی‌گناه بود. خانم آدری استرینج که به من نگاه می‌کرد، نگاهش درست مثل نگاه این دختر بود ... می‌دانستم که باید وظیفه‌ام را انجام بدهم. ما پلیسها باید بر اساس اسناد و مدارک عمل کنیم، نه بر پایه احساسات و افکارمان. همین قدر بگیریم که در آن لحظه خدا خدا می‌کردم معجزه‌ای روی دهد ... چون فقط مگر معجزه‌ای روی می‌داد که این خانم بیچاره می‌توانست نجات پیدا کند ... و خوب، این معجزه رخ داد. خیلی فوری این معجزه اتفاق افتاد. آقای مک ورتنر که اینجاست، از راه رسید و قضیه‌ای را تعریف کرد که باعث شد این خانم نجات پیدا کند.

ساعت صفر ۲۳۵

مکت کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

– خوب، آقای مک ورتر. موضوعی را که توی خانه برای من نقل کردید، دوباره تعریف کنید.

مک ورتر رو به طرف آنها کرد. با جملاتی تند و کوتاه داستانی تعریف کرد که با ایجازی که داشت، هر شنونده‌ای را قانع می‌کرد. گفت که ژانویه گذشته در آنجا قصد خودکشی داشته و نجات یافته و چند روز پیش تصمیم گرفته صحنه خودکشی را دوباره ببیند. بعد ادامه داد:

– دو شنبه شب رفتم آنجا. ایستاده بودم و توی عالم خودم بودم. ساعت فکر می‌کنم حدود یازده بود. نگاهم افتاد به خانه‌ای که در آن محل بنا شده و بعداً فهمیدم اسمش گالز پوینت است.

مکت کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

– طنابی از پنجره خانه آویزان بود که تا دریا امتداد داشت. مردی را دیدم که داشت از طناب بالا می‌رفت ...  
یک لحظه طول کشید تا معنی حرفش را فهمیدند. مری آلدین فریاد زد:

– پس قاتل غریبه بوده و از بیرون آمده. ربطی به ما ندارد. دزدی معمولی بوده!  
باتل گفت:

– عجله نکنید، خانم آلدین. قاتل کسی بوده که از آن طرف آب آمده و تمام طول راه را شنا کرده. ولی لابد یک نفر در خانه بوده که طناب را برای او آماده کند. بنابراین حتماً یکی از افراد خانه در قضیه دست داشته.

بعد ادامه داد:

– اما در مورد شخصی که در آن طرف آب بوده، بی‌اطلاع نیستیم. این شخص کسی بوده که بین ده و نیم تا یازده و ربع دیده نشده و ممکن است در همین فاصله مسیر گالز پوینت تا آن طرف رودخانه را شناکنان



رفته و برگشته. کسی که لابد دوستی هم در این طرف آب داشته.  
مکتی کرد و بعد افزود:

— بله، آقای لاتیمر؟

تد یک قدم عقب رفت. با صدای گوشخراشی فریاد زد:  
— ولی من شنا بلد نیستم. همه می‌دانند که من شنا بلد نیستم. کی، بگو  
که من بلد نیستم شنا کنم!  
کی گفت:

— راست می‌گویید، بلد نیست شنا کند.

باتل با خوشرویی گفت:

— جداً؟ شنا بلد نیست؟

رفت به آن طرف قایق که تد لاتیمر ایستاده بود. ناگهان لاتیمر در هوا  
معلق شد و شلپ، افتاد توی آب.  
باتل با نگرانی عمیقی گفت:

— ای وای! آقای لاتیمر افتاد توی آب.

نوئل می‌خواست برای گرفتنش بپرد توی آب که باتل دستش را  
چسبید و گفت:

— نه، آقای استرینج. شما زحمت نکشید. دو نفر از افراد ما آماده  
هستند و اگر لازم شد کمکش می‌کنند. توی قایقی که آنجاست،  
ماهگیری می‌کنند.

نگاه کرد به سمت قایق و گفت:

— راست می‌گفت. شنا بلد نیست. من واقعاً از شما معذرت  
می‌خواهم. ولی برای کسب اطمینان از اینکه کسی شنا بلد نیست، یک  
راه بیشتر وجود ندارد. راهش این است که پرتش کنی توی آب و تماشا  
کنی. می‌بینید آقای استرینج، که من همهٔ مسائل را در نظر می‌گیرم. اول  
باید از آقای لاتیمر مطمئن می‌شدم. آقای راید یکی از دستهایش فلج  
است و اساساً نمی‌تواند از طناب بالا برود.

صدای باتل چیزی شبیه خرخر گربه شده بود.

ادامه داد:

– بنابراین می‌رسیم به شما آقای استرینج. ورزشکار ماهر، کوهنورد، شناگر و از این چیزها. شما با قایق ساعت ده و نیم حرکت کرده‌اید. تا اینجا کار حرفی نیست. ولی با اینکه ادعا می‌کنید در هتل دنبال آقای لاتیمر بوده‌اید، تا ساعت یازده و ربع کسی شما را در هتل ندیده. نویل دستش را رها کرد. سرش را عقب داد و قهقهه خندید.

– یعنی من تمام مسیر را با شما برگشته‌ام و از طناب ...  
باتل گفت:

– بله. از طنابی که قبلاً از پنجره اتاقتان آویزان کرده‌اید، بالا رفته‌اید.  
– بعد لیدی ترسیلیان را کشته‌ام و دوباره شناکنان برگشته‌ام آن طرف آب؟ چرا باید این کار را بکنم؟ پس آن مدارک را کی علیه من جعل کرده؟ لابد خودم این کار را کرده‌ام، نه؟  
باتل گفت:

– دقیقاً. فکر بدی هم نبوده.  
– چرا باید آن مرحوم را بکشم؟  
باتل گفت:

– قصد کشتن او را نداشته‌اید. هدفتان این بود که زنی که شما را ترک کرده و دنبال مرد دیگری افتاده، دار بزنید. خودتان می‌دانید که کمی اختلال روانی دارید. از کودکی اختلال روانی داشته‌اید. ضمناً من آن قضیه مربوط به تیر و کمان را بررسی کرده‌ام. هرکس به شما صدمه بزند، باید مجازات شود، و به نظر شما مرگ برای چنین افرادی مجازات زیادی نیست. در مورد آدری، به نظر شما مجازات مرگ کافی نبود ... آدری عزیزتان که دوستش داشتید و عاشقش بودید، و بعد این عشق به نفرت تبدیل شد. فکر کردید باید به مرگ خاصی بمیرد، مرگ خاصی که بادقت طراحی شود و مدتها طول بکشد. و وقتی تصمیم به مرگ آدری گرفتید، مرگ زنی که برای شما مثل مادر بود، برایتان هیچ اهمیتی نداشت.

نوئل با لحنی آرام گفت:

– دروغ است. دروغ است. من دیوانه نیستم. من دیوانه نیستم.

باتل با لحن تحقیرآمیزی گفت:

– دست روی نقطه حساس شما گذاشت، نه؟ منظورم آن وقتی است که شما را ترک کرد و دنبال مرد دیگری افتاد. غرور شما را جریحه دار کرد. تصورش برای شما سخت بود. تصور اینکه کارش به جایی برسد که شما را ترک کند و دنبال مرد دیگری بیفتد. غرورتان را زیر پا گذاشتید و وانمود کردید که شما بوده‌اید که او را ترک کرده‌اید. بعد برای ظاهرسازی با دختر دیگری که با او روابط عاشقانه داشتید، ازدواج کردید. ولی در واقع برای آدری نقشه ریختید. فکر کردید و به این نتیجه رسیدید که سخت‌ترین مجازات برایش این است که کاری کنید که دارش بزنند. بله. دارش بزنند. چه فکر خوبی. حیف که باهوش نبودید و نتوانستید نقشه را بهتر از این اجرا کنید.

شانه‌های نوئل، زیر کت پشمی‌اش تکان خورد. تکانی عجیب و غیرعادی. باتل ادامه داد:

– بچگانه بود! قضیه چوب گلف را می‌گویم که خواسته بودید وانمود کنید کسی با ناشی‌گری خواسته شما را مقصر بداند. آدری لابد فهمیده دنبال چی بوده‌اید. لابد توی دلش به شما می‌خندد. فکر می‌کردید کسی به شما شک نمی‌کند. شما قاتلها عجب آدمهای جالبی هستید. خیلی به خودتان مغرورید. خیال می‌کنید خیلی زیرک هستید و می‌دانید باید چه کار کنید. در حالی که عملاً کارتان خیلی هم بچگانه است. آدم دلش به حال شما می‌سوزد.

نوئل جیغ غیرعادی و عجیبی کشید. گفت:

– ولی نقشه زیرکانه‌ای بود. واقعاً زیرکانه بود. امکان نداشت بفهمید. ابداً. اگر این پسره فضول آشغال و مغرور نبود، امکان نداشت بفهمید. برای تمام جزئیاتش فکر کرده بودم. برنامه‌ریزی کرده بودم. اگر لورفت، تقصیر من نبود. نمی‌دانستم که باید از قضیه آدری و آدریان

ساعت صفر ۲۳۹

خبر دارد. از کجا باید می‌دانستم؟ آدری و آدریان ... بر پدر آدری لعنت! باید اعدامش کنند. دارش بزنند. باید بمیرد. مثل سگ بترسد و بمیرد. بمیرد ... ازش متنفرم. من ازش متنفرم. دلم می‌خواهد بمیرد. صدای زوزه‌مانندش محو شد. افتاد و آرام شروع به گریستن کرد. مری آلدین رنگ از صورتش رفته بود. گفت:

– وای، خدایا!

باتل آرام و آهسته گفت:

– متأسفم. ولی باید کاری می‌کردم که عصبانی شود و خودش اعتراف کند ... مدارک زیادی در دست نداشتیم.

نوئل هنوز داشت ضجه می‌زد. حالت بچه‌ها را داشت:

– دلم می‌خواهد بمیرد. واقعاً دلم می‌خواهد بمیرد.

مری آلدین لرزید و رو کرد به تامس راید. تامس دستهایش را گرفت.

۲

آدری گفت:

– همیشه می‌ترسیدم.

روی تراس نشسته بودند و حرف می‌زدند. آدری کنار سروان باتل نشسته بود. باتل تعطیلاتش را از سر گرفته بود و حالا در گالز پوینت مهمان بود. آدری دوباره گفت:

– می‌ترسیدم. همیشه می‌ترسیدم.

باتل سر تکان داد و گفت:

– همان لحظه اول که شما را دیدم، فهمیدم از چیزی می‌ترسید. اصلاً

یک جور خونسردی و توداری‌ای داشتید که خاص آدمهایی است که سعی می‌کنند از فوران احساساتشان جلوگیری کنند. این احساسات ممکن است عشق یا نفرت باشد، ولی در مورد شما ترس بود. درست می‌گوییم؟

آدری به علامت تأیید سر تکان داد:

— مدت زیادی از ازدواجمان نگذشته بود که فهمیدم از نویل وحشت دارم. ولی مشکل اینجاست که خودم نمی‌دانستم چرا می‌ترسم. فکر می‌کردم دیوانه شده‌ام.

— دیوانه نبودید.

— موقعی که با نویل ازدواج کردم، به نظرم آدم نرمال و درستی بود. همیشه خیلی خوشرو و خوش اخلاق.

باتل گفت:

— جالب است. می‌دانید که خودش را ورزشکار خوب و بااخلاقی جا می‌زد. به خاطر این بود که می‌توانست موقع بازی تنیس احساساتش را کنترل کند. اینکه ورزشکار خوب و بااخلاقی معرفی شود، برایش مهمتر از برد و باخت بود. ولی خوب، بهش فشار زیادی وارد می‌شد. سخت است که آدم همیشه بخواهد نقش بازی کند. این است که در باطن مرتب آدم بدتری می‌شد.

آدری به لرزه افتاد و گفت:

— باطن، باطن. باطن چیزی نیست که بتوانی کنترلتش کنی. گاهی یک کلمه یا یک نگاه کافی است که آدم لو برود. تصور می‌کردم، تصور می‌کردم ... نمی‌دانم احساس عجیبی داشتم. بعد فکر کردم لابد اشکال از من است. دیدم هر روز بیشتر ازش می‌ترسم. ترسی عجیب و بدون دلیل ... که آدم را از پا درمی‌آورد. دیدم دارم دیوانه می‌شوم. ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. فکر می‌کردم حاضرم هر کاری بکنم تا از شرش راحت شوم. تا اینکه آدریان آمد و گفت دوستم دارد. دیدم اگر با هم باشیم، خیلی خوب می‌شود. آدریان گفت ...

مکث کرد. سپس پرسید:

— می‌دانید چی شد؟ راه افتادم که بروم پیش آدریان، ولی آدریان

نیامد. هیچ وقت. کشته شد ... فکر کردم لابد این هم کار نویل بوده.

باتل گفت:



— بعید نیست.

آدری برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

— عجب! شما هم مثل من فکر می‌کنید؟

— معلوم نیست. کشتن کسی با تصادف ساختگی کار سختی نیست.

ولی زیاد فکرش را نکنید. شاید هم یک تصادف معمولی بوده.

— داغان شده بودم. برگشتم به محل اقامت کشیش، خانه آدریان، قبل

از مرگ آدریان قرار بود موضوع را از طریق نامه به مادرش خبر بدهیم

و توضیح بدهیم که تصمیم گرفته‌ایم با هم باشیم. ولی بعد که رفتیم و

دیدم مادرش از هیچی خبر ندارد، فکر کردم بهتر است چیزی نگوییم و

داغ دلش را بیشتر نکنم. نویل هم بلافاصله آمد. برخورد خوبی داشت و

مهربان بود و من در تمام مدتی که با هم حرف می‌زدیم، از ترس به

خودم می‌لرزیدم. گفت اصلاً لازم نیست کسی در مورد آدریان چیزی

بداند و من می‌توانم با مدارکی که می‌فرستد، تقاضای طلاق کنم و او هم

بعد از من با زن دیگری ازدواج می‌کند. فکر کردم واقعاً باید ازش

ممنون باشم. می‌دانستم که کی به نظرش دختر جذاب و خوبی آمده و

امیدوار بودم که همه چیز به خیر و خوشی پیش برود و من از شرّ این

احساسات عجیبی که داشتم راحت بشوم. هنوز فکر می‌کردم اشکال کار

از من است و من هم که دیوانه شده‌ام. ولی ترس و وحشت رهایم

نمی‌کرد. هنوز می‌ترسیدم و احساس می‌کردم نتوانسته‌ام از شرّ این

ترس لعنتی راحت شوم. بعد یک روز توی پارک نویل را دیدم و او

گفت دوست دارد من و کی با هم دوست باشیم و پیشنهاد کرد که

سپتامبر همه با هم بیاییم اینجا. خوب، چطور می‌توانستم جواب ردّ

بدهم؟ بعد از آن همه لطفی که به من کرده بود.

سروان باتل گفت:

— ... و عنکبوت به مگس گفت: بفرمایید خانه در خدمت باشیم.

— بله، همین طور ...

باتل گفت:

– خیلی زرنگ بود. اگر کسی سؤال می کرد فکر کی بوده که اینجا دور هم جمع بشوید، طوری با صدای بلند می گفت فکر خودم بوده، که همه فکر می کردند دروغ می گوید.  
آدری گفت:

– بعد آمدم اینجا، و این چند روزه برایم مثل کابوس بود. می دانستم که اتفاقی بدی می افتد. می دانستم که اتفاقی بدی می افتد و هر اتفاقی هم که بیفتد، کار نویل است. فکر می کردم عظم را از دست داده‌ام. از ترس فلج شده بودم. مثل وقتی که آدم توی خواب می بیند دارد اتفاق بدی می افتد و کاری از او ساخته نیست و قدرت حرکت ندارد.  
باتل گفت:

– همیشه دوست داشتم وقتی مار پرنده‌ای را افسون می کند و پرنده بیچاره نمی تواند حرکت کند، این صحنه را بینم. ولی الآن دیگر دوست ندارم.  
آدری ادامه داد:

– حتی وقتی لیدی ترسیلیان کشته شد، متوجه اصل قضیه نشدم. گیج شده بودم. اصلاً فکر نمی کردم کار نویل باشد. می دانستم که نویل آدم پول دوستی نیست. به نظرم بی معنی می آمد که به خاطر پنجاه هزار پوند آدم بکشد. در مورد آقای تریفس و ماجرای آن شب تعریف کرده بود، خیلی فکر کردم. ولی باز هم به فکرم نرسید که شاید بین این داستان و نویل رابطه‌ای وجود داشته باشد. تریفس گفته بود آن بچه در بدنش علامت خاصی داشته که می تواند او را پس از سالها تشخیص بدهد. خود من روی گوشم رد زخم دارم، ولی فکر نمی کنم کس دیگری بین ما علامت بخصوصی داشته باشد که شما هم آن را دیده باشید.  
باتل گفت:

– میس آلدین یک رشته موی سفید دارد. تامس را بد یک دستش فلج است که معلوم نیست واقعاً نتیجه زلزله باشد. تد لایمر جمجمه غیرعادی و عجیبی دارد. نویل.

ساعت صفر ۲۴۳

– نویل که فکر نمی‌کنم علامت بخصوصی داشته باشد؟  
 – چرا، دارد. یکی از انگشتهای دست چپش کوتاهتر از مال دست راست است. این غیرعادی است، خانم استرینج. خیلی غیرعادی است.  
 – واقعاً این طور است؟

– بله. نصب آن تابلو روی آسانسور هم کار نویل بود؟  
 – بله. در مدتی که تد و لاتیمر با پیرمرد بیچاره مشغول صرف مشروب بودند، یک تکی پا رفت آنجا و سریع برگشت. کارش خیلی زیرکانه بود. بعید بود بتوان ثابت کرد، قتل بوده.  
 آدری دوباره لرزید.  
 باتل گفت:

– ولی هرچه بوده، گذشته. لازم نیست نگران باشی، دخترم. داشتی می‌گفتی.

– شما خیلی زرنگید. سالها بود این قدر با کسی حرف نزده بودم.  
 – نه. این طورها نیست. اشتباه شما هم دقیقاً همین جاست. اولین بار کی متوجه شده‌اید که همه اینها کار آقای نویل است؟  
 – نمی‌دانم. یکباره متوجه شدم. خودش میرا شده بود و بقیه هنوز مورد سوء ظن بودیم. بعد یکباره دیدم دارد نگاه می‌کند. نگاه آمیخته با غرور و خرسندی. بعد دانستم که کار خودش بوده. اینجا بود که فهمیدم. ناگهان ساکت شد و حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.  
 – فهمیدی که چی؟

آدری آرام گفت:

– فهمیدم بهترین کار این است که خودم را خلاص کنم.  
 سربازرس باتل سر تکان داد و گفت:

– نه، نه. هرگز تسلیم نشو. شعار من این است.

– می‌دانم. حق با شماست. ولی نمی‌دانید چقدر سخت است که آدم این همه مدت بترسد. پاک فلج می‌شوی. فکرت از کار می‌افتد. نمی‌توانی تصمیم بگیری. فقط منتظری ... منتظری که آن حادثه

وحشتناکی که انتظارش را می‌کشی، اتفاق بیفتد. و بعد ... وقتی اتفاق بیفتد ...

مکث کرد، لبخند کوتاهی زد و بعد ادامه داد:

– عجیب است، ولی خیالت راحت می‌شود. دیگر لازم نیست بترسی و انتظار بکشی، اتفاقی که منتظرش بودی، رخ داده. شاید فکر کنید من دیوانه‌ام. ولی باور کنید وقتی آمده بودید بازداشت‌م کنید، اصلاً نگران نبودم. نویل زهر خودش را ریخته بود و به نظرم همه چیز تمام شده بود. از اینکه با ستوان لیچ بودم، احساس امنیت می‌کردم. باتل گفت:

– یکی از دلایلی که شما را بازداشت کردیم، همین بود. می‌خواستیم دست آن دیوانه به شما نرسد. به علاوه چون می‌خواستم مقاومتش بشکند و خودش اعتراف کند، باید طوری عمل می‌کردم که کاملاً شوکه شود. ببیند که نقشه‌اش گرفته و مشکلی وجود ندارد. این طوری شوکی که بهش وارد می‌شد، بزرگتر بود. آدری با صدای آهسته‌ای پرسید:

– اگر اعتراف نمی‌کرد، مدرک دیگری علیه او داشتید؟

– نه، زیاد. یکی شهادت مک ورتز بود که اعلام کرده در روشنایی ماه مردی را دیده که از طنابی بالا می‌رود. خود طناب هم که حلقه شده و هنوز کمی نم داشت، تو انباری بود و اظهاراتش را تأیید می‌کرد. خودتان که می‌دانید، آن شب هوا بارانی بود.

مکث کرد و به آدری چشم دوخت، انگار منتظر است که حرفی بزند.

چون غیر از کنجکاوی چیز دیگری در چهره او ندید، ادامه داد:

– مدرک بعدی کت و شلوار راه‌راه بود. البته با استفاده از تاریکی هوا کت و شلوار را در دماغه سنگی ساحل در سمت ایسترهدبی درآورده و گذاشته بود بین تخته‌سنگ‌ها. ولی دست بر قضا گذاشته بودش روی یک ماهی گندیده که با جریان سیل از آب بیرون افتاده بود. به همین دلیل شانه کتش لک شده بود و بو می‌داد. من فهمیدم که صحبت از

ساعت صفر ۲۴۵

خرابی لوله‌های فاضلاب هتل است. خود نویل بود که شایعه کرده بود. نویل آن شب پالتو داشت، ولی بوی ماهی گندیده خیلی تند بود و پالتو هم بو می‌داد. نویل با طرح موضوع خرابی لوله‌های فاضلاب، بوی گند را توجیه کرد. بعد در اولین فرصت لباسها را برد خشکشویی، و وقتی مسئول خشکشویی اسمش را پرسید، به جای اینکه اسم خودش را بدهد، همین طور الکی اسمی را داد که در فهرست اسامی مهمانان هتل دیده بود؛ مک ورتو. این طوری بود که پالتو افتاد دست دوست شما و مک ورتو هم که کله‌اش خوب کار می‌کرد، موضوع را ربط داد به مردی که از طناب بالا می‌رفته. آدم ممکن است پا روی ماهی گندیده بگذارد. ولی شانه لباسش را روی ماهی گندیده نمی‌گذارد. مگر اینکه شب باشد و لباسش را درآورده باشد که شنا کند. توی این هوای سرد هم کسی برای تفریح شنا نمی‌کند. دوست شما همه این موارد را کنار هم گذاشت و به یک نتیجه کلی رسید. مرد باهوشی است، آقای مک ورتو.

– فقط باهوش نیست. خیلی خوبیها دارد.

– بله. شاید. اطلاعات بیشتری درباره‌اش می‌خواهید؟ اگر مایل باشید، می‌توانم سرگذشتش را برایتان تعریف کنم. آدری بدقت گوش می‌کرد. باتل دید شنونده خیلی خوبی است. آدری گفت:

– من خیلی مدیونش هستم. همین طور، مدیون شما.

سروان باتل گفت:

– نگران من نباش. من واقعاً احمق بودم که موضوع زنگ را متوجه

نشدم.

– زنگ؟ کدام زنگ؟

زنگ اتاق لیدی ترسیلیان. از اولین لحظه که زنگ را دیدم، فهمیدم یک جای کار ایراد دارد. بعد وقتی آمدم طبقه پایین و یکی از آن میله‌ها را دیدم که برای باز کردن پنجره‌ها استفاده می‌کنید، چیزی نماند بود که کل قضیه را بفهمم. زنگ یک هدف مهم داشت. هدفش



این بود که ثابت کند نویل در زمان وقوع جرم در منزل نبوده. لیدی ترسیلیان یادش نمی‌آمد برای چه زنگ زده. حق هم داشت. چون اصلاً زنگ نزده بود. نویل موقع خروج از خانه، وقتی از راهرو رد می‌شود، با یکی از این میله‌ها می‌زند به سیمهای زنگ که در تمام طول راهرو از زیر سقف عبور می‌کند. خدمتکار می‌آید و می‌بیند آقای استرینج دارد از پله‌ها پایین می‌آید و از خانه خارج می‌شود. بعد می‌رود پیش لیدی ترسیلیان و می‌بیند خانم زنده و سالم است. اصلاً این قضیه خدمتکار از اولش مشکوک بود. چرا قاتل باید به او داروی خواب‌آور بدهد، در حالی که قتل قرار است قبل از نیمه‌شب اتفاق بیفتد؟ لابد یک دلیلش این بوده که قاتل فکر کرده شاید خدمتکار تا آن موقع هنوز نخوابیده باشد. فایده دیگرش این بود که ثابت می‌کرد، قاتل از افراد داخل خانه بوده و در ضمن نویل می‌توانست از این فرصت استفاده کند و خودش را مظنون اول جا بزند تا بعد خدمتکار به حرف بیاید و با اظهارات او به طور کامل از لیست مظنونان خط بخورد، طوری که کسی در مورد ساعت دقیق رسیدنش به هتل پرس و جو نکند. می‌دانیم که نویل از ایستگاه آبی نرفته و قایق هم کرایه نکرده. تنها راهی که باقی می‌ماند، این است که شنا کرده باشد. نویل شناگر ماهری بود. ولی حتی برای شناگر ماهری مثل او هم وقت خیلی تنگ بود. به سرعت از طنابی که از داخل اتاقش آویخته بالا می‌رود و آبی که از لباسش چکه می‌کرده کف اتاق را خیس می‌کند (متأسفانه آن موقع متوجه نشدیم). بعد کت و شلوار آبی‌اش را می‌پوشد و می‌رود سراغ لیدی ترسیلیان. حالا به جزئیاتش کار نداریم. همه این کارها دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. گوی فلزی را از قبل به چوب گلف وصل کرده بوده. بعد برمی‌گردد. لباسش را عوض می‌کند، از طناب پایین می‌رود و خودش را می‌رساند به ایستگاه.

– فکر نکرده بود شاید کی سر برسد؟

– کی آن موقع خواب بوده. مطمئن باشید. این جور که شنیدم، از

ساعت صفر ۲۴۷

سر شب خمیازه می‌کشیده و خوابش می‌آمده. ولی نویل برای محکم‌کاری، کاری می‌کند که دعوا کنند و کی به حالت قهر برود توی اتاق خودش و پیش او نباشد.

– یادم نمی‌آید متوجه غیب شدن گوی سر بخاری شده باشم. فکر کنم اصلاً متوجه نشدم. کی آن را سر جایش گذاشت؟

– روز بعد، وقتی همه از ماجرا خبردار شدند، وقتی با اتومبیل لایمر برگشت خانه، تا صبح فرصت داشت که همه چیز را مرتب کند و همه آثار جرم را پاک کند. چوب گلف را برگرداند سر جایش و از این قبیل. در ضمن ضربه را به صورت ضربه پشت‌دستی وارد کرده بود و به خاطر همین بود که به نظر می‌رسید قاتل چپ‌دست بوده. یادتان باشد که نقطه قوت نویل در بازیهایش، ضربه‌های پشت‌دستی بود.

آدری دستهایش را بالا برد و گفت:

– تعریف نکنید. خواهش می‌کنم دیگر تعریف نکنید. طاقتش را ندارم.

باتل لبخندی زد و گفت:

– به هر حال الآن دیگر برای شما قضیه به خیر و خوشی تمام شده، خانم استرینج. جسارت نباشد، مایلیم یک نکته را به شما گوشزد کنم. – بفرمایید.

– شما هشت سال با یک جانی دیوانه زندگی کردید. هرکس دیگر هم که جای شما بود، دچار ناراحتیهای عصبی می‌شد. حالا باید سعی کنید خودتان را از شر این کابوس نجات دهید. دیگر لازم نیست بترسید. باید این را به خودتان بقبولانید.

آدری لبخند زد و نگاه کرد. آن حالت گرفته و عبوس همیشگی را نداشت. یک حالت خیلی دلنشین داشت. کمرو، ولی خاطرجمع، با چشمانی گشوده که قدردانی در آنها پیدا بود. چند لحظه تردید کرد و بعد گفت:

– در صحبت‌هایتان اشاره کردید که یک دختر دیگر هم بوده که ... که

۲۴۸ به طرف صفر

مثل من رفتار می‌کرده.

باتل سر تکان داد و گفت:

— بله. دختر خودم. خلاصه می‌بینید که معجزه وجود دارد. باید از این

اتفاقات درس بگیریم.

۳

انگوس مک ورتر داشت وسایلش را جمع می‌کرد. سه پیراهن مختلف را بدقت تا کرد و داخل چمدان گذاشت. بعد نوبت کت و شلوار آبی شد که فراموش نکرده و از خشکشویی گرفته بود. دو کت و شلوار مختلف متعلق به دو مک ورتر مختلف، برای متصدی خشکشویی مشکل‌ساز شده بود.

صدای ضربه‌ای به در آمد. مک ورتر گفت:

— بفرمایید.

آدری استرینج وارد اتاق شد. گفت:

— آمده‌ام از شما تشکر کنم. دارید وسایلتان را جمع می‌کنید؟

— بله. امشب از اینجا می‌روم و پس فردا با کشتی راه می‌افتم.

— امریکای جنوبی؟

— شیلی.

— من وسایلتان را جمع می‌کنم.

مک ورتر قبول نکرد، ولی آدری اصرار کرد و موفق شد. وسایلش را

ماهرانه و با نظم و ترتیب توی چمدان می‌گذاشت و مک ورتر تماشا می‌کرد.

کارش که تمام شد، گفت:

— بفرمایید.

— کارت‌ان عالی بود.

چند لحظه سکوت بود. بعد آدری گفت:

— شما زندگی من را نجات دادید. اگر شما متوجه نشده بودید ...

حرفش را قطع کرد. بعد گفت:

— آن شب که روی صخره‌ها جلویم را گرفتید و مانع من شدید و گفتید «برو خانه. من کاری می‌کنم که اعدامت نکنند»، آن شب می‌دانستید که مدرک مهمی به دست آورده‌اید؟

مک ورتتر گفت:

— راستش نه. باید درباره‌اش فکر می‌کردم.

— پس چرا آن حرف را زدید؟

مک ورتتر هر وقت می‌خواست درباره‌ی سادگی عمیق روند افکارش توضیح دهد، ناراحت می‌شد.

— خوب راستش منظورم این بود ... منظورم این بود که تصمیم گرفته‌ام هر طور هست، مانع اعدام شما شوم.

آدری کمی سرخ شد. گفت:

— شاید قاتل واقعاً من بودم.

— فرقی برایم نمی‌کرد.

— فکر می‌کردید کار من بوده؟

— خیلی در فکر این مسئله نبودم. دلم می‌خواست باور کنم که بی‌گناه هستید. ولی به فرض هم که کار شما بود، برایم فرقی نمی‌کرد.

— بعد یاد مردی افتادید که از طناب می‌رفت بالا؟

مک ورتتر چند لحظه‌ای ساکت بود. بعد راه گلویش را صاف کرد و گفت:

— فکر کنم اشکالی ندارد اگر شما هم از ماجرا اطلاع داشته باشید.

واقعیت این است که من آن شب مردی را که از طناب بالا رفته ندیدم.

در واقع نمی‌توانستم ببینم. چون من یکشنبه در استارک هد بودم، نه

دوشنبه. با توجه به کت و شلوار، واقعیت را حدس زدم، بعد هم که

کلاف طناب خیس را در اتاق زیر شیروانی پیدا کردم، حدسم تأیید شد.

آدری رنگ صورتش از سرخ به سفید تغییر کرده بود. با ناباوری

پرسید:

- یعنی اظهارات شما دروغ بود؟
- حدس من برای پلیس اعتبار ندارد. فقط خواستم اتفاقی را که حدس می‌زدم افتاده، برای پلیس تعریف کنم.
- ولی ... ممکن بود از شما بخواهند در دادگاه قسم بخورید؟
- بله.
- قسم می‌خوردید؟
- بله.
- آدری با ناباوری گفت:
- آن وقت شما، مردی هستید که شغلش را از دست داد و تا آستانه خودکشی پیش رفت، چون نمی‌خواست حقیقت را تحریف کند؟
- من برای حقیقت احترام زیادی قائلم، ولی فهمیدم که چیزهای مهمتر از حقیقت هم وجود دارد.
- مثلاً؟
- شما.
- آدری سرش را پایین انداخت. مک ورتر گلویش را صاف کرد و گفت:
- فکر نکنید هیچ‌گونه تعهدی به من دارید. من امروز از اینجا می‌روم و دیگر هم را نمی‌بینیم. استرینج خودش اعتراف کرده و پلیس احتیاجی به شهادت من ندارد. بعد هم شنیده‌ام حالش آن قدر بد است که شاید تا روز دادرسی زنده نماند.
- آدری گفت:
- از این بابت خوشحالم.
- یک وقتی عاشقش بودید؟
- عاشق مردی بودم که فکر می‌کردم هست.
- مک ورتر به علامت تأیید سر تکان داد و گفت:
- این احساسی است که شاید همه ما تجربه کرده‌ایم. به هر حال همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. سروان باتل با استفاده از گزارش من،



قاتل را وادار به اعتراف کرد ...

آدری حرفش را قطع کرد و گفت:

– بله، با تکیه به اظهارات شما این کار را کرد. ولی فکر نکنید گول

خورده، خودش می‌دانست، منتها چشم‌پوشی کرد.

– از کجا می‌دانید؟

– وقتی داشت ماجرا را تعریف می‌کرد، گفت خیلی شانس آورده‌ام

که وقتی نویل داشته از طناب بالا می‌رفته، شما او را دیده‌اید. بعد –

یکی دو جمله بعد – اشاره کرد که هوا بارانی بوده.

مک ورتتر جا خورد. گفت:

– درست است. فکر نکنم اگر هم دوشنبه شب اینجا بودم، چیزی

می‌دیدم.

آدری گفت:

– مهم نیست. مطمئن بوده اتفاقی که شما می‌گویید شاهدش بوده‌اید،

واقعاً رخ داده. به خاطر همین بود که کاری کرد که نویل خودش

اعتراف کند. به محض اینکه تامس قضیه من و آدریان را مطرح کرد، به

نویل مظنون شده. می‌دانسته که اگر فکری که به ذهنش رسیده راست

باشد – یعنی واقعاً نویل قاتل باشد – برای اثباتش احتیاج به مدرک

دارد. به قول خودش دعا می‌کرد معجزه‌ای رخ دهد و مدرکی پیدا شود.

شما جواب این دعاها بودید.

مک ورتتر با لحن خشکی گفت:

– عجب حرفی زده!

– می‌بینید که شما معجزه هستید. معجزه مخصوص من.

مک ورتتر از ته دل گفت:

– دوست ندارم فکر کنید مدیون من هستید. من دارم برای همیشه از

زندگی شما بیرون می‌روم ...

– حتماً باید بیرون بروید؟

مک ورتتر با چشمهای خیره نگاه می‌کرد. آدری دوباره تا گوشه‌هایش

سرخ شد. گفت:

– من را با خودتان نمی‌برید؟

– مثل اینکه شما از عمق مسئله خبر ندارید.

– چرا، خبر دارم. می‌دانم که کار خیلی سختی است. ولی برای من مسئله مرگ و زندگی است و این را هم می‌دانم که شما فرصت زیادی ندارید. در ضمن آدم سستی‌ای هستم. باید قبل از حرکت ازدواج کنیم! مک ورتز که کاملاً جا خورده بود، گفت:

– طبیعی است. ولی فکر نمی‌کنید شاید من موافق نباشم؟

آدری گفت:

– مطمئنم که موافقید.

– من مثل شما نیستم. تصور می‌کردم خیال دارید با آن پسرۀ کم حرف ازدواج کنید که خیلی هوایتان را دارد.  
– تامس؟ طفلکی تامس. خیلی با وفاست. دوست دارد به دختری که سالها پیش دوستش داشت، وفادار باشد. ولی دلش پیش مری آلدین است. خودش البته هنوز خبر ندارد!

مک ورتز یک قدم به طرف او برداشت و با لحن مصممی گفت:

– در این پیشنهادی که کردی، جدی هستی؟

– بله، جدی هستم. دوست دارم پیش تو باشم. هیچ وقت از تو جدا نشوم. اگر از اینجا بروی، محال است آدم دیگری مثل تو پیدا کنم و تا آخر عمر تنها می‌مانم.

مک ورتز نفس عمیقی کشید. کیف پولش را درآورد و محتویاتش را بدقت بررسی کرد. گفت:

– فرم ویژه گران است. فردا اول وقت باید بروم بانک.

– لازم نیست بروی. من پول دارم.

– احتیاجی به پول تو نیست. وقتی قرار است با زنی ازدواج کنم، خودم باید پول فرم را بدهم. متوجه هستی که؟  
آدری با ملایمت گفت:

## ساعت صفر ۲۵۳

– خیلی خوب، این قدر سخت نگیر.  
مک ورترا آمد به طرف او و آرام گفت:  
– دفعه قبل که دستم به تو خورد، مثل گنجشک بال می‌زدی.  
می‌خواستی از دستم فرار کنی، حالا دیگر هرگز اجازه نمی‌دهم فرار  
کنی ...  
آدری گفت:  
– فرار نمی‌کنم. هیچ وقت فرار نمی‌کنم.





ISBN:978-964-363-618-0



۴۰۰۰ تومان